

پیشانی

۵۹ م
دیوان شانی لکھ

شانی لکلو - شاعری اکت صاحب شان و الله و کلامش
عسل معنی از شنگل که آن شاه عکاس ماضی بوده شاه او را
در قزوین رسانید در جمله این بیت -

اگر دشمن کند ساغر و گرد دیت به لقا قیام بدی مستانه اودیت
بزرگشید - ما خود از خزانة عامر ص ۲۶۹

تذقیلی و الله ماثر الکرام و قزوین ص ۲۸ - سلاطین

YER

MISS

891-551

SHA

M 50

باز از ملک بپاییم و امید آمده
پورا در لاشه لاشه فرزند منجیق
نوح را در لاشه خاک ما ساخته
از غضب بهرام سلاستیه کنی فرشته
دور اطلال بر فقر و قناعت ساخته
کیمیای معرفت از لعل اکیر آمده
جام سیم اندود ماه طشت زین کار مهر
بر همی لاجر حسین و اخ غلام سوخته
و دشمنان نفس بدو در صراط المستقیم
در مذاق دل بقرآن قناعت پیش
هر کجا انداخته حرج از فرزند لاشه شب
تا گریان ثابت النعمه لاشه خاک
بر لاشه لاشه لاشه لاشه
کارش از لاشه لاشه لاشه لاشه
پای لاشه لاشه لاشه لاشه

عارفان سلا در عالم بپاییم
از دنیا لعل خوب احسبند لاشه
حضرا در بستر عمر دراز انداخته
وز طرب با همی دوست ساز انداخته
زمن سلا در خضیفه ناز انداخته
هر چه است در بوته سوز و کداز انداخته
در کیمیا سیه طاس باز انداخته
در ب طابکره فرشتش نماز انداخته
از سحر دوستی رکعت جوارز انداخته
ذوق من سلا لاشه لاشه لاشه
همچو عیسای لاشه لاشه لاشه
در جوار هر خانه شدت جوارز انداخته
کارش از لاشه لاشه لاشه لاشه
کارش از لاشه لاشه لاشه لاشه
لعل لاشه لاشه لاشه لاشه

بسم الله الرحمن الرحيم

لای ز سودایت سر زلفت ایاز لنداخته	ز دل محسود را در دلم ناز لنداخته
در سدهست خانه دلهای اهل عافیت	از فریبیم کمال تر گشت ز لنداخته
ز زوایاں سیدیل سید کبر ساخته	وز نگاه در پایاں شاه باز لنداخته
تساع در جان کنون از رخ لب زده	ز شیر و حقیقت از مجاز لنداخته
یوسفی نگارده دستوب ز لیخا طلقاں	صد تر و در غلبه یک سرو ناز لنداخته
دامها کسرتده در لاله گرفتاران دل	دامها ز خال خال طرز لنداخته
نگرده طوق شقبادی در کلوت فاحته	سایه خوب بسرو سرو فرار لنداخته
مهرش به اینکجه در کانیات حسن و عشق	شوریه ... الم ناز و مسرت لنداخته

دست تدبیر هرگز سر بسته دمی درون
 احمد مراد در شمش کشف محبوبات را
 نقد کمال فرماید در دایه و جو و
 ابلق افلاک کرد و دست فرزان اوست
 صبح و شمس در استبان مضامین نیم رب
 شخص اقبال از قبول خدمت او سر بلند
 رویت بجهلیان علاج مخیر برحمش
 ان طلید آمد سرگشتش در کخوله کبش
 هیچ آدم کش ز باران فنا نام و جو و
 اخر آن همچون حلاج کشته بودندی لب
 صد یکا کام براق برق اورا بر سپهر
 لیک ماه و مهر بخینه دید بان فلک
 که با پس نعمت ایوفا داشته
 ناکسم کرد دست و هم چاک را بهی است
 لوتان بکند احسان تو چند نیست روی

انقدر دور است که شرح در دل دیده
 اسپر عقاب کل ندید و احیاء بر جواس
 میو نخاس نبوت باعث است ایوفا
 بخیر از باعث تدویر چون آب جواس
 ستم و اللیل لیل شب از می فرشت نیم پاس
 قرص خورشید از غبار در کبه اورا بوس
 از ظلال طلیان افکنند در کوه بلبل
 کردن الیسر ماند ز طوق احتباس
 حل پاشش که بودی عرش شش سلیمان
 که نکند فی فروع در مهر و رویش اقباس
 طی نازد که در صدق جریات فکاس
 حصن است ابامیر تو میدارند پاس
 سیاحان تو بر میکنی بج التماس
 بر طرزد او در دست تو دستور پاس
 آسمان لازمه فلان تو کرد نیست اس

بر دارش هر دیت الحن بوی بویت نه روزنه ای ناز انداخته

نه ش چو کوهی میرایس کن که درد خسته لرزه نهان و روح راز انداخته

میرش بخش کایم و هر وسه است از نظم ما به امتیاز انداخته

از درد و تب نفسی کاندیش یکجهان لب لبس را تبیس و از انداخته

بر دست افتاده میکی منارلس نا امید

ز لکه بخش بر در سکیس فلان انداخته

بکه با من که پدسه کو چرخ کج پلاس دوس تخم ترا پنداس طالع خولع شد کلاس

از خون حیات خفته بخت ملا غلغله بی بدل شد بغل لاس

لخت تخم خون دل زوید افتد بر کنار انچهان که کون امین کرافات نجاس

اسمانند شد نقد و حبس بخت من شد با اثر و تب تبدیل تا اثرات هاس

کر بصر اولم کوثر مبار و روزگار کست امیدم زوید امقدر کاید بداس

نه مختورم در نماز و نه قبولم در دعا نه بایمانم امید و نه در شمشیر رس

خوار شد خواجهیم و تلخ شد عیسیم لکام خاک شد نقدیم کبش فدی بر شد آیم لکاس

مشغول به چشم هر صبح و شام زلفاک کاس خن افق بوسته میگرد بطاس

مهرش بر لب و لعلم ناکس اند کاید ترکیب جزو غنایان ناکس ناکس

ن زنگ عاریت بکل که در دلفین

با خبر باش از فرب و هر کس با زار سل

در عین و بی خار و امن می شود

جایب معنی چه میداند هر برامیدیت

مقصد خضر و سبک در هر یک لیس لیک

قول مابین نه پذیری و نه نزد خو

بر سولو مصحف تحقیق مکالم میرد

حجرباب در الف با مناسک با دست

به نیاید مقصد کچه خضر شش هم هست

کاملی کاندز و بسا به شش حقان کاک

شهر پر روح القدس و شش در بال او

خمشش امن از کند خراش نیست

از نواس نامه تا قوس در تصدیق او

رو متاسب از جادو به شش در کاس طایق

بوالعجب اطمینان که کعبه کوی لیس کزو

نست منتخبات و نثار

خطاب و نثار با بقای

جان نونذی کن هر سچو جان بخود میرود

صبر کندری هر برد لهای بخود میرود

ان منزل راه مرید که سر و میرود

نکته زین و داستان در صد و میرود

طفا با یک جوانی هر چو لب بید میرود

بار شعر لطاف کعبه مرتد میرود

لله خور جاده سراسر هر میرود

همچو طفلان از بی تعلیم بخود میرود

کعبه از رفعت و از فوق فرود میرود

چون فلک کز پانی مرد در زرد میرود

عارفان استیلا به لفظ استبداد میرود

طالب تحقیق لایق به مقصد مسیر و

نامقید با بمانه معیت مسیر و

وزیر کار کا ہست اسد ان عالی ہاس	تثاب لیسہ دار
مذہب لادو کوید با العیس راس	مست فانی بری
برزاش کندو خردز قیر ساس	سازد کر نعمیت عاجو است لہراں
برج مرآت امیدم ناسیند کوپاس	کافوم کابم حصیاں ریش نعمت تو
آن در لغت تو مر سجد میزاں در اس	سازان کربا ترز رخ نازر میکشند
نہ کلم امر و القی و بیان بو فزاس	نمیت نام تو میتہ بد جام لطنم او

رتبہ احسانیم کدو مانع خاطر م

صدوق حورایت ہنگام حواس

کج روست او بچنای بر حالت خود رود	تانیہ خنداری در باہا اسد بر میرود
کاجیہ با ما میرود لذتینت بد میرود	شکر نالہ سرست نا خوش اندام خود است
لذت خود شہر دم احکام مجر دسود	ساکرم دشمن خود کچہ دلدار مس
کیں غم نالہ کی نہ حرم کم ہوید میرود	منصب کتبی لادو بعلب و نصب او
ہر تاعز را ہر بر میان بد میرود	بر سر باز اسام تاج کون و ف د
کے بلید چوں یاد مرید و صد میرود	دخا رستہ برنی لیرہ چرخ بستہ
چوں قصا رفت لادرا نامہ بد میرود	سرواں عشق کو پس و پس نہ منوریت

رحمت فرما در جوارِ رفقا را ششم

رسم نداشتی مبادی را

میست از دست تو میگردید و این تو

که بر نام میسر و روجه افتد

نه در تجربه بر سر شانه زدوده

همچو لیدر لکنیکت و اگر میسرود

خبر به شرح تو سالک مبالغه بخش

نکته این است حاجت خلد مخد میسرود

لذا مراجع عناصر مدرجیم و فاق

در پرتو نردبان و اهل نفاق

چه احتمال بقا اجتماع جمیع

در هر یکیت لبر نزن و در مستحق

با ستمها رفیقها و دین معاقبت

اگر در بحین احمات که عواقب

نمید خانه صورت همگان پروازم

در هست قیدش از روح جدا خدای خلاق

نشر خانه صورت چه چاشنی گیرد

در انکبوتی چه هم سرایند بداف

بر آن سرم در فلکش بوس پروازم

در هست فاخته و هر مستحق طلاق

برستیری تو فنیق است باز نمیش

لکه چه حاصل کوبین خوابم بصادق

نظوق لول لایس تاج میگرد

کنند سعد است در سخت نفاق

ملازاد چو ز اجتماع لصد لوست

شکفت نیست از غبت بی شک طاق

میر خدای جهان با کاه ملک نغم

لک فلک بوم حق و اقبال و عتاق

همای اهرش که کون و مکان
از لاکت کند بی اصطاف میایدش
جمله در لینه شرح تومی ارد و د
سخت حمت لاند لول یکمیت ط می کند
بهمه بیه لالت ال و کاند مرصاف
جای خمدیتان و تر کاه از طک حیات
بک ارسته هم زبوت تانبات
ان رود بر روز صبح از شب اسرای تو
چرخ بر لایست عهدت جوا میکند
چرخد حمت نامر خاند نام هر که هست
بایر سول الله که خود و نام ظاهر شود
نشده و د نامیم زب که در تقری حال
اشک مخوف پیکر قشایدان تا آخر
حتم پنی که موج خیز خون فرزندان تو
جای لاند به بر با سنک بار و روز کار

رایت امر تو منصور و موید میسیرود
کس از ما و تو بخت ارج و ممد میسیرود
همچه در تحقیق اس چرخ ممد میسیرود
چاره در مع سکون لایک میسیرود
بر سر معیفر از شیخ ممد میسیرود
روز هم شش حیل بیمار ممد میسیرود
چرخ و انجم لانتا بر حوز و کند میسیرود
کز خط نو خیز رخت را ممد میسیرود
کوز لای فیض احسانت ممد میسیرود
کشتا ب میسیرود بهر خوشای میسیرود
صبح لبضی در لباس سلام امود میسیرود
زبان حرف ممد میسیرود
اسمان لوزورق لند خون ممد میسیرود
بوالحسن لای موج خون ممد میسیرود
در مقامی کین سته بر آید احمد میسیرود

نجان کنی در بهار لک خون الود

به سیر و لایحه عیال عالمیت در

به انیم معراج قدر او رسد

و جو حیدر احمد و حاکم حرور دات

سز و که طبابت شادی نهید بهار ماه

شماره اولش مفتوح الالباب

براز خواهر خود است حیدر بهر اسم

بنام بلکه ربات نجابت نوبت پسند

ز بهر فضیلت تو خجسته نایب طاهر

قولی ناطقه را قوت سیاست

لکر را بعد از سه روز براری دست

زمانه دریلند طرک انبیاء حسود

توسعه بهر مقرر امری الاجمال

به هر صبح ضمیر تو فالق الاصباح

غرضی عام تو پر و نرغد قسمت است

بسم این کلها را آید

به سیر و خلافت بهر صفا

هزار منزل کار می کند یاب راق

بصورت امر جفت و معصیت امد خاق

رضیت نوبت عیال حسن بهر بهار

ستمیم خلق کریش مکارم الود خلق

بجانب کریش نوبت حاکم طایف

تمام بهر مهر و شوهر اهل و عیال

به هر صفت کند در فضیلت اغواق

درین محیط هر متروقی است بستاناق

سپهر را تملک می کند با سود اطلاق

هر که در کل و خوش گیتی و شرف

توسعه حکیمانه احاطه عیال الاطلاق

وال دست کریمانه بهر عالم راق

لکجه زرق بدر می دهد بهر راق

پیر میں نرند مشیں ہر کدڑ کہ سلیست این پست بطا
 است کیتے نستیوان سبق کر از جوامہرا حکم کسند بپ نظارق
 زماخصم سم اسودہ منیتم تخت و مہی بکروں ازادہ افکند و تات
 ملا بدولت کیتے فریب تو اں حال ہر ماسوای فشار انہاں دم بر طاق
 عرب رنر ز نے نہد لیس لکچو در و کسند سس ہر در حیرت فاق
 لکچو طغلا فرجام و لیک ممکنیت ہر پای رزق خورم لذ زمانہ رزاق
 زچار طبع ملا سیت خبر با سیت ہر مال میدہد لذ سوز سیت عشاق
 غزل سر ایم و تلخ لب حسرت اشام بخاک ہے سم سب اعداں سیم ساق

ملا دولت بسر منزل غنا مشاق

دوای در ملا نہ بہتر لذت ریاق

ساز ہر اسباب امتیض ضایع ہر ہست ہر سر میرم جد بدستاق
 جوار ساق تو جانم لیس سید سوز بلل نہ ہر ہایاں ہر انیش سباق
 زمانہ فل منہ یوم بر تو میدر زم ہر تک حیاتم تو سیر مسکند شداف
 ہر ہست ہر ہر دارم ز تر لک کلا خیاں تلاحداقی را اعدا ق
 فلاں ہر پای ہر تر لک ز طوفانش ہر ہاں رسید ہر لک متشش سر داساق

ممنوع با بیهوشی فوهم نسیم از حرص	تورند چون دهبانان پهلوی کسم
نغمه خسته پست	معظم بفرحون کوسفند بر معند
یزم حدیث ابائی روزگار امروز	مشاک خوش کلمه نیرند چون نسجاف
رخ سحر چو غایم بست جبهه در است	فرشده را و سقر هتر از هزار و ساق
چراغ دید زبست جگر بر افروزم	هر بر توی نغمه دم مشاک شب سراق
بطوح محنت کرد و کشم هر دو کال را	سبب است از پیر و دل می کند دفا
هزار شعله اقبال سرنگون کردید	چراغ یترشا ز هنوز بر لب طاق
شرک خسته تم از نور وقت نخوت	هر کس مبار چو سبیل را نه فراق
دایه شکر اسیران بحر ز شکر	نکد بخشم کور و کت استثنای
نمانه نا بچراغ سحر بر افروزد	چو کلبه دل احباب محفل افاق

رسم مهر تو زده محفل روشن بار

چو مجلس سب از نور دید اسحاق

نه دوم به ستم کارم کودی	چراغی نور و کینه زنی
نه دستم دلا را پاز بخیر	نه از نورم کس را دل ب
نه	مجله کلین غم سلا کدش

بستوفیاں فکر تلا

چو شیراز بقا بنود

لکن مدح تو در ورون غرض بوی

بروز بند عمل بند یار محشر

بکس نه بر نیو به جهان به پایید

سوز دل ز غلش ابر درین

چو پای فتح نمی بر باد به سر دزی

و اینست سن تو و حس کرد

دلارکت کرد گشت معجز بنویست

بوصف رفت تو چو چو زول کنم تحریر

در انجمن چنان کند حمایت تو

شهادت غایت است یار گفت

چو سوار کرد انهم رانده بر و

نشر پند زلم خست نیست

نایب شیندلم در بهر بخیر و آن

کشته سوز کلام و شکسته سیاق

لناب حسن فضا زویشده ادراک

نهان طوطی کنگ ابر ز استقامت

پدر جواب قدر است عرصه افاق

لجام زم روی سپهر ناله شاق

چنانچه سوخته سوز دباش چقا

چو زرق خشم کنه تک عرصه رفیق

چو نوبت بایک تقدیر از دشمن و رفاق

هر ایشاد او شوق و سرو آفاق

سیاه قلم حویر طرد شود بر اق

بیک جذب ناله بیخ شمع خفاق

در کار خشم دلم با برسم شفاق

رتاب عصه کن بر کن زنده الحاق

در برج فاقه رسد است کار من و بفاق

شوز از اویم چو شمشیر و قوا

ز دست بر کنی صد جافا دہ	چو شمع کیر اندک زور کم من
بدر پستی فکر تفسنت	شاک نقطہ رفیع فرو تن
راز فراق سہل تا بنا قل	ز گفتن فرق با سہل تا بکفس
مبودی فی المثل حاجت لکھاوی	لکہ ہر جہی سکوفت خج من
محاسن ہر لذت تاثیر شد	بصفت خم رلدی در تن دن
با خوش تمنا در نیاید	کجاں رستم لذت بازی ہمین
کسی تا کہ کند صبر و تحمل	لذتی بخور خواہراں رو سچہ دل
حواہر سستی اصلہ تذرنہ	بہیچو اسہل لذت من
زخم تا چہ طبیب باز کونہ	ہر آئے وارث کون من
کشم تمنع و کنم بطولت	یہی قاطع شان میرمن
چو طبعم ز غفوان سائے نایہ	بہا باز ماند اسہل ہواول
ز خوش چون فلک در خوش پسند	بکرم زود و دل بہند
جہاں شاد بجایہ ترک تریست	بہیچت زون عورت
مجو از ہر خو ازار و مین	ولی خود را بلا شے
از نی درند خو یاں سہیلماں	نپاہ اور بے درشت زدن

بیم چون غنچه خون لود و خندان / بلم چو شعله دود و آئین و روشن

چو شمع خک بر لایح و آفتاب / شکست استی کل بدامن

نجشتم ببول شهر و بازار / نه کوشتم بر عهد شمع بوم و زل

دل حیرانم از نا دیدن / نایب عجب چو شکفته روشن

نقد در پرده سیاه چو آفتاب / سخن بر لب بسته میگویم چو الکن

دل دارم در وک سیاه / چو خا خشک در تپان گلخن

نیم در آن جای کم ز فولاد / نیم در سرد مهر کم ز آهن

تورم در آنه خواب است / چراغم زانه خواب است و غن

بمان خیمه لیدر خیمه / در دندان سگانه از کلاه

عازم چو شمع شمع / و خاکستم در کسم و شمن

بلم در زردندان خمش / زنج زنج بر جویان زنج زل

رویه در ویرانست کستم / با سحر و صد فلان و رول

هر جا بچون نایل / بر هر جا بقدر جو نقتسم

رقع و کس چو نخل و کاه / کیه الفاظ چو زار و لوان

چو زندی کند طفلان از راه / کیه الفاظ چو زار و لوان

فک نمیدانم به خورشید بخت

لکه چه بر خوار قناعت

نمیدانم تا بدو بخوار خورشید

خوشی و غم زانها که هستند

و چون است بدلیح است

بجز در جمع خود و خفا ندارم

مراد مقصود خاک در گشت

بهرت در بدن زند است جانم

نیر و نیکوئی که پس ملک

ایها تاجدار گاه تو درازند

کدام است و اورنگ سخن را

بازم چرخ دید زول برگرفته است

دلبسته دیدم ترم دلش در و ن

هرگاه صغیف میسینه سپهر

خون میخیزد که در نفس آتشین من

موزن کلبه درویش محزون

بوقرض جوم مرغ مسمن

قناعت که کند عفت بازن

تبتی محکم ابرایم کفن تن

معانی بایان مرغ مسمن

بجز در جمع و خلم کن معین

چه خوله کور بغیر دل سپهر تن

در مهرت در بدن نیست جان تن

سرکوتی تو آتش سازند مدفن

سر شاه و کداسی مسکن

مبادا جز در رحمت نشین

این شمع کشته زندگانه سر گرفته است

با صد هزار کشته را بر گرفته است

دلبسته حکایت طبیعت را بر گرفته است

مرغ و دم غریب سمندر گرفته است

فکن از پاسبیر	ایرالموسین کا مکتور
کیا خون جگر وید چورو سن	بہار از تحش سایہ افتد
ترید دم زدن از ما ولس	چو اینور ابو شش کبریاش
بہشت مود ویر بر بہمن	بحشیم عفو او یک نغاید
کسبہ نعل عامس فضل معدن	درینا دست چو شجریہ دریا
بصیت قد صور اسماں کن	بوج جمع طوفان بہا نکیر
ہر مادیج با سدش دست بہمن	چہ سجد فکرت انور مدد دان
خلش کسور دانش رتبہ بین	خلقش عالم خلقت معطر
شیخ عیسیٰ را میداد صد ہمتن	خلف از امیر سہن شاہ
او چون راستہ در نور لعل نزل	عرو کرد تا باشد ز محرش
بخور رخ نماید ہر چہ نماند	کے کہ پیشش نہ لاکت
بو مصقبوش چاہ بیزا	مخیرا کو فلام غوغا بندش
عصا موستے دوا دامن	سہا ککے نیام در مایت
لکچہ باشد سبب لبس ریزن	نور بالک کویت نہ بند
دست احتیاج از پنج بر کن	لکچہ اولاند دست جمودت

هر جا بنشسته کرد حرم تو باد صبح
ترکیب فقر ترا موصوف کار زار
در کس فلک بنبوءا قدرشکی
حضرت ز دست فتح تو شیرین است
موقوف یار رسد بیج نام تو
شاهین اقدار تو عتقا ریح رخ سلا
از قرص آفتاب بسیری کند کفاه
بر معدن کنت تو که زلف آفتاب
سخنم که شد منطفو ملک سپهر تو
حاکم مملکت چون کز زبانی تالیه
شاه نوکر و جهان در مملکت تو
هم صاحب درم سلم حرم حرم
در استماع کوشش تو مرغ ناز سلا
در بند بندگان تو از لعل کشته است
باز روی حرف تو از نام دیگران

در خاک در بوده و بر سر گرفته است
در پیش چشم ملک مصور گرفته است
که خنده تو پای منبر گرفته است
کیوان بکس حرم تو بخور گرفته است
افاق بیجا است ز کز گرفته است
روزشکی رسید کعبه گرفته است
رزق قبول نام تو ز نور گرفته است
کافاق لا چو دست تو در زر گرفته است
در موقوف غنیمت دیگر گرفته است
شهد مناقب تو بکار گرفته است
کز صفت لطیف ملک و لشکر گرفته است
هر زلف حور و سلم در گرفته است
چو کس چشم کینه بکوب گرفته است
از دست هست تو ز گرفته است
به پناه باقی فیه کس گرفته است

سر با جنتی عیدار حسیم من

روشن خانی حسیم لایخیاں تو

کوی که از ده تو چشم در آمد است

از خاک بر گرفته در آتش نشانه است

رحم بر دل دلد که این نامه عشق یب

کیفتم خمار زاده طبع من

شایخ در دل دریا کھا ف او

نشا به شکن در دستیم اقتدار

منبشه لقا و دستیم کفر را

بمصطفی خویش دنیا و لغو است

در کوس سرور ای جان کرده کوشور

بر سر زین که حمیه زده ابروست او

اندو روز نامه دست دال او

اکم رودی در پیر زلزله مک ن

یار جنتی تو خدایا که هم خدا

مفاس نکر که دست تو نکر گرفته است

زین بهو حج باب در بر گرفته است

مژگان بغل کسوده در بر گرفته

بادی از خاک مملد بر گرفته است

راه و واقطارم اخضر گرفته است

سوز دست و کور گرفته است

از کور راه بهت گرفته است

جا بر زده حس می گرفته است

تیغ و سر گرفته و یکسر گرفته است

نسبت دست که و دختر گرفته است

دست که حلقه در سپر گرفته است

خاشاک شک طبع صنوبر گرفته است

تمام رزق صورت فبر گرفته است

جرمات لایمور تو سپر گرفته است

مخور و حضرت تو شا کور گرفته است

سرای در حال اعتبار معمور است ²³ بنای محو مراد اعتدال ویرانست

طهرزد سخن نان بر دل مدوح

ز دشت صده زهراب داده پکاشت

کاپی خود راست سدا مراض

سخن که چرب ترس لقمه سر خوانست

چه سده هر قند سخن را بهم سمر قند است

چو سده که لعاب شد در اولم بهشت است

چه شد که شعله فاکت فراز عیوی است

چه شد که لنگر فکوت قریر کبوتر است

هر آنچه بر سر بلبلار کانیات امروز

به نیم جوشتا نزد جنس و فانت

ویا کس حال سمرانید کال زلیبا کن

هر تمنش شین سخن و غار در کاست است

تو کربن خواسفند یار دورانی

در زانه روش خولیس پور دست است

سپین نه من زوالب زانه در کردیم

فرشته تارکس غول این بایانست

فلک تابش خورشید معنی را

معاصران ملارورک زنده است

هر بطالع مرشد و باب اهل هنر

سخن پیش کت مس دوزخ سنجده است

قصور زرق سممت خریدار است

و گر خمیس دکانم بر بی زقصان است

تیر نیک و بد بن مبصران دانند

از نوبه بصرا خوب و شکیانست

لغایتیم همه از طالع نسیم خود است

هر چشم من نمه بر لقمه لیمانست

بخزهای سر هو الفقار آن سرور

سخن هر جوهر تیغ زبان انسانست

چون افتاب شمس خود زر گرفته است	این همه خورشید اوست از بدل شاه عام
تنخستم ز دست شمس گرفته است	شاه مهر و کلاله عدلش است زور
از عمل او خواله غطفنفر گرفته است	در عهد او نامه عمارت نموده است
دست بلند همش از فر گرفته است	عاشق شاه از سرش از دلق تاج بخش
مرصع نیم کیم است عنبر گرفته است	دلق که خوش خلق برایش نهاده است
فاصیت زبانی سخنور گرفته است	شاه از شوق مع تو مویش شام من
در زرد دست و پای کفار گرفته است	خورشید از چو غبار استور احتشام تو
منصور پهلوان زره انور گرفته است	طبع من از شهاب منیریت گرفتار تو
جام جهان نمای سکندر گرفته است	از صفی خای صمیر تو در نظر
شخص حمله جانی بهتر گرفته است	که غنیمت از قبر مخ می رسد بها
حکم طغوز شاه مغر گرفته است	مویزد نظیم کلک سخنورم
سودا را گفت و کور سخنور گرفته است	خدا کند زبانه جبین سخنورم

Page

891551

544

فایم نظام لطف تو که انتقام تو

باز در غنیم رونق دیگر گرفته است

زمانه در پادشاه نکته سنجی نیست در بکده سنج و است سگفته مزایا است

459 455

مجربیت بر سر نوره افشانی
 در پنج ذات نو تو را مطابق صدقت
 تالشیکد ضلالت کنت نو
 بر سر خانه ادراک ماکبی کجبه
 باب مع لوشوید بر دل شانه
 ازین هفت که ز خاک در تو یافته ام
 ضرابچرم زبانه بگیرد اندر حشر
 کم مهر تو را در کسب جهنم کابجا
 بخور فاقه کجا ادم محبت هفت
 ملا بوعد ناخردان کن محتاج
 مریضی کلدت اندکس بنزد بخیر
 غرض ز آب خضر زندگانی ابدست
 بکام میزان سپهر را کرد

سحاب ماه تله کفتب غنوت
 تارخیر تو کر صافست بهتانت
 در لیب حمی قدرتش شانه است
 که عقاست ناخردش لو حک درشت
 که کو صند ترا ذکر دوست درشت
 هزار منتم ارزور کار بر جان است
 در شلی من از یام عین کفر است
 بلکه بو صلی است فوج قوباست
 در سیاه دادی شکم محل طو است
 در قلم سر خوش جام دروغ بهیست
 زان خواب کسب لذت بان بجا است
 چه فرق در نه از ان تا باب باران است
 بعضی معذب از باب فهم کرد است

ز خاک در کیم او دیدن بال شادانم
 در کام تشنه از یک داول است

شهر سرسبز که در طالع

بنا شد اقبال مرفت

با اتحاد بنی و دلی همین کافیت

زمن که غرض ناهنای تقدیر است

ز ناپس او روزه روزگار به رعایت

رشد و حادثه در شور حمایت او

ز هر مصیبت موقت و صورت

تو که امر ترا بازشتن خورشید

دادده تو بر دل آورد بجز به حکم

کف کدای ترا هست ماذل در یا

بمذهب همه کس منکر و حمایت تو

بکشتوی از خواند حقه مهرت

لذت دیشه خاک در دست کند محکم

نیم روزه لبی سرای ز بنیت

خوش انجمن که صفای وجود در ماند

در کانیات کم سلا جوابر گاست

بعلم معجزه معجزات و رانت

اجل و گاه دو خورشید یک گمانست

کلید فضا نهانهای امکا است

که ز امان حادثه کک سگ شده دناست

در آن کشته نوح از برای طوفانست

بصور آنکه در وحش عقاب حراست

بروز و غور از جاحی حکم بر مانست

هر آن الله که در کتم غیب نهانست

تفاوت از معمول تا بیا بمانست

لکچر موعظی لینا مسد است

لکچر بیت حرامت کافرتانست

درخت سدر سرازار مهر است

مریض در دهان سلا و دای الهامست

بر آنکه در روح خمس در بانست

ہر استخوان پہلوی من موج التست

حرکت کشان سینہ من چون عیان شوند

المنہ محیو خیالم کزین سرا ب

مفاسس ترازدید و دل لکچہ رکبتار

مستغنی از چراغ سپهرم و کز من

چون در غار روی دعا بزمین ہستم

کھوم پای لشک جہاں و جود را

بیرون دہم نزد دید و دل لشک و اہ را

درانہ خنوں چو کلب از خویش میدہ

کز نخل بر ابطاع خود پرورش دہم

وہ اب را بہ تیغ زبان ترتیب کنم

بچشم نحت لک ہمیشہ افکنم نظر

بجتم دہ سایہ بر براتش کم افکنم

این اہ سرد و کریم کہ مرکہ با منست

ہر دم ہر لہ پایہ دل لہزہ لغت

چون برانشین دل از نجیب اورم

صد خضر تشنہ از دل دریا بر اورم

ہر دم ہزار لولیس سیدا بر اورم

چندین ہزار لولوی لدد بر اورم

بس روز نامہ روز دل شبہا بر اورم

از موج خون دین مصلد بر اورم

چون سیل لشک بادیدہ پیا بر اورم

وین عقد نامی بادیدہ پیا بر اورم

نخل مجتم کل سودا بر اورم

بہاں کابی دانہ خواہ بر اورم

بر شخار میو مین بد اورم

نخل حشیش بکھر جزا بر اورم

صبرم کہ کام دل بدوا بر اورم

دود از ہزار مومس و ترس بر اورم

بہاں برم بسینہ و پیدا بر اورم

شبها که در زده فلک بر آورم
 دردم بسینه التشنه و باضطراب
 خود را بشده بم و چون دود از دخان
 منع زبان بکین کواکب کشم برون
 یک آه کهم جانب کلش شوم برون
 زنک طنلدم لذاینه دهر بستم
 زلف زمانه را لبه انکست ان مقام
 زاشتفتا حوادث امر و ز بحیث
 کوتا به سخن علم آه بر کشم
 وحش لذ چرا و مرغ ز پر و لنگ بد
 این تیغ رخنه رخنه که در تارک منست
 را بچنان مختصرم کافقاب را
 جوهر لخت جا ز فکر ت فرو برم
 بر آسمان ملایکه بر خون شنا کنند
 کم انچنان روم تماش که سمن
 خاکستر ثری بربا بر آورم
 چون شعله دود از همه اعضا درم
 روز نشور تائب پیدا بر آورم
 خورشید را بهیات جزا بر آورم
 دود از نور پاک کلبه بر آورم
 از درد در موج مصف بر آورم
 از رخ و ناب بوالعجبها بر آورم
 دردی کنم نهان و ز فردا بر آورم
 دود از نهال عالم بالا بر آورم
 چون مای مای کریم یکبار بر آورم
 افغان زاده ذکیا بر آورم
 بخود بگرد عالم عجب بر آورم
 خورشید از سحره سما بر آورم
 چون لذ بغای جهان مجزا بر آورم
 کانش ز چشم اهل تماشا بر آورم

آن تک صاوتم که ز خوف ورجا مدام
کز کز چشم ز جذبۀ نظر
یار بکدام طغتم اقد قبول هست
از خفته یک جهت شوم از رویک سنا
سیاح وادی غم دردم نبرد که
تا قهرها دین بریزد آب چشم
کلدار و صاف نگهت پراهن آورد
نور از ظلم مهر بر شمع حسن شود
کز نمیشد که یک سیما بود چشم
قتیح زبانی غم به تن زبانی کنم
اظهار اضطراب درون حور را
شاید تخلص نه که عیس تخلصم
منور شیم سخن کچه در سخن
تعظیم نمیمد کنم خود شاه دین
سایه ام لام به صاحب الزمان

رو در خدا و دست بختا بر او مدام
طفای مرز شیمه سینا بر او مدام
خوناب دیدم بر حمرا بر او مدام
کز بولافیند الله بر او مدام
خار قدم لوزن عیس بر او مدام
راه لغات برین احمد بر او مدام
زان بقیه پیش دین احمد بر او مدام
کر کا و زرع غم بر او مدام
نور از زوید احمد بر او مدام
بر خویش راه دعوی بحی بر او مدام
صد شاید از لعین سینا بر او مدام
کز سین اسم عیس بر او مدام
از درج سین صد دروغا بر او مدام
بر کیش چو عیس اسم بر او مدام
کنام او سخن به ثریا بر او مدام

بردارم استی صبر می ز پیش چشم	صمیمه از جناب بصرا برآورم
کز مرکز وجود کنم دایره سینه را	افاق را چون نقطه زنجیر برآورم
چون فیض آب جایی کنم در عروق تاک	تارفته رفته بام بصرا برآورم
آرامانه دایره دست سیاه می کنم	از خاک استی مریم برآورم
جاده ای چون لعل در دل خارا برآورم	تا گوهری سخت خارا برآورم
خورشید معرفت جمع دل سایه افکند	از خاک معرفت روح سی برآورم
ایستاده خدای تمام پیش دل نهسم	نور تجلی از رخ موس برآورم
که دم بگو خوشش چو فانی کوشش	با کوشش هر روز دهر برآورم
معروف کریم که چو افتد بحر عرف	موج صفا بحر مع برآورم
که کفایت نمی دلم در تر سر	در دم هزار نفع تقاضا برآورم
ان قسم تمام در جان رسد	خارج در جگر خلد از پا برآورم
هرگز مبال در دل مرا پذیر	که هیچ در دهر مباد را برآورم
نار مایه بدعا خواهم از خدا	تا دعای دختر ترا برآورم
بر بزم محبت ز غلبه جام باهر	همچون سلاله لب لغوی برآورم
یک روز خواهم سایه دریم چنان بود	که آن در حرم بر لایب احیا برآورم

داد از کدام محنت دین برآورم	کشور جهان لژ لژ دین و دل بسازد
اختصارشان ز غلام احف برآورم	مانع لک حضور کرده معین است
کار هزار تن من تنب برآورم	شهر بارون ز نام در ظلمت رایت
جوشن زد و شمشیر مسل معلل برآورم	در تو کبرم مغفوی کند
فیض از زمین لطافم خضر برآورم	بالکه رحمت از فلک ایر بین تو
کردست ز اسب تمنا برآورم	خود بریم سپهر کویاں سرم مبار
دوشیز کمال طبع را برآورم	تالا سرای بقیعنه نان زان

لاریشای تو شاطا کند

چون لغتال الحکم اراد برآورم

سروشک حسه تم از دل بیدار بدود	چو بر ملک ز نسیم خیم بدود
خیان دود که بل دل بس بدود	مخدا تو محصور صدر را بج
هر مژده تر سر دانه لسیا بدود	غرض از کوشش هر فلک کس نیست
هر لژ از دل برج از دین بر ملا بدود	چنان بچش در ایم ز شوق پا بست
قد هزار بجای هزار جا بدود	مراسم سوخته جان از آتش دل کرد
غنا ز کفش بجهان بدود	بصرد دل نتوانست به سبیل کرد

از کام طویان شکر خورم	در قلندر محبت و شکر خورم
بر کو خوال خورشید شمع بر آورم	بارب روی خاک در شش کانیاید
صد بنده را در خیر عقیب بر آورم	دست کمر لبوی ضرافه نشین برم
خورشید را ز بهار عیسی بر آورم	صیت خروج از چهارم فلک برم
کزدین راه هسته خود را بر آورم	شاه در انتق تو زو یک سدر من
لحم یوسف لیس ز لخی بر آورم	زین بوی پیرین که ز حبیب تو میدد
دو دار نهال ز غنم و لطیف بر آورم	از آب چشم و بوسه که رستان تو
قدس خلیف مسجد اقصا بر آورم	از طاعت جرم تو بروی امنیا
چون سبز سر ز خاک ترا بر آورم	بوی که از نسیم ولادت تو بشنوم
بر فرق حضم تیغ ترا بر آورم	دیس یلوی تو چون قرص آفتاب
الفارسان رسد احقا بر آورم	افتا کنم خیانت از باب بعض را
چون نور دن دن سویدا بر آورم	در کوربتن از دل حضم سیه دلمست
ناجند دل هر خوار را بر آورم	اوج چه کند که وعد ما بومسد مرا
خارش لبوزن من از ناب بر آورم	در پای هر کس سر خاری خلیف است
بر چار طاق طارم خضر بر آورم	ز نزدیک بشد که ز لرزه اشتیاق را

نهان خصمه چنان استش لو برم
لجام سعی کسے حاصل کعبه دید
تشریفش در دم سبک کا کند
نفس جس جہدم پار مار دل ہوا
نہاں بلغم ترخ غم فروں کھو
رہیں نہ کیش لب طرازی
برستائے فرشتہ شبنم کاہ دست
شک متمنت ہی خاک در کہ او
شعشعہ چرخ چرخ برافرو
نزار بر فرشتہ لکھو خاک بک
خانہ کلد کلد و تازیانہ او
لکڑی لبی افلاک سفیناں کیر
و کہ خصوصہ ہے شوکر و اند
مہمان نرد در قرب سادہ حیت
نظار غیر حسیں لکھو کہ کسی

کہ دل روی حرا و حد فایہ بود
کہ دست نغیلان رہنما بود
چنانکہ در حکم اندلس پار بود
چو بر کاکس ہمراہ صبا بود
چنانکہ حسن کرانیاہ ہوا بود
چو شخص و لہر رنجہ استوا بود
در چو پایہ شخص لایہ دعا بود
چو دل رعبہ بنال دلا بود
چو مغنوت در سایہ لوا بود
رہیں نجار صفت بر سر ہوا بود
لگا درک لاف بر سما بود
بروں زوایں مرکز بقا بود
بقا زواہمہ عالم فنا بود
سوی فکر معراج کبریا بود
خدا کذاب و دناں کوا بود

چنان رسد حتم راه نجات شده	در پاک نام نمیدانم از کجی بدو
نه هر کس فوج جان فدا تواند کرد	وارز دل و جان مستبد بدو
کم از کس نواں بود در طریق وفا	در تابو ز پادشاه حب از وفا بدو
لایق و تلخ چو دانه مذاق پیکانه	بلدت سخی ادراک شناسا بدو
قلب کاه شهیدان شوق توان	در استخوان علیکاری صبا بدو
صغیرا هر در زلف عشق حکمت	در تار لبر بر این سینه بدو
دور و رخ راست غایت مودت	در لب لباب بر حریف کیمیا بدو
مراد غیب طبعها را لذوی وصال	در مست جام موسی از پی هوا بدو
مجال طعن و مقام مدست نفوذ	بپای الکب لکه مرکب عصب بدو
ناخری که حادثه اش بر خوی بگردد	زبان چون خرد و جانی زرقا بدو
کمان و تیر از اسفل طبعها	کینک ساید و بر قلب مصطفی بدو
قلاده رب لنگون در نرددی	در لک لصف لعلی خفا بدو
هنوز لک لکشت خاک شهید را	سفینه لک لکشت خون ناکر بدو
ناخریب شهر و فراجود در پیش	بد که عیاسی مع رضا بدو
ابو حسن نایب معروض	بکنه ذرا چو ادراک مرتضی بدو

چنان بلند پریم در هوای رحمت

مجاها معذرم نیست که شش محلا

فضای موه که تک و کمنا طیفه

خیا که بصیرت و علم الوفا

سند خامه تقدیر و صمد و امور

نضات مصطفوی و علم بر تضرع

و گرنه در خم مردی کجی کجند

صفای خاطر و رای سکندر می ماند

مدیر شکیم و خوش خلق و خوب

بهم غنای جبرئیل سر فرو مازد

در برستان دلم تا فیهی حمت تو

عقاب اوج نوبای که می آید

ساک و فاسد حمت والدی من

دست استغنی هر ماسد کل و طبع

برک عیش که نماید بنواست به خشم نیست

در بر سپهر دای نریا بدود

سند طبع درین فیه کما بدود

چگونه سر و شهنش نامده بدود

چگونه از پاجا نهایی مایه بدود

بیای کلک تو برد و فرقتا بدود

بکنه ذلت تو فهم سخن سر بدود

ولا متی که در ادراک اولیا بدود

در تحقیق جام حباب نما بدود

روی مرسل لاین طیفه شکن بدود

چون فکر تم بقایات این شایه بدود

هرگز سینه بدر بوی صفت بدود

زخکبوت در بر صید از نو بدود

دوشش ته بر نماید بابر استغنی من

هر عالم بلا قفا ز دمت بکیتای من

کم ز خیرتای موم نیست صبر نهایی من

لکه کعبه مقصود هر خرم کنند
هر دایه تو لکه میای سو منات کند
حسب تو لکه ضامن حیات شود
چنان دهو جبریم سعه غضبیت
عروجی و تولا در بدن گای نفس
تو کلبه خیمه خیمه سال سال
چو نور با صر در غرض خیمه خیم
دو حسی تو چون دروغ و تو چه چنان
بعوف کوی تو چون کعبه خیمه
چنان دهو تولا نعمت بهر
کعبه که تو باشی دلمایه محبت
لکه زکوة ذاکر شو زبان جرس
نام زوری هست خدا بر تو حال
چونکه نه محبت به بحث یم
و لکه نه مست زبان را یم

بجهت قدمت موعده با صفا برو
رین کعبه بعوف کلیمه برو
رین زولایه در کام اژدها برو
در محال تقارب در صفت نغز ابرو
هولی قهر تو چون باد ما شرا برو
هر کعبه لایق به کاه کهر با برو
زنده ای مناسبت با نتهای برو
هر در فضایی تنی ندر کان غرا برو
در سبب و تقدم جدا جدا برو
بحسبیم آب به پنهان برو
هر بارماند به آواز در ابرو
سزو که ناله با و از صدا برو
لایق چه شد هر پیشش با خدا برو
به برو بر آواز عین برو
برای خیمه خیمه خیمه زطلد برو

ای زمان سپهر مودن بر سب از شکل هلال
موج انگ من چو طفلدن سیر انجم میکنند
رندم لحد احوال درون از بقوارهای من
ارزدانی که مسکود کجوا طرم
دچار من ز طلق سب مصالح شد تمام
بر شایسته کجک افند بر چهره
خار صحرای جنونم در دل تشکده
نبت در منی نه جرف از جلا فای مجوم
بنت مرا تک رخ زنیه لک کسکرت
راضیم از نیست خود کوه جوم در پست
کر عهد و کون فرار من میکنند زانم چه پاک
در سنج جان دشمن در رت نهفت لم
من سبج و قتم و احیای معنی معجزم
میسزد کرد عوی احیای معنی میکنم
رنگ لکالتش زند در خرمن حشر محمود

جرف را لکنت در کوشش است لاله خوی من
بروز و شش یارب یارب سبهای من
ظاهر است از ستر مالین خون پای من
سیود هشتم از درود بود خون زندای من
طرائف است نهاده درد جانفوسای من
شد ماغ من تباشک کسکودای من
سعد حوی ز بحر حید است ستر پای من
کز درون کم چو شش خم صهبای من
صاف جام جسم بود در دید لعلای من
موی من باری بود در دید لعلای من
بیزند ستمی را بر راه برقای من
ز محشر دینکم دلو سب بیدای من
دین کو کهنه منکر حمله نوزیای من
مبخر روح لاله نمیک کلاه عیسی من
نیم جو بر و اندالو طبع با پردای من

با وجود هست و الای خیاط سپهر
قسمت دنیا می خورد دلش از زور کار
خبرست که دلم سازد که نبوجا ساز
بکه بوند تعلقاتش گسسته ام
منشیه لیل شکسته ز دستم هر چه هست
از تریج از دست طمع پیرید ام
ساک راه قناعت هم هر در کار نیست
نمانیم بزم حسد صبرشادی نلای من
رین کلستان از چه کاس خیمه در کلکستان
میکند نو اسپرچو کدیش خویزی دل
چون بنم سر در میان حسیان دشت را
که جهان را در لوزد لک محزون فی المثل
چهره لیلو کالاب درنگ دیگر است
میتوان از سحره العجی بر طعم یا فتن
عین غنی دست که جوش و جاس مستجاب

طلعتش نماید رایت بالای من
تا چه بنوستست بر پشت محبتی من
خنده امروز منی که یه فردای من
که تحقیم کند از کید کرد محضای من
لفظ کاف و لغت کلمه در انشای من
خوبیمو قناعت نشکند سودای من
همه عسل بود این مصلح عزای من
خنده بر خوردندی عالم نو استغای من
بیزم کامر که خاری نشکند در پای من
با همه در باد لکستان تها پای من
از خریدن باز دلو کرم یحیی من
کوشنید عوف طریلیدی من
کوهر لعلد ص من بدایت لیلی من
که تحت بر توی در باقیه موسای من
میرسدی سوئی فلک اضعیفای من

ای زمان سپهر مودن بر لب شکل هلال
سج اشک من جو طفل دل سیر انجم میکنند
روزم اندر احوال درون از توبه‌های من
از دمای که مسکود کوفه طم
در چرخ من ز طالع شب مصالح شد تمام
بر شب آتشی که خاک افند بر حیران
خار صحرای من جنونم در دل تشکده
نبت در منی نه جرح از جراحان مجوم
بیت مرا تک با رخ آینه لک لک
راضیم از نیست خود کو وجودم در نیست
که بعد و کون فرار من میکنند زانم چه پاک
در سنج جان دشمن در رتبه نفست لم
من هیچ و قیم و احیای معنی معجزم
میسزد کرد و خوی احیای معنی میکنم
رنگ لکالتش زند در خرمن حسرت خود

جرح را لکنت در گوش است لذت خوی من
بروز و شش یارب یارب شبهای من
ظاهر است از ستر مالین خون پای من
سود منم از درود بود خون زندای من
طراش است اینها به درد جانفوسای من
شدنای من است به خشک سودای من
سعدی چون ز بحر یحید است ستمای من
کز درون کم میجو شش خم صهبای من
صاف جام حسم بود در دید لعلای من
موی من باری بود در دید لعلای من
بیزند ستمی را بر راه برقاسی من
ز محشر دیدم لعل و شب بیدای من
وین کو که هست منکر جمله نوزیای من
میخیزد روح لاله نمیک کلک عیسی من
نیم جو پروانه لاله طبع با پروای من

باوجه هست والای خیاط سپهر

قسمت دنیا می هر خوردی نه از زور کار

خوبتر از دلم سازد که نه بوجای ساز

بکه بوند تعلقیها ز کس نگشته ام

منش دلال شکسته ز دستم هر چه هست

از تریخ از زود دست طمع پریدم

ساک راه قناعت هم هر در کار نیست

نایدیم بزم مرشد صبرشادی نلای من

زین کلستان از چه کجاست خیمه در کلستان

سکندر نو سپهر موج کدش خورزی دل

چون بنیم سر در میان حسیان دشت را

که جهان را در روز دلاک محزون فی المثل

چرا زانو کاندلای درنگ دیگر است

میتوان از سحر العجی بر طعم یافتن

ضعیف دست که جانش دعاست مستجاب

طلعتش نشاید را بهت بالای من

تا چه بنویستست بر پشت محبتی من

خنده امروز منی که به فردای من

که حقیقت کند از نیکو کار محضی من

لفظ کافری لغت کفر در انشای من

خوبهیمو حقیقت نشکند سودای من

همه کس بود این مصلع مخرای من

خنده بر خورسندی عالم نو کستغای من

بیزم کاه که خاری نشکند در پای من

با همه در باد المثلک تها بی پای من

از خریدن باز دلو کرمه بخای من

کوششید عوف طریلدی من

کوهر لعلد ص من بدایت لایسمای من

که بحث بر توی دریا قیاسی من

میباشد نوی فلک اضعیفی من

مینت حریر کشتن بچشم او و منجمله کش
صاحب بخت حاج از یک طواف این درم
بر نیاید لکن عالم مریضه غاطس سرم
با چو نجات بار و رپیم فروکش در کشت
خاک در کاهست بود ملک سیدها نگو
تا در لودوم کف دلاں خاک در کاهت
بچو مرغ عیس از کف پیکری مرود
چون کم در پیکری در زانی دست او
کز دیوان فصاحت کم خجسته آیدم
که به پندای فلک طوفان بلاید لذین
سجد خردستان شیو احباب نیست
که چه دست قدرتم در لعل صورت قیامت
کز فصاحت دانم لذت خور مهر تو
فکنم خود را بپای مرکبت همچون نمراد
در پاهست ایمن از سیب ششم المثل

روح نکر از سخن بچین دل شیدای من
ای حرم احترامت یثرب و طحی من
از روح عالم که خرابی در پند استعدای من
خاک بوس پای من سدر بر سر اعضای من
محرم خرم و ملک سدید بنی من
ناخن دست کلیم آمدید بیضی من
که نبوی فیض مهرت باعث احیای من
جنزیه جوغ یک محبت لذت دریای من
سینت مجوی که طبعش دایه امثال
در پاهست ترنگه و طاهر صحنای من
خلیج اسوق کویت سجد اقصای من
بر سر چرخ است این دریای استبدادی من
بر فلذ حوشش سدر حسرت عقیبای من
که چو آتش سدر لذت است این جای من
که چو ابراهیم در آتش بودی من

با همه افسردگیهای حیاتم تسونند
بر سبب کست خونم خود دشمن منورند
بر در و دیوار طبعم همچو موران حر یص
بیرباران بلاد رفته بجوم در کمان
خون چندین خاندان در کوه کلاک منست
نام چندین دمان از من کلفت است
لقاب بنیم اوزم در روق ریزی مناس
سینه تخم بخور دین معنی کشت الکاف است
بسجایانها که کوهن شعبه ملکیت
لدنیان من معاذ دان شدند اهل سخن
مبخر خالص کلیم لید شعاع خامه لام
شرم بالذد عوی با معینم کز جاساس
کر مرمر رانش همه از در شاه نصرت
قبضه هشتم عا موسی جعفر لکه هست
قدح خاقان عهدم ملک استعداد را

بحر الاموات این دل مردگان موی من
تا چهار لولوشان میت خونهای من
خشب ریزند لایه خوارین لغهای من
کز بچه سی دامن زلخو ز کجیت نقوای من
بر کسر دندان نخچیرم دندان خای من
بر برای کس شاید اختر رسولی من
سایه پرور اجنه تاب خوردن کای من
دنیاه معنای زنگین شاه دعوای من
ز جبابه لعبتان طربزهای من
خونادان زنگین رطینت دای من
سخره موسی عمرانت استبرای من
بوفری سحاب لید بوی سنیای من
کر ازل با مهر لور کیست لای من
در جبالش عیسی پیام ادنای من
افسر خاقان امیک سایه مولای من

از کاشن فدک کاخ نیکی بخشد
زال زمانه و در حبس جلد را
حیات عاقبت لایم حایه بدو
شمسار ولد تان و پوشیده گم
نار آه سرد مرده جهان فیه حورم
صویر در سور شولت ماتم
با استماع لغز یا حیرت بلدن
سعد دید در لغز پیت من
سودای ست ترا سلسلای پیت کرد
کریخ برق بر سر عمارت آید
حسین مدید پیت لذر یه خار
بایست شجرت دلم و در شمع هر
نور ظیوم در خونتمیم کمیت
با این سپاس خنده که بر این پیت
هر روز در طلایه که صبح آفتاب

نیک بختی کشته دلف خازنم
با طوطی لایم از مادر لمرم
با نده که یک کلاه بد زانم مکسرم
نه بر شاخ چوب قتیخ خشک و نایم
نوروز روز کار و عید آذر م
با هر یک کاشن در دولت صرم
اواز ملک شکفتن صحبت تو اکرم
یکبار صنم پیت شد از ای یکرم
ست صنم نم که خراب صنم گرم
زانم جویم که سینه دخت مغوم
جو مادر نال که دد سیر و غم
بیمچون چراغ روز و در برابر م
کذا قاری و پیت مصونیت مخم
خاقان پاریش مرغت کشورم
کسب فروغ میکند از کوشکرم

گر نباشد اعمال دوستدار بهی تو بوی کند بیک جهان و نفس تن بهای من
 صدر دیلان فصاحت را مثاب قاطع بر چنین دیرینه داغ بند کما طغرای من
 یک در اندر رسته تقدیر تواند کشید جز تو فوق ثبات طبع نظم لاری من
 در تولد کاه محبت مریم البتلیس جوشنینه بر ما کلک عین خای من

ریت فدا طبع من از ای من و نو

انجمن کانا رهت ریت فدا من

طوفان چار سوجه در بای اخضم نه بار بای رخس بر آید به لنگرم
 کلبه جو بجا بادل خود در کشم کلبه جو موج بر بر زینا ورم
 سجاد و حمیرا لب معانی بفکنم بالانشین کشته نوحیت معبرم
 ان سخت جان سفینه صبرم ازین محض سیاه خورق قدی صد موج من کرم
 اطا ریشکسته بیم کسبیم مال کرد از نهال عالم هستی کز لادم
 در انقطاع و ظهور پرورند کبریا بر باق قاطع کده سیر شپهرم
 ما کو هر طالع نه نصیبست چار محضرم قیمت دانی ز صد و منفی اخرم
 فرض خمیر مایه محضت نکست با بخت سودا کو اودت محرم
 بام برنده ام بتره از روی ناخوش با آنکه کلک من بر جوان سپهر مستم

نیکو بزرگوارین ند مسبزه ث ط	کیقش اشک بس بود از دیدن ترم
دارم غم که گر بس از دور روکار	صدار شود غمچین و آینه مصدرم
هرگز بدانه رسیدم زخ من	کامز رو مراد نشد دام کتر
هر دانه بدام بلادیت تجربه	بسیار از نوشینید و خیزد کجوترم
حشیم سفیدنت ازین سنگه کج	در زویر لب بسته بگردار مرمرم
زبکه گوشم از خدل منکراں پرست	صوت الحیر دلم برم آید نه از گم
بر دوح هم زبان نکتیم چه جانی	بخشد لک بجایین سنجاب سنجم
مرو و خاندان خلیلم بعد قصور	کریای دل بکند بر قصر قیسم
پوسته چون نفس بخود اید شدم و	مرکز بخود درو تترم از خود رون ترم
در چشم خود روانم و لاشم خود رون	چون دل در لبر و دم و چون دیدم پرورم
داخل تر لادرو نم و حاضر تر لادرون	خورشید اسما نم و در چشم شب پریم
چون لب و خاک واسطه خلقتم و	از لب به ترم و از خاک کمترم
قند نام چاشنی عالم و بی	لعل لب به به ترم و از خاک کمترم
در کام منکراں حسد و زهر قاتلم	در جام صاحبان سخن شهید شکم
جلاد در میان معانیت منقسم	منکرا شوم هر تنع زبانست خجرم

سوی کتاب راسته آمد و برون
گرفت خسته خسته شایسته

سیا زان مرلو بود در لولاشم
کیس جوغ کنگنه بید جود کونچم

و کوش و نایا جوجل بوسم و
در شکو چوبک مار کنگم و کرم

مس و فرملد مس و در دم نایا
افراد جوغ لکه اوراق و فرم

با نیت در ناست سروری
بر سر رستم که بخوانند سرورم

بر دوست و دشمنم است
چون فاذم روز هر همه نفعم و ضرر

در سیله چیزه که گویم نکند
اکنون در حایت صدر خم منکم

نه یاور ز رخت و نه یاری ز رکار
نه روز کار یارم و نه بخت یارم

مرغ فلک میسر و در کوه دل
کس در درم خاکه یافت دلبرم

لبش ز بر لب دارم الفد
کز خجرات خضر کثید مجرم

نیوی سن در چاکه و چون الله در خان
نکند در دم نمانه که خرس بر آورم

شد بویخت بتم و نیست آن
آیر صدای غیب از اولر شهرم

کرم و یان دین بر زیند حشم
کفوشان بخت در اجزای بستم

حرف کوه فلک لایق است
جور نمانه کوه چو کعبه مقسم

حصار شهر را که لجاوی تنگست
کا و حردن جوغ لجا و بیغمزم

از راه مریدان خوار است بدان رسید
خلق حرمش درانش از آب کعبه حرمش
دارم قیامت که دل و جان من
بیدار ساخت از صاحب کعبه را
بهر چه یزید کلبه با چشم نمیکند
کرد در پست است نفس خودی سلیم
دارم هزار تاز خلعت با خاتم
چون اختیار کار بسته نمید
حضرم رفیق و تائید نعم ز قیام
توشه که هرگز از بد غمیر و دو
مخمس ملامت و دردم زمانه را
مهرست که از معج خولیم سپید
خوار شد به زوال عجب است بر تو
ان عیسم که چون بخود خود سود
جمیدیم روزم و شامم بر شب

از سجد در نیم گزید سجد
خاکه است در حق خاک بر سر
پهلوی کشند و اصحاب محترم
اصحاب من بحواب حجت کدر
در دام حادثات چو مرغ سخنور
با من درین ملک در کام از درم
نه از خلف نه خلیفه ای از سرم
کرد فعال ملک و بد خود بخیرم
خورشید یار و در ظلمات سکدم
که با کند بدید من نیست باورم
که با کند بدید من نیست باورم
الهام به بروشم و حر مصورم
جام جهان غایم و معینست جوهرم
هر چه با مریت نشان کنم
خویشیدا سام و خاکست بستم

پا بر کپه سبز من لی بخیرد که من
شمس از لوزده طوطی طبعیتم
لیدلفا مدار منست از زبان حلق
الفاظ لاشن مدد معنی غریب
بر هر طرف که روی منم حول نیم صبح
حول صحن باغ و گلشن از اسب نوها
یک منشت خاک بیش نیم دره وجود
رسم الخط از صمبر من اموختن اقباب
رتیب روزانه عهد صحف ر دست
خورشید بهشت را نور هزار بار
هر جا شکست منم مومیا نشی
صد خانه کج دارم و چون نور اقباب
نک کدای در دلهای پر اکسم
بس کای روی مردم چشم نکجست
یرو نشدم ز کثرت بجا ی توست

با تیشه و زبان تبر بحالت بر م
کاسیب سینه منیت ز دوراں مقدم
کز تیشه امین امد باغ مشجر م
در هرز میں که تخت منبت به پرورم
کف جبین چمن کای و کایاں مسخر م
روید سخن جو لاله و کاس بر سر و بر م
لیکیر چمن مایه صد کمیا کرم
کاز حساب حادثه دستور اکرم
تزیب کوثر و ورقم های دفرم
افشد چو عاقل طلعت ساقی با خونم
هر جا جرات منش مرهم اورم
تا لقا ب سرفه صد خانه را درم
من کدای در دلهای تو انکرم
بلا روی ز زو و مردد عبهرم
در خار خار حص و طمع سمچان خرم

دندان کسب صلح و مرض است
سایح چو ز جعفریم کین طلای پاک
از درایت ظفر آمدن نام من
شاه نجف در صفت خاک در کفش
از مهر او صبح دم از روز میرزم
تا نوها بر شتر جگر محبتش
کینست حیات ابد رحمت بر دم
با دوستان صلوات ایمان احمد
پروعه شریعت دین محمد م
بر شرح مصطفایم در قول مرتضی
انجا که مهرش در سخن نعت میرود
هر چند در مجادله حصنم بیدلم
ای مالک بخش پاکم داد بخشیت
با غریب منع و بخر مولای تو
بازور دست و بازوی چیرگی تو

چون کوی لاف شب بگوهر برابر م
شد شک در متابعت دین جعفر م
کماند خست را است علوی پای بر سر م
از روشن طلیعه ماه منور م
پوشاک ناب ساخته در پوست میضم م
خیزد نسیم خلد ز خاک معصوم
این مرگه رنج کسافه کوز لب غم
با دشمنان صلابت سمیر حیدر م
لذت غلام مولای متبر م
امنیت اعظم مقام لک منیت کافر م
لکیشم ز تیغ سزاوار معجز م
چون کار دل ترک سرافتد دلاور م
داد دلم بد که تو حاکم کستر م
دستور منیت واقعه عمر و عشرت م
بسیار نیست حادثه فتنه چهر م

خویشیدم از پر تو خورشید نبدی
من که سر دو کون بدادی گذشته ام
ز مهر ستار در اید بدست من
چون که شمع بخرقه کرده در طامس باز
که خرج صبح و شام به امن در آورد
بهدیه راه طر شود از آسمان قرب
بجوش حباب دیدن فرد قفا بود
بر اوج عوشتن یال یال ملک پریم
که درون حباب رین بودل منت
دل تریمنت محرم رازی که در دست
شمع طراز فلوتیان محبتیم
خنه م و لیک در ظلمات سجده
دوزان مصطفی سخن یافت زندگ
زنجیر عدل گشت تر از وی روزگار
ایزد دغای کاف و مضطر روا گشت

جمشیدم از کجاست جمشید بدم
بمفتوی حرام حلالست میرم
هرگز کشتار نماید رشتند
در فن چشم منبر از و بوالعجب ترم
عش و شتر ز کریان مهر آورم
تا یک قدم در مطلب دارین بگذرم
تا هیچ کرم بر یکباری در آورم
چون در قفس میانی اندیشه بر پریم
کانه محبت آمد موج محبت ترم
نظاره کج و تماشا ی دهرم
فوان تحت طور است بکرم
دب حیات فاسکند خاک اوزم
جان زانده شد خرد روح پرورم
تا دست خود شاه بسجید بازرم
نومید نسیم که مسلمان مضطرم

هر که بسوزد مالکدار بی نصیب رایی
دینم و دله جمله تنم دید شد ز شوق
لذات شتیاق نه روم و رمیان کور
بصاحب کون فروناورم سری
دور که از چشم تو بهارم خزان شوم
مقبول تیغ خشم و تند حبان لدم
آبوت مرگ ز دیار است برون برند
ظوف نهید عشق تاج ابر است
طوفان نوح فوج فلک بلاد باب
تا ستم کلست ز خون دلم زین
صد فلک خاتم اکف پا در جلاست
سیلاب لودم و در وادی خون
چون کشته که موج بگردا بش افکند
کرده کنند از در تو پانی کشد
افاق رایاری نعلین شوق تو

مار انجوا آب بخت و نرا در لقا رایی
تا سحر بروی مر خاک رایی
کرده برم که هر نیم بر جزایر
که بدست شیشه صد هزار پاس
از که دور کار بند بر بهار پاس
خویش و زار دوش ملک ز اقتدار پاس
در زندگانی میروم زین دیار پاس
از خاک کشتگان کشته زینهار پاس
هر جا بنمیدم قرین لشکبار پاس
کجک از آن هند فلک بهار پاس
دارد هنوز در طلبت خار خار پاس
مستانه هر نیم بهین و بار پاس
مرادم بگو تو به اختیار پاس
از که شد کوی تو آموز کار پاس
در غرض نیم کام کند اختصار پاس

اوان دم نصیت ثنایت جهان گرفت
 بودم بایده در ره تعینم مدح تو
 ندیشم دروغیت تسخیر ملک لغتم
 هر دن بدن از غریت لشت است
 در پرتو مهر خورشید مهر تو
 گردن تا کمان تو میلم با سخنان
 دوز از در تو پرستم دهر می کشم
 چون کوهلاستان تو سر برینیاورم
 تعزیر مهرت مایه روی طالععم
 در کشور که خطبه رحمت ادا کنم
 تعزیر مهرت مایه روی طالععم
 چون زور و ثنای تو بار بیاں کنم
 از اقصای مفتح فلک کان زمین است
 تیشمع تو کار میکنم و من مصلحتم
 بالذریعین کشید فلک خشک خاورم
 ساقی طبع فتح زلف لکهاورم
 خورشید دلیزم و ذرات دلبرم
 از لوت کینه پاک جو خاک مهرم
 فریب شدند لایزال اعضای ملاغم
 نزدیک شکر که داوری افتد باورم
 کجیخ لاف قاتل هند بر سر انبرم
 حاشاکه تیر که کشد از کجبت اخترم
 از کس سبزه نهد خوشش منبرم
 حاشاکه تیر که کشد از کجبت اخترم
 صد لوح را ب حال فقیه هم برم
 اجرام چارده حرام اند میسر م

خوشی جبینم میرا
 کای مه کو توان خوشند زیورم

مرخصه سمر بزرگ بر آورد

هوا می تپشش نوحه بشیه هلال

امر سردی که سپسش تو خضم را

در شاه راه کعبه مهرت امیدوار

بر مبنی که حنجره حیات ادا کنند

خدا هستی در چشم منت هست

نسبت نجاکت تو کفنه تاج را

انجا که ارد مست تو کوفت لود

در شفق که صبح عالم تو میدید

در سایه راه نمر ل قمر تو میرود

مریخ لک در بست تو بنزد نام ادا

موج محیط دوست ترا از لعل

به بهب انکه در ره کوکب تو آسوخ

ازا که کو خاک مرست قدم

قائم به ستیاری حفظ لود است

بنمرد پیش کم خدایه کار پای

سیمر نه حوین بند کین شاخه پای

چون سبب سزکون نوحه استوار پای

هرگز نشکند امت چهار پای

چون کر کشفه نوحه شایه پای

جمعیت غنا صر زو یک چهار پای

ز ان ~~میدک~~ هر شهر یار پای

بجز ازین چو موج کشد بر کنار پای

نهاده است سالک لایق دنیا پای

دو فلک بر لبه زان بکدزار پای

میرون بند جو اختر مرست ارفطار

همچون کف سیلاب بعد ز شار پای

لذات نهای ابله کو هر لکار پای

همچون نسیم نشود در بهار پای

در پای دار کو فلک چرخ خوار پای

دست راستم بدار که حبله دگر تو
در وند، گاه وصال بخیم زجا زلکه
سویم مبارک بزد و لرزه خاف
یار ایدم ریت سکنه ی مرتضی
شاه نجف که از بے رسایش جهان
معراج حبیب نزد حبله کس که
بر بام قمر او که ز افلاک برتر است
سیر برقی باید و پرواز حیرت
اینی که لغات دلدل او سایه افکند
تیغ و سپر نهال کند از دشت آفتاب
دور ال هزار خانه رین بے سوار کو
طریقات کس نکند دور روزگار
بے بار آزارانه و نه مان عنده او
لغزش بر بست جمع حصص بجداد
جود بکفر غیبه اوضاع کن فک

مجوم بشتیا و بھمد سوی دار پاست
در خواب رفته شوق ملاقات پاست
عقد کر نیمه نجات ملا در کنار پاست
بر دوشش او هند چو در گوشوار پاست
پروان رخسار او هنر روزگار پاست
بر دوشش مصطفی هند از اعتبار پاست
هرگز نگوشت خرد و نکند پاست
کاخ که قمر دوست نیاید بکار پاست
خورشید بسجود به بند و کنار پاست
چون او نهد بر کمر کارزار پاست
تا در رکاب کوه چلا و یکسو ار پاست
کرمانک بر زند که ز رفتن بدار پاست
چون لب بے رین کشد روزگار پاست
کرپیش ز فتنه پستیار پاست
تقدیر گیت نابودش بر قلد پاست

طبع را طریقت ملال منبت
کاینکه را ز پویه نگویند و فکار با ہے
پیزنک که بهار مدحیت نهاده
چونش خاک فرو شده در مفرار با ہے

سر سبز با حاتم شاه بدیع نو

نمایند بسری سرافحت را با ہے

نخاس ده خست شک لاله زار شده
صفا کلاش خست یکا هزار شده
مگر توید وصال تو میدید ایام
که ما چید هم ز خوش هم کنار شده
شک من که خورشید شانی شمرست
بهر دیار که رفت از آن دیار شده
نقاه هم از طیش دل بیک قلند
که اضطراب دلم دیدم بقرار شده
برادر شرام و از دست عصای خمار
قربه ولد و دستم کلوفار شده
ملاحظه پیش در جام ارزو دارم
مخ که اول کیفیتش خمار شده
طرب چگونه کریاں بر تولد کو
ز دست که بدانت استوار شده
وفا که در عشق من فتنه معرک
ز حال سبازی من صاحب اختیار شده
بایک بارخ تو صبح عید در غم
چون شام میرا اسیران اسیر شده
رخساری بازی ابروی پر خیمت تو
چو چپک خورشید من سر بر کن شده
ز نغمه در شمع در دهن داری
صدف چو دیدم یعقوت ثلثه بار شده

بر باد میدهد سر خشمم تا خود	کر بر سر هوا خوشی چون تیر بار پد
در سورش که اره است نهنگ را	در میوه خشم جانی بود چو هزار پاد
استیت از میان طوفان گیر دار	درد امر و دم چو سوز لعل بار پاد
عاشق با شتی کشد از وصال	میخان بر شراب زند بر خار پاد
از نوک روح جان بزد و مو منهدم	کز انشت بود همه تن بچو مار پاد
بسیمرغ خدای تو چون آب بر کشد	قاف و جود را بنود بر قرار پاد
از زیر رسم دلدن دریا شکوفه	بلای و اقبال بسایه یار پاد
صفیاء لکسمه در بای است	از بال صمد تو بند بر قرار پاد
شاکلا مست کف سیل نولذرا	در حلقه کار نوازش درار پاد
دستم بگیر که دستم در دست روزگار	بسیر خوردم از فلک ناله پاد
تا که تو بعد کاه لیمای است عهد	از روی سست من امیدوار پاد
از بکه رفته بر در دوان قحطان	لذروی خویش که مرا شرار پاد
چون مورخش بر که فروشان روزگار	در بند انگین سوالم مدام بار پاد
کیفیه تعصب دلم کن هر حرص را	بر ساق و جوی زخم مرده دار پاد
در بای خود ز رخسار ای صفت من	صدرا مانا غم حسرت بخار پاد

برست و منع بوجود سلک دشمن وین
بهر زین که کند جلبک برهوش
عناقله قتلک جرح صید اسیر
بزرگوار ی خاک در شمع شرح و سم
کاف فرادش خند در دین و بیست
دو گوشوار خوش خدا لعل کهر
زنج زنج مرغ ثابت کلک و دوات
زاقاب بکهن غروب بجهنم
توانچیان که تو به وصف لک توان کهن
بهر چهر که مضار به تو خیمه زده
حسود جاده تلا غفریب بر کون
اشار بر دشمن سبک خاب مکن
بروستان خاک در تو مینمازد
لک متابع و نیت و کرم مطابق کفر
شب مصافق تلا جرح چارم کهر

خپس که در کفش انداخته ذوالفقار شده
بهشت لک شهب صید افکند کور شده
زین شکار کور است و لک کار شده
بزرگوار ی این در بزرگوار شده
درختش لک چرخ استوار شده
هر زنج شش خدا زان لک شوا شده
سیح نهت و خورشید استهار شده
هر لک سیاست روز و در حصار شده
جلا شیر خدا و صفت اختصار شده
درخت را لک شکید ببار شده
کلوش اردو و شش شاد زار شده
هر او حواله بشیر املار شده
هر روشن لک خورشید از انهار شده
همین که مهر تو وزین رستگار شده
نیکبختی خورشید و نیمه لار شده

زمین گوی تو چون گلشن لایسم بهار
 زبک بر برایش مثل مرغ کی با
 بدان مشابه که در دام حکیمت مکتس
 سیرت حج روز منست تعلیمش
 فراغت دلم لذتور کار امرور است
 نهادت دلمین روز عید قربان
 ز حال خود چه نویسم که در گذارشان
 مراد بچه دریهای درد و دل ممکن
 و گرنه ز دوشه بارشکی بکشم
 و صیغ نفس معجزه در مناقب او
 عاقل و عاقل در دست فایض او
 شمع که تاب پیه خشن او صبا نفاست
 ز جاده خانه احسان از سر جادوب
 همچو مرغ سلیمان تولد خورشید
 بخبر درش کاروی مرده سرکش
 خنجرش خنجره منی شکوفه زار شده
 تنم کداحته تاب رصط الحظ شده
 ستار سوخته دایه لشکر شده
 سولوسب که بخورید پرده دار شده
 روزی دلم اندوه روز کار شده
 سحر شده آه و نفوس شرار شده
 زبان کلک بایم زبان مار شده
 که اختیار مرا از کف اختیار شده
 و به حمایت او جان بستم بار شده
 زبان کلک خایم سخن گذار شده
 جوق تاب بذر است فنیض بار شده
 زک و پایه خورشید تا جلد شده
 نصیب صبح همانا کف بخار شده
 نخل عترت و تاج افختار شده
 دیدار دست هر خاک از جودش کور شده

بختیان قبول تو سیم قش رسیده

جوز کس کشک را بهر مند حشتم کن
 زهت سرکوبها نگاه جانب ما کن
 برین مژده اسعد در جان ریا حین زن
 برپا دین شسم رخنه و عقده شریا کن
 بران شرا هم لب میالدش ازین ساق
 باقوت مفرح در ملک جسم صها کن
 چو هر جاموج طوفانیت با در جسم مرد
 تو سیم طوفان بدایدی با در جسم مرد کن
 بهریت محله دلهاسر غمی نه جانم
 سنجون آگر بر جان منو تسخیر دلهاس
 بیه فریاد و مجنون تو لایک و نود مانده
 یاک چون بال نوروزی کز رکی و صحران
 رموز قمر کالینت بوزار زول ملایب
 کاس سرخ هسته فیض یک نیک خیمت دان
 ملاحظه است که جو منت بدل باری بود لاله
 بیک خشم این کردیم بسا اشتهاء
 بعد از شمع معجز بختیم مرافون
 که خواست که کور محرم راز دل عاشق
 زد و دسیه که مشک تر برایش نه
 چو دونه لبها نام بخرایش خجرت
 میان دانهاس سینه لم یکدایغ میدا کن

مخالف تو که خنجر بچو بس منای زو ز روی خویش هم از خویش سر برنده
چو برق از طرف خویش تیغ کین هم زده چو کو از کمر خویش سر بر شده
منها ملاحت حل انقلاب عالم کن در هر چوین شتر مست بهیار شده
محیط عافیت و موج که هر افش نشتر ز باد تغرقه چوین ابر تار تار شده
چه اعتبار سخن را که آب بخت ما زرد بگذارد سخن خاک بگذارد شده
ناب و شکریج تو که دم سیرین هر طوطی که حکم شد کجای شده
فرز این معنوی طوطی تسلیم بهر باز مرغی شاخ شده
سرا از لغات بحث نمیکش دستم هزار بار درین کار کد فکار شده
درین جسم جهان کاک سر سبد است بصد هزار کلم یک کاک اختار شده
کن کس فلک از دست بر نیکند سعادت که درین راه مرا چار شده
چو دلمبری که کسم در کنارش از ته دل میان این من آن سرور را کنار شده
فروشتهای غراب ملا بر وزج بحر زمانه بار و فراق تو دستیار شده
بجا جازه فارغ زانخت رکن نور دید مصروف انقار شده
مراست تا چمن ملک در طریق سخن ز بارهای معانی سخن گذار شده
جان سخن بهار چوین بخت درست

یک امروز خیمت دای که دلال ^{کلمه داری}
چو فرصت هست در دست اندر فرصت
بفتا نه در فرصت و فست نه شوهر را
که از دنیا که دنیا بقتل کونه داری
که است در سینه جانیه هست دانه دل و دلبر
بقلم آسمان هر چند در بید لو سگوست
روید که کوشش سوزن همه دانه لذت هر دو
ز آسمان بچشمه پند خفتن شیطان
سپهر از خدایه آفتاب در کوه خشم
حق صیقل آینه ما بر نمی تابد
نماند از صنوع خشم چو دست در استخوان
سرانگشتم ز خائید سر سحر ملک را ماند
سر سودای دل داری باز در محبت شو
چو نیست از غنا شو و معیوق فیض لم یزل و نه
که از انظار یوسف لغو بازی بود صلب

چو در فکر در روی بودا کار فردا کن
ز اهل قشش لغو پس دنیا کار عجب کن
چنین نهی نه سلا در ستر ملک مفاجا کن
چو دوداه مظلومان کز بر رخ اعدا کن
ورست در دید نودی سحر فستی زیا
تو افروں لذت و لذیم تو میدی تقاضا کن
سر حاری که در پاست خلد در چه اعدا کن
مشاخر که حرامی باز ماند خرج تمعنا کن
تو هم لینه خور امیک اه مجلد کن
لک زنگ عمر داری دل مارا مصفا کن
قیاس عالم لذت پراهن فو اخص کن
نمازم را ندامت بی در به تماشا کن
تساع زندگانی را بجنبش در سودا کن
و منت کامل بقا کن لغت محنول
کلمه زارین اندکس در جسم زنی کن

جوئم نزارا فرین کر خلا ہے الودن
 دل مرخو خشک و سینه مرا تش سوزان
 تو با این زلف کافر دل مسلمان چیده
 بنای کفتن نیاموزم طریح جان پیر یار
 ز روی ممتن مرا ترسای چه بخوان
 چو بر سجاده خاک رست روی نیازم
 چو بکس لاله از لخت جگر بشد کریانم
 ز موی نم بر آورده ام لعل استیلا
 ز بوری لعل بر شیرین بخوان لذیذ داود
 به پنهان خند الزام محبت صدقوں که
 لک خواهر که نمایه مردم رسم جان بخش
 دلخواه ہے کہ ہاروت از چہ باب دل آس
 جو جو مرکز عبور سایہ افشا کہا برو
 جو غم کھی لعل شکم نہ از موم چغندر
 سخن از شصت کوم از زک معانی زن

تخت لیب قتلخ نیاز الایمیا کن
 دماغ خیر اکیس زو مغزی غمرا کن
 مسلمان لکرایہ بدین نار تش کن
 بہ تکرار تعلیم درس تو قم را تمنا کن
 ہمان زنا کسور اتر ساس چلیا کن
 کرم دینے خود بر کون تخت مودا کن
 تو ہم کہای بدیلوم موبال منا کن
 کریاں شقایق بجیہ از لولوی لالا کن
 پس از اتش پستے روح خمر و انصار
 نازک شوق تحقیق جیل صد معا کن
 ز نعلت نکتہ دروین در کار مسیحا کن
 بر جان ملک دانہ خال لشکار کن
 برویم خاک کہاے خون رواں از لعل کعبہ
 کنوں کہ وید ز موم ساخہ از سنیہ لیل کن
 جلالیت ہمچہ پس اید مرید اندازہ بیجا کن

نکرد سدی دوا می درد امروز از کلاه بخانه
که خلا هر که اصل ذات خود نوا نه بگوید
سخن ما را اسمان نگوید و جز این نه
نه چون کوه زبان زبردست بخت افراست
جو حرف هم نمی گوئی سخن از کتر لکل کو
بروز دولت دست کلان با نعمت دال
نکند طعنه بر دل داری از این فتوا هر حد دالم
نگذون فقر نماز سر کو هر شدن داری
به تجر یک تهر کما سوی الله ابدور افکن
گشت دست بود در دامن اولو پایشان
نه آل محمد جو در خلد محنت زن
نجاست را کفر میخواند طریقی دین احمد جو
سخن سنجی موز را لا بدی و مرتضی یغی
امیر المومنین حیدر و صلی الله علیه و آله
جو دار طاعت هر ستر است و اولی

خمار مستی و بلا عالج از فکر فردا کن
نور کجاست و نه احوال و کمیش و لا کن
تو خود کن فدا و نه زخمی تک تولد کن
نه چون دیوانه طبعان با دور و دیوانه فغان کن
جو بحث از دستان خرد زبان از تب و تاب کن
جو وقت انعام ابد بکشد سینه مهر کن
بروز مفتیان کن فغان تحسین قهر کن
به بزدانش اندوزی صدف از قلب دانا کن
زبان در دل کسی و نه نفر اثبات الا کن
سرافرازی از اینجا جو پرستاری لایجا کن
ز مهر دار دنیا بگذر و روسوی عقبا کن
ز شرح مصطفی مکن خلد در لذت و بخت کن
سخن را همسر دم ساز و مارا همسوی زانو کن
ز غیر او مبراستو بخشیم او ترا کن
درین دریای طوفان خبر کشته اند صدد کن

جگر خواران حسرت را چه نسبت می آید
چو لذت نشن دل مرده را زین لواء دی
فراست بقدرتهای زیوان امتحان فردا
دیربهای شوق موسوی باید بخت را
گذر خواب بخت پریش بر سر کار بیدار
موسس بخند سیر بر بند امت پیتر دارد
سبیل بر شکم را سر اندکوه صحرا و
مکر خیزد نعل میر فتح لایق را
لکداری بی برداری بدست سر زهش افکن
غم فرمانده داری ملک خود را بفراوان شو
شمار که با این طالب مجهول معلوم
سختی به منت بخت نبوغ کدری با باشد
کتاب کبر است این است تا پیش از نیم
نباست هر رب است نامه ز کوهن و کرم
محکم اندر نکین هو نویسیع سحر نامه

بحسب کم کمین داران غور بسا خوا کس
مرا این اموات را در صورت اسراف احیا کن
عناصرا با صلح اور و ترکیب اجرا کن
نوموسی بنی قاصع نظر از طور سپنا کن
درع را طوطیا از لدی مرد چشم تقوا کن
قبار نشتر خزانیش خارها کن
جهان را چون خاشاک درای موج دریا کن
را افکن بر بخت کهنه برستم به پدا کن
و کوه دی بر دل داری بدر و دل مدارا کن
مرا سوخته داری سرخ و سلی سودا کن
برل بلانی که میدانی دو آجان درو
بل این را ز درو خا طشان از نک
که کتاب نصر این مجتد را مجتدا کن
و جوشش را نقد جان سودا ساز و مجرا کن
سجل زندگان را بخوان دیدن طغوا کن

نرنگ در شمارم سلاح بیست و پست چو کوه در کف دست کریان مشکین کن
چو رنگ انش انکیزم هزاران سعادت چو بال از روست این کوه بادیا کن
حسودان حوال تلایا و نه کس

مبادا وقت بهیچ کفشی از کتلی ناکن

ای دل جیست خضر و ثبات جهان خواه	اندو بر زوال چشم بکریان خواه
مستغرق مجری قنای غریب باش	حاصل بدیدنیست موقد کائنات خواه
مرو کنا رستیر لیز بد بود	خود را بر زمره کوه خرد میان خواه
در مقام آیه کتب رنگه نقابست	تن در به تیغ و تیروز گشتن امان خواه
کز خون زنده تو بواب زندگانه	در کوی دوست خرابی کمال کمال خواه
کز غم سکندی بپای خضر مرو	عسر اید برای چشم جاودان خواه
مانده سر بکریان خویش کس	چون زورق حباب خفیه بادیا خواه
همچون گیاه بادیه با تشنگان باز	چو نجار باغ تبت باغبان خواه
مهر زمانه تبیر از کینه یا فتنه	چون با تها ب نملاری کتان خواه
تا روز هستی تو بنویسد حجاب عشق	بسمیه و پس تو قصبه مینا خواه
کیرم لکینه کوه صلب زمانه ریش	سیر و فتنه ز دل به ناهرا بخواه

بمیدراند فیض نصف اولت ده

رخش بر تور بر کاتب افکن

پایس و نه کریم دیر لوج جانبداری

سینه در و تمارم سخت از جام تمنیت

بلاذیب نور کوست نور و صاحت بنای

را کوسنات سرمه چشم کو اکبر کش

رخ و دامن بکت هوای لاس ز کاروان

بجول تنه یمن و نه در بر کوبه کردن

جو ابراهیم اذر کعبه لیلان باله نسو

رخالم نیست بغافل و نه کویم زنا شکی

سیح کور نظم زمره عیسای عجزت

جهان لاد تایت ضامن فیض مسیح ایم

علامه مردم جو پیلای بر منکر از رشافی

سرم چون بند حرکت مونس هر دلم خوش

هوس اندر مردم هر یک از آن کشته

سر تسلیم را از خاک پای او مصفا کن

رخ تحقیق و ذرات تلاطمه رسیا کن

چون غور دل و جانش کفایت دین و دنیا کن

دل را نشاء رخسار سرم سلامت سودا کن

زا اوزار کتب جلوه در کار ترس کن

سپهر انبیا بر آینه بر آری دیدن بنیای

فلس در جسم بجان نه نفوذ در حقیقت

بر ریشک چه یاقوت نه چه مشک خارا کن

حرم سلازلدم ساز و جوی سلازلد سویدا کن

قیاس اصحاب جانم از تعمیر سیما کن

بخت میان مرغان با مره کویا کن

بس از صدق و نادر از اسرار حیا می توان کن

سرودم سلاسل کلشن ز کس مرغان شیدا

بکیا به هر قوم زین با لینه مبرا کن

بکیا را ششم در جان زنی و چون شعله لیا کن

چشم تلک نیست گرفتار عشق را

خو غمزار قامت ز میان خوام هست

دیلمه را تو به محاسن شین است

یوسف ز بعد بود کجیم پر خویر

لعل تان نصیب دل در دردت

اندک از خار شراب وصال کن

بر سینه خنجر زینت جهان بکشت نیست

بگذار تا سموم بهارت دهد بیدار

که خورق نک ز نملک ان موم

برهش کف کسوت است میان پوشش

خداست که بسجود هر خویر چه کشت

مهر با موسی جعفر زلفت دهد

تا هست مهره رضایت غنائی

بر دل نهیم قبول و دلش را

پروردگار باز بخشن را بدع او

در سوائی محبت از راه و فغان محواه

دل را در این سبزه و لب روان محواه

صورت درای و زمره روان محواه

قرب وصال بهتر از نیکان محواه

پیار نیست سکون روان محواه

خواب دل خلود محمل از خواب محواه

سرایه بهار ز باد خنجران محواه

لطف نسیم در پیش بوستان محواه

انگشت از بر نعل مهره ان محواه

احرام کعبه در بر پرستش محواه

خرقان رهین هر شمشیر انس محواه

خرکوی او ز حادثه دارلغان محواه

خود را بهیچ زمره المنا محواه

خاندان مغرور و لرودین استخوان محواه

جز بر فکری ننگ ندارد مکان محواه

نانت ز پناه جگر است ز خون دل
از نوک و فستق باد آفریده است
میرالاجسم در از سبب نیست
ای که زین قوچ کجاست روز مرک
در شکست مسکن است از کاش و شش قره
بشپن به بنیمش کرده است
تباروند به صبا رهروان عشق
تا کوی لقاب زمیdan بر بر سر
شهنشانه را دل دشمن نشین است
انصاف پیش گیرد روز جزا بر ترس
کز شکست است خشت سوادای تارا
هر منزل از مقام تو معراج مرسلیت
بکس حرم بر فروپوشایم هر
مرغ مرا که بوتر بام حرم نشد
چون از صبح زور ملک از حبیب نشو

با سکنت زور کس از زبان نخواه
از زبان و اب بر درش جسم و جان نخواه
در بهار هست نم از مهر و کانی نخواه
از چشم خورشید و ام کن از ممکنان نخواه
اب از زمین برادر و از آسمان نخواه
در طرشت هلاک طلب بمعنا نخواست
شمع طلب و برق کاروان نخواه
خبر حلقه طرط شب صوری نخواه
پرور مرغ قیصر باب کجای نخواه
زنجیر عدل بند و انوسیر وای نخواه
از سوختنش بگذر و کس نای نخواه
به خروج بام فلک ز دبان نخواه
شمع یقین فروز چراغ کجای نخواه
بر خسار سدره چو لوم ایسان نخواه
چون کل فروزش شود دماغ لند و کجای نخواه

چشم مرا شاه ره اشتیاق دو کمتر تا حاصلِ دیا و کالِ محو افکند
 سیرم ز سرِ خانه پستان مهر دوست زهرم بکام جان ز پله استخوانِ محو افکند
 موی سفیدم ز نخوی خویش خضاب شد زین سبب ز دستِ رهبرم خزانِ محو افکند

انس بحکم افکن و دو دم ز دل بگذرد
 دورم ز خاک بسجسته استخوانِ محو افکند

خوشم که چرخ مرا صاحب اختیار کرد غریبم چه نام بخواند و خوار نکند
 هرگز نتم لندور کار بر جان است به شکم که مرا ز امان رفد کار نکند
 پخت کس کس رم از کشتار مبار قدم نهاد و لای پای استوار نکند
 لکچر طالع دست اتحار و لای چو عهد هست دشمن اعتبار نکند
 کیم مبریم لطف و زار خست کان مبرم دل کفر و ملامت بستر فکار نکند
 کدام صبح دمیدند فانی طالع من هر میل است چو بختش روزه دار نکند
 چو طالع است ندانم نهالِ نجربا هر صد هزار خزان دید و یکبار نکند
 بهر رکبندی و لثم و چار شد هر چون فراغت کتبی نشی کار نکند
 چو و لنگونه و کارش بدنی افلاک چه کام بهر لذتیم هر کام کار نکند
 بجانم ز پس بچه منی لطف رنگ چه رنگهای مخافت لطف کار نکند

رفد جزا سگشته دلال کمن را
 هر چه نامت اوسایه افکند
 نایک است قسم زوق قدحش ادا کند
 سار سینه ز کوسه محراب طاعتش
 جز نام که ذکر زبان ملک است
 جز ذکر او که منجی هست مریم است
 کاهک زبان در حق او هر که بائس کو
 شد کل همیشه بهارست بخشش تو
 مدح ملک قافیه کافیه است
 هست ملک بخشش غزل بد سللا هم
 کز انشای مقیم حرم حرم شود
 جز بجز در روضه دار سلام او
 این دست خفاشچه در بلبلان نوحه
 سمار نعل تو سنج اور فلک بست
 کمال الحوائج است غبار سپاه او
 جز نامه اطاعت امرش خصال مجواه
 از باب جبرئیل ایسایه بیان مجواه
 جبهفت خلد جان دیگر خواں مجواه
 عوشه را بی طاعت کوبیان مجواه
 تعویذ که در دل خور روان مجواه
 رب زبان شایسته حرمان مجواه
 جز خورشید بجای زار و دوان مجواه
 در باغ مدح و بیرون سمیران مجواه
 حسن سخن قافیه شایگان مجواه
 خاطرین مدح و قول لاسلان مجواه
 روح امید و دم از نسل لسان مجواه
 آیم قبول شمر فلک شکم روان مجواه
 جز بکتاب مهدی اخرا زمان مجواه
 تاج سپهر لاکه فردا ان مجواه
 غیر از نسیم مصرع و کلام روان مجواه

کلید قلعه خیر در صفت کفار
نخچه محبتش جز فراست
نخبت تو سرقه در ایض پاش
مستحکم لعل نمازگاه کفش
کدام لب لعل لبیم کفایت
نور حمت و نور عزت و شرف
بخت که ناهید طلعت او
مخلفی که در آید بخت فرمانت
هوا ز نر که منکر اطاعت او
ز اتهام سپردی سر حیت او
شر که کمند از باد محبت او
نهانخت هر لعل در دست بریت
شهادت عادت بر در خیر
در سمع کس تو او بخت در هر دل
نانه نایم کس کس خوش خرد

رست که همیت او کرد و فقر نکرد
غم نامه سپاس لعل کردار نکرد
هم لعل کند خوش دست و با جبار نکرد
نقود وانه تسبیح را شش ز نکرد
هر لعل ترشح لب بهب رخا ز نکرد
هر هست جرم تنای اعتدال نکرد
هر سپردا صحنش شست ز نکرد
در مخافت امر کو کار نکرد
حیات سلا بلاق هر نا کولد نکرد
برنج سینه خندک شکر کار نکرد
که امیس ز حکر خور خی کار نکرد
هر لب لعل لبیم آیار نکرد
کدام شرک و مومن در ستار نکرد
هر مایل و جمل نه تو سر فرار نکرد
دل دوی چو در صند زین سوار نکرد

کدام خسته ازو پیم مویان دست

همین مویان زمانه در کوه

سرکه مست شد با به محبت او

از کشت منت و طهر حسن دهم سر

در خواست کاش شد کس کس و کس
خوارشقا

هر کوشور کس کس حمید پیکار

کرا بشع اول چون کرد کند امر

و ان کس کل سادی خنده باز

چگونه هر کس کس یک قرار بود

ز جور جفچه چنانم لعلی هر غم

کدام روز غم در شکارگاه دلم

دانش طبعان نکرده بخاطر من

هر یک با کس نونکیا می بو

درین فتور کس در پناه امن کجاست

و عیال و عیال و عیال در او

در دشت کیش کس یک هزار نفر

که را که زار زار کس کافران کرد

در اوایل ستین موشی ز کرد

مقیه سس لهر راه انقار نکرد

صدای خویش از خون خواست نکرد

بجز نون خود و مس و انکار کرد

از طنا خود سس سس ز کرد و از کرد

هر یک کس کس لاجت شمس کرد

هر دفعه و کس کس یک قتل نکرد

هر او سسین با به داد دستیا نکرد

نه بست تیغ و نه با فک کس نکرد

هر یک درین قنای و صلا یار نکرد

از خویش امبا با ت نامدار نکرد

هر یک در لای و صیغ صیغ صیغ نکرد

باد شمس کونین افش ر نکرد

توانگر شای تو بود شایه زرا در انقاص بدینای پهلوانگو
 محبت تو رست جان غمگین بود در آنچه غم بدلم کنو غمگین ز نادر
 کمال حق حکم کدام در یادید اسپهبد طبع موج زندگنار نکرد
 حراست تا بجای تو خاطری نگو ز دیدنش صفت هیچ مرغدار نکرد

غزل حسن شایه تولا چو ادا بود

در جو خیا شایه در گذار نکرد

بومغ سر بکریان پوست به تنم بخود فووس در دست و جوی خولستم
 براه تشنه کسرم نهان در دل جو کسرم خلوت فووس زنده در گفتم
 ضمیر کسرم زنده در فاطمه در ناپدید تر از سر غزل عالم یک
 سرب جو غم مخک سال امید شایه سلا حرکات و زامه سلا فتم
 جوبار میجرم تشنه جو خاک سیدم لب نسیم صافه نابو عبت رابر فتم
 بهج کار نیایم و لا چه کار افتد جو حمد جو صد سونو جو طعنه صفت سکتم
 شبیه جو درویش کنم چو آنه خیال جو در صبح و دم کسرم غمیر فتم
 جوی دل زنده ربال سرب الم جو بر کم کسرم فرزند سرب ختم
 شهید غمت و زنده فووس در مود نسیم به روح ملک خود در خمار فتم

سجود کوی تر لطافت بدک تو
 کدام تو سنس سرش که را فلک بش
 حقیق تائب تو از خند بجا بود
 شای غیر تو گوشت سر که از لک است
 زبان من تا خوان ملک در حشمت
 هلاک غیرت یسم در سر لچم دل
 سرخیت از یاک ملک من فبت کبری
 خوان من و تو سر بر مراد و دم
 شای خاک در تانیک است مشغورم
 اس سحر محبت بدوش تا کند
 هر که استمع قصه منا فبت تو
 بخت اخگر از روضه یاب تو
 چه کوه اسلخ و بجان دشمن تو
 چه کوه کجای چون برود کاسه تو
 بخت بد بوق تو زنم لم ورنه
 مرید قدر کلامین نزد کوار نکرد
 تازیانه امر تو سل و در نکو
 هر خنده در کعبه ابر نکرد
 مرخوب ز منضامین مستعار نکرد
 بهر طریقت صفت هیچ سهره نکرد
 خیانت را بخت نیست نسلد و در نکرد
 در جمع عفت شای پروشا نکرد
 بخدمت هر که زود است در نکرد
 طبیعت صفت نافه تار نکرد
 بعد از تمام غنیمت را بهیز نکرد
 در غنیمت مراد کو شود نکرد
 هر چه بود به یوتش آمد نکرد
 هر سحر قلم من یک نرود نکرد
 هر که در قلم من یک کوه نکرد
 اختیار کس موه اختیار نکرد

طرز دی که لعلی زیر تاب بود
سها در چمن بو العجب میوهی حال
بلد کس سخنم که ده زنا کند
نه خور میمیش که کج حکم
تا شمع خورشید در آستانه آورم
بلکه حبس ورت و سیدان
سکستان بحیثی مندرین
لکچر سبک طبع طاعت ختم
تا خیال روی تو بکنست در ضمیرم
چو ملک لکچر خوش و خراب تو بکیه کم
فرید و هر دم و در فرید تو خردم
بشدت تا مر قایل سجود
بخند لکروم لکدر که حبس ضرور
ملا فله ده قدرت بکردن جانت
مهر و نهری کوی تله او دورم با

سخن ز نخر آن زهر کشت و دهنم
کو است که در لعل و خنده خشم
در دست خیرت میشت زور و دهنم
درخت بو الهوس تا زنجیر بکنم
نویز مصری را بچاه چون حکم
نجاب در که قدرت و نور و خشم
به منقوش لکس طوطی لک حکم
لکچر نامه شک منقش ختم
مهر و شرق لکست چاک برهنم
کنون جواب در انوش و یکنم
خوب شهرم و لک و غریب تر خشم
رمانه که لکصد کونه جور و خشم
طلال نارنجیم خط و غم
برست بست بهر جا روم بر رستم
تلاخ بود جز که باز آمد غم

فدین خود در ستیا جو پر دیزم	سپید تیش و شیا چو کی کم
شکفته در حش و کلمه دران حش	که خوشترشم به آلوده میر ز میر
بوقت کیم هم سر چو رسد زانو	سفینه سینه خونت زورق دقتم
کلیسای خنوبی که مراں کهن کرم	در شمع کعبه اثبات گندم میر منم
بروغن آتش رسد خود را آیم	بصیقل انیر روح حصنم اسفتم
بجای سپیم و هم باز کعبه زکست	نابودی که نملو است و ستم
نظر در چوکل از خنده باز ماند من	مجنون که نکلست غنیمت هم
ز دوست میر پیر و در شکست	در در محبت خلد است سکتم
اویس فوق ملا قرب و بعد کلاه	قوان من میت آنچه در قرم
یک صورت و منع صیاد من و دو	تخت کروی نو دم ای را و شتم
قبول عام سرا بنگه زیم کیم	وصای من کجا بخشنه تا تریم
جرا این راهی منم دوست در میان	غنیتر انم بسم دو که فر لغتیم
قدم بطارم رسا ز منم محبت قبول	لک و دست در راه رضای لوالجسم
بمجموعه که فروزم مش غل مهرش	رشته نشسته خود جلد و انجمن
بسته فلش که قید کاه و طلا	فلک به ابرو الفی رقم زرقم

غصه و تنبیه آن در زور	لذک لذک زدم رفت و بیکار آمد
تا بخار غیر تو نخواستیم	بر در دیدم هر شمسار که
انجمن گفت دلش از گرفت	او خواجه را بعد خوشتر بار که
تا ندانند که در آهنگش کلبه است	لوح مرقد و دل رفت و پرورد
خضر در این کعبه معصوم است	انجور دانه بای طلبکار که
شهادت روضه که روح الهی در خیمه	از جواروب کش کعبه و بازدار

روضه خراسان حرم شمس

کعبه ابد دل قبله ابد ابد

اخر تا به پیش تبار وجود	همچو لذت حادثه کو کبر سیر آمد
بینش آمد که هند بر چرخ مقدم	هر چه سطرره او پاسبان خوار آمد
بیمه دکان رفاه نصرتش	سایه رکاب و جان کعبه ناز آمد
کهنه خاک در راه بدیده دل	خسته که نوزد زلف رستار آمد
روز رازد که روضه او بار صبا	چون نسیم سحر دلش گلزار آمد
سینه بسته طبیبان را وری مریض	در سیاه پرست روی بکار آمد
استغفار کند امروزی نام خدا	شفاعت کردی عفو تو غفار آمد

نیتند نمرود فرسیدم
 نیکس ملک گرفت دست اهنم
 نه عملی که تو کفایتی عطا کردی
 نه صاف سبزه خورشید در دهنم
 نه نسیای مهرت بگردن داشت
 نه منفعتی بسایه عیاضی و دوشتم
 نه تابه ناله جهالت دله
 درین سراپه دلگیر امیر از محنم

رنیں دل هرز زخم که محبت است
 ز جود سرخ نمشون با آفت ز منم

باز دیو له خوشی تو پدیدار آمد
 سر سودا زو کان بر سر باز زد
 چون کاس سمنه مرزوبه اشک
 سر منصرف نوی بر سر باز زد
 بچو مرغ که سود دانه خورد ام که
 هر کجا رفت کسی تو در باز زد
 دهم میس زدم باز پس تلخ است
 خیره خیال تو پرست زد
 مردم ناو گشتم حیرت از یار زد
 حکمت بد فرو بر لبه زد
 رفته رفته بر لم نرغ غم لندان کرد
 چون متاع که بر نواخه خند زد
 بچو مرغ که خون بوی بهار بیل مانده
 همه لعلهای غزل از شوق ملقب زد
 ناله کج غنای زمره لاله دلیت
 طبع را که بدام تو گرفت زد
 خاخیزت بدل حیرت جاویدت
 دانه بزمین نشان کل مجاز زد

در باریت که شوقست بقدم چندم
در ره کعبه کومیت زوق ریزی شاه
بنده حکم تو که هر دو جبهان نلکد است
رحمت عام تو بری میان آسان است
لذت فروغ در و دیوار تو خورشید صمیم
همه تن طعمه خورشید است تمنای تواند
بسکه در رحمت تو که هر حرفان سقیم
زین همه خلق که در مملکت بدور رفت
شکرش که شایسته دهنم سیرین حیات
رسم نه به به تو نور حسن سخنت
زین به باعث که زدم بوی خاک بقوت
لذت مدح تو مخصوص زبان درگست
تو خدای شکستیم در حمزه فداست تو
مکان بخیر که ایم بدو دولت تو
بسکه در رحمت تو پای سخن دوستیت

هر سر خار که صدره زو از آید
کهکلیک بجهنم زو در شمشهوار آید
عجب نیست لک فغان محنت را بد
مردن را که نزد همه دشوار آید
همچو کوران همه جادوست بدو آید
هر بهمنی که درین قلزم رخسار آید
منکر معرقت منکر انکار آید
ناکسم که بدلم عنبر تو دیار آید
در زبان در دهنم مرغ شک خولد آید
چون خط که آید لیس رخسار آید
بوی به نغمه قافله سالار آید
نه که به باطنه احری خور این کار آید
همچو شمع کال ترکان و پر بار آید
کز هر چند عصا دید و کربار آید
قسم بقدم خامه رفتن را آید

رنه بدخواه و مستوجب قهرا بد است	نام فخار مویید بچه قهسار له
بکدر لغت احی تو کس شوق	بکنه زله کشی خواا کنه کار که
کته طو مار لب که بهر دور است	بچه طغوی تو سر دفتر طو مار که
رینجایت که بجای تو ز سر زده	ملک لذتیت نامیه هزار که
مرم لذت کور سیدل که بدیت	سبز که بدود کرر لبه دلداد که
تا که هر حد ازین غنچه کوفته مار	از پیل و خورشید روشن از دم مار که
حسرت مکن چنان در دل خصم کرم	کز ملک اسب ملک الموت بنهار که
زهر از کوبه شرح تو در فلک	نغمه بر دل پس بچه سپید که
قبه روضه فرد تو و غیب فلک	حرکت دایر کسبه حلال که
در جهان رقصا قدر تو کس سجده	هیات نفس و قرع نیم و لاله
کسی اندک هر اندک قدر تو کند	ناله مقدر تو قدر تو مقدر که
هر لذات این شهر بر بر افدک نهال	هر برین قدر تو سراور که
فر حکیم که ز شوق جزا و عاق	شاه عباس سینه بچه سنجار که
کم رفتار چو خورشید و سبکی چو بال	با خیال پای کس از ابد لذر که
دینچه لذر کف دست از لذر کف	بشهرت کونین سراور که

یزید یک چشم تنگ شدیم
 هر چه که می گوید یار کند
 تا ز دنیا کهش ترس نباشد
 روز روشنی که ز دنیا بستاند
 منتی با دیر روز و شب احباب
 هر شب با سحر و دلمه میدارد

شوق چو شعله کشت حسن و قدار

سینم شانه کرد زلفت عیار

لاله داغ که ز لب تربت می شد
 رنگ کاس سرخ حال روی هوارد
 از هوس دیدن حجاب نکویت
 دیدن یک سوهنای شر و حیار
 همچو کاس سرخ روی در جبین عشق
 گزینم خون که لم چو غنچه عذار
 غیرت کف الحظیب لاله دست
 ز کف کلبه صلب رنگ خنار
 خرقه بسیمه لم ز تاب فراغت
 بختی شر کو حبله آید ازل
 یکس از نیم باز تو کافیت
 پرده کیان هزار بجه سرار
 جز طرب لغمه نوارش تریب
 دل که دهد عاشقان سینه کار
 بر در دار شقایع طربیان
 بر لبه کشته چشم احوال خنار
 و زبانه دلاری کشته خنار
 سلسله سارنی کند زلفت هتار

که بلند است و بدین مرتبه هموار آمد	اسما در صفت فر تو گفتار است
تا تم سک و مدح ترا تار آمد	ستار یک سبب فکر تو بار یکم کرد
حس هم این شد بر شش هفتم چار آمد	تا که این کهر از نام تو در ششم کشتم
هر کلیه در کنجیه اسرار آمد	دلم اندم در مدح تو دلیرا کشود
هر گناه هم ثواب همه سر بار آمد	طاعت معجزم خدمت حاجی شد
جرم تو در نظر تنگ تو بسیار آمد	تو که شایسته قصیر تو در حضرت دوست
بگفته از تو رفت و گفته کار آمد	داور ایا باند شرمنده تو
بانه را ای کرم تان سزاوار آمد	خانان جبهه و دین و دین داده است
با دو صد حسرت پارسه هزار آمد	دور در کعبه است این فاید گروهای
جوهر پارسه ام طعمه زلف کار آمد	سکه از قفس مرویش در دم
اقبام خجالت زبیه دست آمد	تا کل مهر تو بر کوس و سار آمد
بر زین خود سخن لب بهر مین کار آمد	بفلک است دل زین غمزه کار آمد
دید و دل خنجر ز در هم وینار آمد	نه مین جوی فلک از صد حسرت تو
کردن و کوشش را ز کوه گفتار آمد	از طیفانها زور و زورشان آمد
مرکز این فلک دایر کردار آمد	آهسته مر که بخ نقطه موی خود

خزیده رستار خجیا مهرش	موسه عمران ندید طور تقار را
دنب معراج اگر حواله کوی بن	بسیه قدر تو کوهش خدارا
شاه ولایت یوب کام تختین	برسدوشش منیر کذاسته بار را
رحم ولایتان او بز و اید	کو کبه معجزات شجر زودا را
ترسبت نور مهر دره نوازش	عیرت خورشید کوه چوم بهارا
او که پهلوان از دما بدر اند	مار قلاند کند مرست بهارا
چاره پنج خورشید کوه بخشد	لذت پیکارهای حوصله زار را
جویدیت تریت پنجه که هست	سحر خورشید خفاک سیرار را
خاک ادب بر دای طبع دلیرم	تاب بخت کیست منکب کبار را
یکه بدانتن تحقیقت اشیا	علم تو محتاج نیست غفار را
صدرا مم اندی در از تعظیم	برز بر نامه جاد و هند سحبار را
گرفت رشف زار حکمت باری	پوه در بر محضر اس قضا را
کوشی کمان کوه خورشید	لذت بر تیر تونان خط را
کند پس بده حجاب بران	غدر بصیر افست خلق خزار را
سپهر دلفی مهلبان و ملت	برنج کاشتن مینست با صبار را

زمره زبم استنباط قنای	نامه ز نخیر عشق سدا جارا
پرده بر افکن هر کست ضامن صبرم	دل که کجای استاده روی نارا
دی در زبکها رنج تو بر احصا	توقه افتاد کشتن کفن حفا
صورت نیست صغیر و عد و صلت	رقعه ز خورده مضومای حفا
لب بر لب زد آکم اشکم	دل چو عجب باز گو باشد نارا
روز تلذذ سولو مودج لیا	بر سر مجنون کجاست طرب حفا
اختر کمال نیل محبت ز بونم	محرم کوس تکره ز بونم حفا
در کمال شای ذوق محبت	علت بیکان کشته ده حفا
هلاک بر طبق سکن بخوانم	نجه در فرخنج ال عفا

شاه محف کز ظهور نور حضورش

پرده بر لب داشت از نامی حفا

زیر کس کنج کنج بخش نورش	کنج کهر ساخت درج دست حفا
در نعمت طبع جالبش	همچو تفاوت نیافت قوت حفا
در کف سر پرورش	بر سر یک پایه دانست شاک حفا
ز عین کبر عیار قدش	خضر عمیر نیافت از ببقا حفا

حیف بودیمت بیغم نواست	مورچکان باطاشخارا
مست شهر بدوش خلق کمارند	چون کتف امرا اندر دارا
برمرا با که حمیتش سپند	صد صنوی بنماز کور یار
تا دم مردن نسر دشان باد	چون سیکاه و ماخو رند یار
از نسج رفعا عرض کد است	حب و کربان لقا کوقبار
سینفکان حسد بوده خضم اند	و شمس جالبی بار قار
همچو سبک دلق و خورشید سالک	برک دختال خورد پنج کیار
عجب شمایند سورا و رخت	مضحه کفنه سحره سوار
مستریان نیر خانه ادر اک	در خور اجاس مسدند بهار
صیقلبان محبت تمام گذارند	کوهر لینه تمام جسد ر
نور ایلای قبول تو درود	دارم ارزان روی شمس چشم ر
سایه از کانیات کفشت	ز نیک کنش ملک رجار
بخاصه که کوارا دی عرض ابات	زیور حسن ظلم حسن اورا
تا برتیم سبک ملک صمیم	سوده نجاک در قمر ویضار
ما رجه ملک فکر نم بدوانکت	ز نور صد حلقه مال زلفش

خبرم سمست نوشو و نهیت
خبرم کوب الفت تو زنگ طشت
تا نهید شناید بدو س طفل شکو
کس کس امتیاح کاه زوالت
باشنو و الا باری کف حمد
تا سبب منور شد اقباب زوالت
تا بان قصه سپهر بایه قدرت
تا و ا هم لاسم سر ر حلدت
تا مرتبه اعتدال عالم خلقت
تا بر فردوسیا حشمت هرت
تا بسمه صحف وجود کواست
تا بک فلک زاکت لمعه هرت
تا حکم قلوب باریکاه فرغت
تا سعد مغرور در خلبه هست
تا خبر و سیکه تو سر و خواهم

مر رنج تخم افکنان برک و لول را
چهره زندانیاں منزل و سخی ر
پر فلک راست کوی و فوارا
تا ز تصرف کسست کاه ر بار را
کوسس مستی پتا خوان رزق صلا را
کو خیرست تمام چهره قفا را
بر بر کویاں کسید خشت بنار را
تا به سفا سمر و سفا سلا را
تا حال مزاج ر بیع فصاحت را
تا سایه طوبست سایه بان لوار را
تا سوز پر کار جو و نقطه پرا را
تا صیفای لینه خکی صفا را
تا صفوات رفو صحر سهارا
تا به لعل ابل کوی ملک فزار را
تا چهره تن پر و لال حص و هموار را

سر سینه چون مژغور مرغ روی نهفت	که همچو غنچه کاس فرار دار بخند و
پوشه پارتی بجز دست برایش	در بزم اشق دل و سینه فکاه بخند و
زاد بدید تران روی بخت	از لعل لبت بر لاله زار بخند و
نواختن شیم میگویند و این گها	به اصطلاح سهر سمن گها بخند و
سحابی هم مرا در هوای لاله خدایان	تر شمع بر لب زوهار بخند و
سبایه یوزم سحر خدایان	بدان شب که زکی زکیا بخند و
نگار سناک مشک کف دستم	از رشک تن دل لعل لاله بخند و
جواهر خردم سحر خسته ای بکنم را	هر یکم به ادا زکیا بخند و
مراسم خرقه صد پای بدو تعلیق	در بخت سحر در بختی هوار بخند و

عاجای احس در کلین کرم او

ز صد و پنجاه تنی خواستگار بخند و

ز دست زخو کاشی در تخته کدایش	در بختیار با مبد دستیار بخند و
سکفتا ثمر اوست کاه کرامت	در آفتاب نغمه نثار بخند و
درم به غلغله پیر زان در نوازش	بر سر دست در نثار بخند و
بود کاه کریان عهد طبع کرمش	با کنان سمر راه استوار بخند و

تا خورد خورده بن رده قبول است
دخالت نصرت با حق چون چو زر را

برودق مهر و کینه تو رسم بلد

روزی اجوت خورال طرح و شمار

مردانیت هر چه است اسلکبار بخند	چو شمع سوزد و باک بهای نهلا بخند
کسی بواجبهای محبت خویش بگریه	آه بر بوالهوسیهایی روزگار بخند
امید نیست دلم را هر در زان بهشت	به اختیار بخند و با اختیار بگریه
چنان بسته به امید انتقام نامه	خشم بسادی و خواری به اختیار بخند
چه واقع است بهای عجب جان نگر	چه بهشت است هر گل در میان خار بخند
زمانه ایست که از اختلاف طبع منیر	غیر بقیه کما کوم بهار بخند
کنازه صاحب باشد درینا محال	است به غفلت بهوشیاری بخند
تا بهیست طغنه زند خشم بر مسکالم	چو آن پایوه از زنگار سواد بخند
تا نامه میگذرانند مدار خود به سخن	کجا است مسخره تا بدین مدار بخند
مندان بر زلفش خلایق و زیاده	همچو جگر در دار کردار بخند
تا رنگ مسیحا نشانی است	چو طفلان خورد که بر کینه نهلا بخند
تا یک روزی نیز از این محقق محبت	در میان این طغیان و لاد بخند

صغیر شقه را بست ز بار حمله کرد
علم به کینه نجیر فتح بجست بد
خاک که چهر اعمال را قیامت
محیط قبح که زلف خول را لعل
داسخی مستی رسیده بودی
ز حمله و خباکی سلسله سل و سحر
ستاره حلال سیزده شمس تو طبع
ز مدح خاصه جلدی مغنی شده
محوست نهجی و مدح تو منجم
سبقی ز مرع سخکوی صید و ترم
ببینی زان بروی و فتر مغنی
سفید ام کدستان شوهر شربت
سکف زان طلم غرر نظم و جیت
بهر رخ مینه از باریک است امیدم
چو شیر مردکی هم جلد ز نادر است

چو آب فاخته بر سر و چو یار بخندد
چو شیرینا در آغوش یار بخندد
که در آتش شمشیر لعل بخندد
چو در سراب حدی صبح و صبح بخندد
چو در سی کفایت بر جی الفکار بخندد
در عهد دست به پا استوار بخندد
ز نقش ناک بر آفتاب بخندد
رواست که مضامین ستوار بخندد
کز و میسر رخ مروی بخندد
چو در شای تو کلک سخن گذار بخندد
چو آن تر و که بطرف مر و بخندد
چو در ورق کلک کرمش بخندد
در جرم تو هنر م زینهار بخندد
در روی تنغ هنر م کارزار بخندد
در به مال تندر طفل شیر خوار بخندد

زهر رسیده بجای امید مرهم لطفش
جوایبم و همست بلند حجاب
ز آب تنغ تو شادان شد ریاض ^{لعل} مست
سپهر گشت شیرین کند بر دلویت
کف سجایا که میت بر سپهر گشت
خضیه خضیات تو رنما بر خشت
بمنبر فلک از خضیه جلجل تو خوانند
سحری وقت سخاوت بخاید وار بگرد
ناله عالم صوت براق ^{سحر} سحر
کریم دست تو چهل استی بل فشانند
سوز ترا زنی اعمال لک لغز گشت
در ان مقام که مست در افک محلی
زمین که خول و خوی بجبهه هرت
در این صاف کن اشوب کمر و دار
ز جانی مغلوب و غلبه غلب

در زخم ناوک حسنه در دل فکها بخند
ناله منع نا کام کامی رخنه ز
نظم کو هر خورشید کشته تار بخند
بزرگوار ز سر بر ز کوار بخند
هر از کلام او چهره بخار بخند
جوهر رخشان بر اطراف کس بخند
رخ قمر حوسبیم سکه دار بخند
رخ کوکبه قطار کیم دار بخند
چو بر مایض ناگوش کوسوار بخند
کدر این معجم و حکم لغز بخند
به عمل جوی رخ مرد رتقا بخند
از نا امید بگرد مسرور بخند
چو جیاب بگرد چو نسیم رخنه ز
بگرد و در سپهر تن کار بخند
احباب بگردیم سیر ابدار بخند

طبیعت عشق و صفای طبعم اله بود
چو نعلین در لاله سوز دل لب حلیس
چو غنچه محفوظه در الماس ریز زو جبرم
صد گنبد ز جوس درون و پروردم
بحر کرم گریه سوزم در آستان نفوس
طاووس کاک روی تو دید مرغ چمن
چنین که دست و گریبان شد عشق عشق
چو خوش شد بود املک را میندا نم
هزار تر تیفال بدل کرار و شد
جلو نماند که در سینها کباب شد
به اجر تربیت شد به حمیت طلیح
چو لب که یابی در خند کاک خواند
بغیر مر که دل بدین شاعر نسیم کردم
ز راه دیدن برون فری سبیل دل
سقوط نموده به جوی کست بزم ترا

در غم زور من لب رخسار افشانند
دمید و لب خاک و بر جبین افشانند
رنج که کردم اسباب امتحان افشانند
هر چه دانست دلم بر سربازان افشانند
نزدیک پیشم که خواب بستان افشانند
رخا رخا دل آتش به ریش افشانند
مجا نیست که خاک سیر توان افشانند
در درش می توان عمر جاودان افشانند
چو ابرویست ز کمین گوشه کمال افشانند
لذی نمل که بد بهای خوش کمال افشانند
شارخو سحر در بای با جنبان افشانند
نسیم بر سر نقد کاکستان افشانند
متاع خانه که بر بای صیقل افشانند
ز اسب کف نخود بر کستان افشانند
در سبزه دلم از دیدن بر کمان افشانند

روشن و دربان لاله خورشید باشد
در بهر کوه را سر و دهن مار بچند

سوار نسخه مدح تو بر ما غنیمت
چون حسن و حسن خصلت بکمال بکشد

امید روز غنیمت بسیار دارد
در همت که شب را رخ از رخ بکشد

چو ملک عهد تو ام قتل و کشتن
بست بار کفار و فحشاء بکشد

در کمر سفته لیم اقبال از ترقی است
و من کشته که بر کفتهای مار بکشد

قناره ام بدیاری ای ماه و شمع
لکه بر توبه شمع در اندام بکشد

سرخ که بر زمین کن کند نشانی
بعلی در و یک تن از هر بکشد

فریاد کرد و نوحه و زاری
به اضطراب دل و جان بکشد

همیشه ناله کائنات و خست و خست
و ناله کوه و دریا بکشد

نصیب نشسته لبان این دین تو ما و ا

به کوزی که در آن شهید خوشگوار بکشد

صبا چو زلف تو بر در حوضت افتد
سراسیمه بر این رخ در جان افتد

کفن لباس بخت تن شهیدان
زیم حرم که رخاک کشتگان افتد

صغیر نام در هوای سرفروش
نثار فاخته بر سر بوستان افتد

بها که بیا قوت زینای سرشک
بر امش مژده ام خوں از خوں افتد

زمان بحسب طلوع از افق افشانند
چو جمع صاعقه سوزی در برق صیبت او
نباختر سرش غار میخواند خاری
فلک چو ماه مصوع لشکر بست میان
نمار کوهر او میکند فلک تحریر
قصه بچشم قدر بارامصور دیده
منام آینه روی تخت کتیبه را
زمانه زمینت رخ افروینش را
فلک بچای مکان در قوایه یافت
زنگ در صدق آفتاب جانکند
چو شمع در خیمه بر کشید دیده
معانیم همه سرایه حرا و دست
غنی ز گوهر خنجریم هم باغ نیم
نقلم رسم خنجر سجده
سخن که حجت در کمال کتاب باز است

در ابر تخم تراغ بر جهان افشانند
فروغ زارانش رخ ناریک از دغای افشانند
ز جلی سرش ملک میخواند افشانند
سب طلوع چو برق بکمال افشانند
در سیم حاشی بر لوح افشانند
که خون معرکه بر فوق و قد افشانند
مهر که نور یقین بر رخ افشانند
جواهر بر جود آید در ن افشانند
هزار و سه پایه یکان لکان افشانند
در که در قدمت کلک در افشانند
چنان افشانند که مغرم در استخوان افشانند
در چون ذخیر نور از دماغ افشانند
در چون شکوفه در بهار ریلیان افشانند
در شرف میوه نورش میخواند افشانند
لکچر سودم را بر سر زبان افشانند

در کیم برینع می نشینان افشند	چشمی سیم می چون شعله است
روید در قدم ناز سرکلان افشند	بدان نیاز که سزایه سبک روح
ز خاک مصر بدینجا که روان افشند	بدان نسیم که کمال الجوار هر مقصود
کلمه ملو بدان همان همکنان افشند	بدان بهار هر از گلین طبیعت خیز
روی بخت کراں خواهم زلفشان افشند	بدان تفکم خونین در بخت مبداری
ملا بچرا امید نا کهای افشند	بدان سراب صبح که ساقی دوران
در دغوان نایم ز غفراں افشند	بغیر خواست ای قوت های ناک امیر
در نلار غیب بهای راز دان افشند	همی صبح خیز و در اندر و شش لاریج
در دید در قدم داوران افشند	در محکس نه بد و در بخا شک

تلام حاضر و غایب محمد مهدی

در سایه بر سر انبای النسی جان افشند

سحاب مهر بدین ز خاکدان افشند	طلوع صبح وجودش ز مشرق اجمال
در هر چه دانست فکرت بر جهان افشند	جهان ز نسبت خاک در ناسید بدان
زخوی ستار بران طارم ستار افشند	زین قدر تلادید آسمان نگون
بوصفت تنغ تو کانیسک جان افشند	ز جاک سینه من نان مصلحت سبر زود

عشق ترا جاذبه عشق خداست
نوع انسانی تو شد موش جانم
مسلمه مدهو لاجنبش زلفت
صحرای خشن ساخت بستان فلک را
مسیحی پس ترا محبت روید حقارت
خرمک چه جایی غریبی غم دل را
از رخ سیه مهتابی شب در روز
خورشید به انداز داغ دل منست
مرا می کنند آدم نحررم لیک
تو میر تقی میر عشق چه ستیزد
انچه بگوید به محبت اشک بکشد
در روز که مغنی کار پیش من آید
پرسند ز نقد و ختم حبیبی با مع
الفاظ جهانگیر مراد و معنیست
در آنچه مرگ بجای عهد و آوا

مجنون ترا سلسله در سلسله
در سینه کند نفس از تنک فضا
درد او خورشید کند خالیه سلسله
عشق رسد زلف تو از ناوگت
چرا که کبوتر چو زند باب را
بسیار طوفان چه کند سر سنا
خواب دلم قوت صبح و شب
بگذارم محبت چو زند لاف بیجا
بر قرض جرم خون جگر که راند
کز لک و ورق چنان کند حکم
بر کلبه بی غنی نکرد و بسا
قارون شمشیرش از کج نهاد
چو کاسه یل در طاعت طلا
اکند ترا لذت فانی و حی
خرکتی صبر نفرت و آوا

خاک خردیم غارت معاد که	نثار معنویم کمیه بی افشاند
کتابچه زخوف ریزای کاکست	جواهر که قرینم بعد قرائت
بجایک فدا قلیک بهار نکرد	تعلیم که خزان بر سر خزان
و لے سرایت مهر تو بر کف روزی	بجای رضای سر از باد مهر کاف
دادا جانم ام را نسیم فرانت	کلاش را بوق خدا یکان
خدا یکان صد و دینانه را بر نسیم	و نه ثنا صد رفق روح خوان
سم صحرای ظلمت قایض او	خلیفت را اندک تائید خوان
چو از نامه محبت گذشت سارا	در خفا محبت بهم پایش روان
لکه غلغله نگویم دست به محنت را	بجای با سرای بکن فغان
مدام تازیانه کار اینم کو سینه	در نال او بهرم عزت کاملان
کام مردم دید بعین میند	در کف رقیب حاصد کجایان
نسیم عطفش را نه شان خوان	بوق حاصلش را نه خوان
نوازش از سفر ببرد بر من	بر دست کج فشان کنش یکان

چو اقباب مریای نور خورشید
 رنگ بر سرم اثار در مغال افشان

فرمود است آب و گل عالم و آدم

گردد بهینست بهم خرج نباشد

جز اثر حکم و صورت نه پدید

موجول تلا جائز هیچ ضرورت

انجا که اند قد خدا فر زبانه

دارسته ز قید هلال سیمیه

در عهد تو از دست شبهای میت

مهاں سرخوای تو هر کوسه سبیل

در یقینای تو اقبال بر اندیش

خبر تو به لب کشیده خرمضاب

مخبر تو از آوده زانده و حلال

در پویشین تو این جلالست

بخت تو به پیر و شیر

دور که شود غلغله کوه و دشت

آشعل سیر و درخشان جوشن

بر عالم و آدم تو شد رخت غلت

بر بوسه گل لب زلف و لاف ساه

هر کجا که تقدیر کند هر کس

زوار را صامت حجابت روی

دوزخ کند از مهر تو دوزخ

کانه ده ندانست قیام و غنا

جز شمع عارض نکند دمع لجا

داد و بیدار سرخوای تو صلوات

از خون دل خویش کند بخ کد

کز هر ریافتد کند نغمه سرا

پیار تو وارسته ترا جای دانه

کز عقیق پست نکند پرده سرا

بر آجده جابه جابه و تزلزل

انوسه تو فارق قیام و غنا

در دید کند پر تو خورشید ساه

در غرقانیت که چون بگذر از خود
اندزم نه بد فایده داروی حکیمیت
تا بزرگیت خدا فتنه خد را
با دست تیر در سر باز از بخت
هر دم با داس زوالم صبی فروشد
هرگز نکندم گریه که روشنگر شکم
هرگز نکندم گریه که مرغ خوله در دم
با اینهمه شس درم لایسی کردون
زهد حسیل خرقه رند از دم رزم
دست مر و دلاان شهر کردل و دشت
سلطان اسان خراشان زو جوش
بر در که او کعبه کا ساید محتاج
حکم قهر از حکمت او یافته امضا
که بفریاد بزرگ کاغذ جلدش
با داس حیات منتقم حذیر عدلش

بر هر چه نظر باز از خود نمایست
کز دست ندانست سر لاک کجاست
یوسف که زندان سحر از جوتی
کاسه شده باز در من از بس بهیست
تختی سخن تازه ام از تان رود
ز لیس دلهای کند رنگ زوای
داغ شد در مرغال بودی
کربلای مقرر زو و نقش دغای
کز مریخ آتش نه سحاب کدر است
یکجوش بود در جهان کام روان است
بر ملک کوبین کند ملک خدای است
در موعض او مهر بکافیه است
نیفلک از رقص او شبیه بهیست
عصفور کند بر سراقای است
در حوصله گاه نهد گاه ربا سوزان

سرمایه محبت خدای کجاکردم	کز تش درونم دودار غم برآید
زنجیر سازا هم هر شب کلمه بند	بس جلقه سلاسل کز پیچ خم برآید
کز شرح تیغ بر لوح دل کلام	چون ده سیاه دودار قلم برآید
اطوار سیرالک بر یک پنج باشد	که سایه سر کور که محبتش برآید
صد کج لکچو قارون جمع ارم ازین	جان حفا کزین سلاسل منقسم برآید
بجز حتم هر سبب اساست نه بین	تلخ طعم حلاوت دفع سقم برآید
در سینه کبرنج هر دره شاهوار	یک کو کبر لاکوا کب منصفایم برآید
همچون سه هفته حسن کمالیست	درازا از راه فواید مطلب اتم
توفیق از نعمت خوش عالمی کانی	کلماتی شاد و نا زخار غنیم برآید
راز کرد و کنا خوش دانند آن	که عهد رموز جزا صم برآید
تا پند مصلحت باز بر مغرب مع	کاشی بفرین نور طریق کلید

چون کوبار هم از دست غم برآید

شمار بمرور وقت از سرم غم برآید

انجا که منطق قفس بایک شاید	در خون خویشی خلعت از هر که دم برآید
شکم عدد و کدورت و زبانه من	مورسیاه دل را مار از شکم برآید

پوشد فلک مهر که شرف بر مهر
لذت عشق خون نهد بر این رخسار

احباب ز مهر زلفی زان نه
لذت هم بگریزند چو اصحاب ریاض

دستار ز زولید که ضرب پای
بر کعبه ز ناد جدل کرده رواست

بر درج یلاد رینه نقره کشیده
در خاکس رخ منهدمان کعبه جلاست

دختر ازین حوین اهل مفصل
از زلم رزم ز هم حبه جداست

جانهای رفتار با بید روی شد
در سینه کشته چو دلهای رخسار

با اینهمه بکار بلا صلاح زان نه
شمس کف لظفر چوین بر دست

شصت به یکبار ز مرتب از تعیت
مفلوج کند با همه فوند و نبات

از در بهار کنایم هر در کار
خار را اسیب کند مهر کیاست

اصلاح تو صلح و بدایم زمارا
کریار رود و عورت و شمع

تا در کف ابر کف نعل نیست
ز خرم بر دانه خوار و مرغ سحر است

در طاعت تو لا نعمت بکیده غنچه بار

شاید که نذار در کس رو کرد است

روز جزا که اسم خرمین علم بر آید
از رستخیز در دم عالم هم بسم بر آید

محبوس از تنگنارم در پایداری هستی
تا که به عظیم لاجسم حرم بر آید

بس که نیست دلش در خون خورشید	چون تهنه یوسف کک از غم براید
بر پیشه که بقصد طاعت او	از سکنه غالب سیراجم بر لید
باشد ضمیرش مثل نو و شیون	که اول شب بکه صبح دوم براید
صوت درای کفار که عود تلنگیر	چون بر فراز دس تنخ دوم
ای مکر که هر جا منیع سنجشانه	از نجاس بنیو که برک کم براید
ز لب خمی زنده گو کند جانها بخت	هر جا قدم گذاری با بخت تسم براید
دفعه نصیحت بر بهار مکر	وزد خور نواله کانی تهنه بر لید
مستوره ضمیرت خورشید و برید	محدومه حریت جو رخدم بلید
از بسکه بخت بر خاک تیغ تو خون شمن	دراق محشر خاک نم بر لید
که تیغ دله رنگت عکس افکند بر امتوا	عظم میوه از خاک کس نه بقم بر لید
را ضحی تعجب و در حق لیل افشا	از لایا بروید از لای غم بر لید
عدل تو بر منضالم مستویا اجمال	کرد از غفلت دست ستم بر لید
بیخ تو که نگیرد کفار را کریان	لذاتین اسلام دست صنم
که کاتب قوم لوح و قلم تو باش	لذت چهار دفتر از یک رقم بر لید
شمار و انباشد کار خرابی صفت	جان فانیین باین صدام بر لید

درمان مرکب دامن و ترب من است	کود لعل است و بک حلال لاجرم براید
صیقل زلف و نظم صورت برای معنی	نصیر خایه چشمتش ندیم براید
کند رفیق حکم خورم سحرستان	در اول بهار اکسره درم براید
بمسعدای دایم خورشید راجه بر تو	ای پرشام شتابت صبحدم براید
لبشته چون کند از حنم بازگردد	کند دلبدار است خنجرم براید
مخت بلند باید تا جان لدد و مند	بر صدر شالیش خرامم براید
جبرم یک مبلد از رخا خرمی معطل	کار می مصطفی لکندهای سیم براید
مقصود از منیس اعظم عیال	از طاعت حقیقتش کام احم براید
ماه و بکند از چشمه صدفش	در بستان خلعت عجب براید
بسیار به وجودش آن کعبه کاشی	نیز از خدای کردش منم براید
از ناله سیر قرب کدای کوشش	در زبانه شای در صبحم براید
زیر که سکه مشتاق روی کوشش	بدر زینت و سندانش از درم براید
امر از طبایع خلف مزاج خلد	رزد و شب از خواب دست بر عکس نم براید
در جلوه کاشی از خاک خفی و شمن	حس نبود که کاه کلون سیم براید
درینمه که بعد دوم روح الهه کاشش	کنج کج در روی صبرم براید

مور باد و زبان مست از لاله کمر
میکنش مور خور خنجر منزل لب پای
بکده جرجیم جویم غمت اوله بحوم
صلبت کستم از لاله مور شاد
رنه در حلقه مور تو کفاری هست
که قلعه که ز مور تو کمره باز کست
کند از مور کسان که مور پا دست
نسبت مور سیاهت به بنا کوس سفید
لکه در چشمش ز در سلسل مویان
وانکه حون مور خمیر آورد لذت چه برون
عیا موسی صحر که به از موسی
که شمع دزد از حلقه مشکین موش
موزی نمکند خرم بدیست تسلیم
خازنانش که از سر موسی ندهند
تا بهر یک مور زلف کند الیا

سر مور ز جفای فراق تو لکاست
مکف از تله سلسله مور پاست
مکنند سر مور بدلم انچه لقا هست
در تله حلقه موسی سلسله استغناست
دلم او بجه در سینه نیموی جرات
در تله حلقه مور دردین از در هست
شرح این سلسله از مور میانیست
رفت مور لکافت سر و مدح مولاست
مربع مور سر فرشته برق است
از تله که جو مور در تنق طبع نهانست
ظلمت از مور سیاه هم ز قبولش ریخت
مور میگویند دلدارم از ریخت
در شانه دکران موی دماغ سحر است
که همه باک شده سلسله مویان خفاست
حضر ابراب حوزو لدن مور نور است

جانم ز غمت بر تو قسم پروتختم کمر بزم بر اید
 و شایسته است تا حشر لکر بروید در بزم خانه خاک قدم بید
 از چاه یزید ببار و بروغم آورد دست که با جهاد به العلم بر اید
 انجا که در بحیث کلکم کفر شاند از نطقی از غایان غار بکم بر اید

منشین ملک لایق اینست لکلاست

کار تو هم کشاید کام تو هم لید

اگر که در سر سویم ز نوصد بند بیدست موی مویم برفتاری عشق تو کو است
 نزه چون موی زیادی شد در دید من تا ملامت مویت بنجو حرکت است
 تا بوسه زلف تو کنم چون شش بتری استره عشق چو مویم بیدست
 مهر خفته تویی که موی سفید رستن موی به تن سر زدن مهر کیا است
 که موی برایشان تو به پروا کرد چه کنم موی برایشان تو هم به پرواست
 به سر سویت موی سحر هست ملامت موی من کجا دل از تو ازان بر سوداست
 یکسر موی بقراض بزنند ز همسم رشته جان موی میانه که در است
 سر من که تر مخ تو نه چید چون موی همچو موصد لک شربش از بیجاست
 چشم نهال اینده موی تو دید که ز موی شیش کرد دل جان پسند خواست

یکسر مو کفم مانند لای شک و قیق	بکه چون است بر مور دودیدم چپ است
سکات نصیبت به مصرع لازم موی	هر کلا یک سر مو فوق نخر است صید است
مستوانم که چو اندیشه روم در دل موی	فکر باریک سر از لب که چو موتن فرست
ساز از خرق صنعت نو چو موشت نکلد	بکه شبها چو دل تو چو مور بر است
تا بود سایه مهر تو چو مویم بر سر	یکسر مور مرده هر جا نیم نه است

درخس سر مور دلم او بخت به بار

ای که در هر سر مور تو دلم از دست

خوش به لب بخت ز نویم در کار چشم	روزی که بایدم نمک کس مرده چشم
دیو از مشغوم شمر کنش لوی شوق	بنید بی سب تو سرا سیر و کد چشم
یعقوب وارد دید چشم سفید شد	ز لب که داشتیم بر انتظار چشم
پنمت کند در از ریشها می انتظار	تا صبح محشرم بجا بجم شمار چشم
امروز از لغات خور سید عارضت	روشن تر از دل سب زند دلد چشم
کم دیدم در صحرای کوه خزان را	چون ز کس تو آموزم مردم مکار چشم
خوش میخورد ز جام دلم خون مردمان	هر که کس مدید چنین میک چشم
تا سحر زوادی سوغه تو طعنه شود	باید سیر هر یکم صد هزار چشم

بسیار بودم کجایم معجز موت	از هر مور کجایم در عالم شد است
نیت آن برجم موی نه روح نیت	هر سر موی حسو است بر دل نیت
در خند تو سینه خست ملاموی سفید	در بدن جوهر مویم رقم مهر کجاست
پس تن تو کجاست که خست موی است	کجاست چو ترازو ز فغان قضا است
کجاست خست مویم از این خست موی	موی سینه بودا تو بود و کس ردا است
چهره طبع من از موی سواد مدحت	چون جاهلیت که شط طویس کدا است
خواست پیرایه موی شب قدر دهد	سحر خست من از موی تو دستور است
تا دم مویم پیرایه موی تو است	در بدن هر سر مویم بسوددی کویت
سینه از مویم که موی تو بیا کجاست	دل از موی تو خفته و کج بازی ردا است
آن بود سر محبوس به صحر محبت	وین جو صید منم فتراک مویم در ردا است
مور پیری مرغ پر کهنه منم پنداری	بر پیر کس پیری موی سفیدی مبد است
چونم از موی سفیدم نه سیاه نمود	مور سیم چه بود رنگ چه یوم زبا است
حبیب دانا بهر ارادت پیری مویم	سنت مور است در بر مکر با صبا است
مور پیری نه زنجیر لعاب بر پیریم	کجاست رسد آن مور که مویش کجاست
پر پریم من از جمع من چون مویم کنم	از فردا مویم مویست رخ امعا است

در جرم کوه سنگ کند لغات تانست
 و در معرض ضمیر تو شاید اگر کند
 آسان شد بقوت ربوی دای تو
 روز که از مناظر پردلان رزم
 بوجهای امکان فایست نمود لیت
 چندان شود برهنه پلر که در جهان
 مشکاف کند نیز سیاه و سفید را
 از بکیتک کز عسار تن خود
 از قوای خون دلیران کار نلار
 خود نیست تو علم چون بر آورد
 که تو ندارد دل و جان و بلاد چشم

مکن کار دل بوالید و عزم

دارم چه خیر از پی خضرات چار چشم

سفید دم که فلک جز زلف کارزند
 زانه سنا و عیس از کف بهار زند
 چمن ز لاله لغمان کف کلیم شود
 شکوفه بک بخت لب خمار زند
 سیه دندان چمن بر یکا بر ناک در
 نیکو لب لاله و کاک سنج در لای زند

از خواشتم مرغ که عشق روا بود
الالتفات کوهر ازین پیش می گشت
بعد از هلاک بهم بر افتاد تو
وقت از تعلیم حوریت ذخیره تا
ش محبت که در که اظهار التفات
روشنی به دیدن زانقدر روی مهر
سازد دم ملاحظه محال فقر او
قوامت دیدن را بغایت ارجمند
به رخصت ضمیر تو اسکا کمال و بهر
برداوری هر لذت خاک را هست
در جنب بر تو مروت پیش دل
چهره است با همه هم و صبری
اموات سر برین برانید زور
کرار دست تو بجای اندر آورد
کرسی ز خاک دست بر هوا برد

که باشدش که شعله چشم با چشم
در وجود کاه صلا تو امیدوارم
میرودیم چو لاله روی هزار چشم
کرد پای داور کیمت مدار چشم
دلو سرباب جام عطا ذوالحمار چشم
لای روز در دل شبهای نار چشم
بنیاد را ز غایت تری لقا چشم
لای کند نور بصیر افحش چشم
تا در دید یار که دید با چشم
مخلوق را با غایت استوار چشم
سانو حجاب با چو قصبه تار چشم
لذت های کوهر است بر غبار چشم
که شخص محنت فلک در هزار چشم
زینو بجای لشکر در شاهوار چشم
زین پس بجای در دست چادر چشم

مزد که حوصله بکار ناز و مار شود
زهر رسد بجای عصای تقدیرت
بود بر اینیه سمت تو چرخ کبود
نجا گشته خود را بکند و لانسک
سر که بر سر کو تو سجد کاه کند
مبارزی که روی تو روح را گشت
کشد برق شکار چرخ و تاب خورد
که که سار خود در چنگه سنج باز
نم هرگز که سوز واد صد رحمت
صلابت علمت شیر شیه کس را
در آن نبود که از رنجیر کین خواهی
زین مهر که حسب و خیر تو سن مرد
ز برق لعل مرا کین و لایق زدم
ظفر نایم یا خضبه طرب خواند
همه لایق زینک رخ نه خندانند

چو تن خوب بر فرق کوه سار
که برق توفه رود فرشته شایر
چو حال نایب مشت طم بر بفر لایق
چو دامن چرخ سمرقند زنده
سرای بیهوشت بعد ریا زنده
نوزاد خنک زنی او در فرار زنده
که برشته جانهای بقول زنده
چو که بگذر الفاظ و دستار زنده
بزرگ تکیه بجای بزرگوار زنده
نیش و بد قیافه نیش دار زنده
خداک نکته بدوید اضطرار زنده
به قوافل اندیشه لذتبخار زنده
برست و پای ستور فلک جدا زنده
لجاس نایم یا طرب و کول زنده
هشت و نیم چرخ زنده بلی قرار زنده

بصیدگاه شقایق دو چشم بویست	یکانهار فرسید یکا شکار زنده
حدیث باغ چلویم که پای کوبار زان	چمن صلدی کلب از خار رهند از زنده
نیکم خورشید عهده مجنون را	ز چهره کاش کفد چون قدم بخار زنده
محر با شود از طارم چمن پیدا	جوار خیمه سیمین کجوبار زنده
نخست شاد کلب غنچه میکند خود را	چوبه سه بردهای جام خوشکوار زنده
مناد طرب از غنمهای مرغ سحر	معاصران حمیرا صلدی بار زنده
نظار باد میخسود جام عشرت را	کلب بگیرد و بر آتش خمار زنده
کمر بست اکر فیض کفر از لبر	صدت ز تاج تبه دست خیار زنده
نبای سخت کتی خیال ملایم شد	هر بخت بردن غار از نوک خار زنده
نخسته فرزان عرصه خیال که درو	سرای کعبه عشرت صبا بخار زنده
ابو المفاخر فی ذول ابو العاری	رجوع در قدش دم ز اقدار زنده
یابج ماک کعبه شایگان حمر	در سرب حل در یابی قند بار زنده
مقیم سایه لوار فرار است از آن	قضا بهره زنده دست پاید از زنده
و نه که قوت بازور زرم او در بخت	بروز یک تنه بر قلب صبر زنده
کنند بر سر راه ضمیر دوست از آن	خوب بهره زنده رای استوار زنده

سودم زده و تیغ ز شکله عجیب

بخشم ز نوشت ملک تارفت

بمورانه قوکان پذیرد لذت سلم

رخواب راحت دل خسته مراد گشت

مبارکوتر دست زکریا نم

رخضه خور کیفیت چو تک سزاب

سخن ز دخال سخن ناست محفوظ

عروج کبر پاک صبا کهر است

سخن خطب ضعیف بلند پایه است

ز صیدگاه بدانت چو طوف بر بند

خدا در بر رسد درست معیاری

خبر فکرت مراد نیست از لقا است

خود جوان کز زرباط پیری من

سینه مصحح مرد و عرصه نگاه سخن

نواید کز خویش مسکین ظاهر

نهان جلی خورد انگشتر از زنده

لکجه قفا نسو بر دمان طرزند

دل غمروم دم امین جها رزند

هر گز بر دم سیر ابدار زنده

نه ناخن به خواست دل فغا رزند

بخلق خویش دودست کلفت رزند

نه روی گوییم سلم و لدرند

نه روی خوب دم لاد خون خوشکارند

چونم صعود کند دست بر بخارند

کسی نه صید با دود دست بازند

نه سیم قلم ملائک بری رزند

نه پچه دلی نه نر جزد استوارند

چو غیر تم سر مایه بر سیتا رزند

نه باج نگیه بدو لاد لب یارند

نه اقباب سلم بر کشته تبارند

زمانه دشمن جان نماند دوست شود
خودش عین بگوش قلب کراں
تأب که مرده تو ختم شده حکم
جانی فرودام از ضعف و غلبه
چه اختیار بر بست حق من کنار
سفیدم که بیاد مملو مزار
خردم در مرید مسدود بازرس
بسیر قید محبت درین سراج غم
لبند نخی اقبال نزد مرید
کرشمه علف زار چو مشک
معاندان مرا هر طرف مضار
خوب مردم و دردا که استنات
کعبه خار خاک نیاز دریا بد
اندام زلزل از سینه بر خیزد
درست شسته خوف و زحاک فقام

ستین تیغ فوق متن کارزند
چو احتشام تو بر فلک کارزند
نبال ریشش تیغ طوثرار رند
هزار غوطه بگردا یک سترار رند
هر میان طرب دست اختیار رند
لکه چو کشته فوجت بر کنار رند
هر کجی بر سر خمها روزگار رند
چو تکیه بر طرب غمش مستعار رند
لقش نیک و بار بد قمار رند
انداز خطه را بر کمر و زنده
زمانه چو لستر نهد و ان مهار رند
که که کهر سرو پایم بر مراد رند
چه حلقه بر در لباب اعتبار رند
چو خودم از مکس خویس ایتار رند
کهم تخت نشاند کم بدله زند

کو کب طبع ز حل کیریم	با سحر کبریا کیورانی
نفخه بر سفید ده در عمل	ریش امید لذت سیاه
هر زمانم بجای فلکند	خاک روی و آب کردانی
چند با سیم لای کسب معاش	که عراقه تو که خراسانی
همچو سوداگران بایه تنگ	گاه بحر و گاه طوفانی
بختم لذت عیش و بهر	چون بنای عشق خندانانی
در گزند از ذوق حرج کم بود	سخنم لذت بند میدانی
طبع در غایت کهر باری	لغوت در غایت سخندانانی
حالت مرصعین هر می بینم	طبع مرصعین کز میدانی
روزگارم بروزی فلکست من	کمره سیم نه از نانی
تو که زبان مرصع زبانت	پزد و دود دل ز زبانی
کیست سخنم بدین تبه راس	کیست شانه بدین لپاسانی
سأور در کمال بشعوی	شانه در کمال سپاسانی
بر که نالیم و بر که داد بر م	کر تبه کو به و غش رانی
سخن ترس از ترک طعنه من	صولی سینه های سندانانی

براہ وصال ایست چشیم دم نہ لعتی مردم از خون جوارشکار زند
 هنوز حاکم بر زنج کل اندامان تو جہیت کہ ہلو بخار زند
 ہنوز متقدم کر کار غم نہ بنیہ خم خدکم مار کار زند
 بدادر ضرب کلا مہتاب ابدام دور ویر سکے برین غم لعل زند
 و کریمت ساز کرستہ چستہ درنا خولیش برین طمع ہمار زند
 فتن دلہنی ازین پس درو شد زبان خوش سنت کن پس خضر
 ہمیشہ بدیع خدا یگان کریم سخن سر لادل اکرم سخن گذار زند

جو اہر کہ دریای طمع می خرد

در خلائق مدوح حق گذار زند

من کیم ملک حصہ را بانے اول ہر ملال سلاشانے
 چرخ محبوسہ وجود ملا بشیر ان پرستانے
 بازوئے بے سیم زیم کہہ کھل آذر اکرمیاںے
 پیکر پاک طاقتم بستہ طعمہ شہ شیمانے
 کھفہ سنان خار میاز ہمو کاک میں کھشانے
 ہر افانہ با فیتہ زرد شہ جو رنگ زندانے

صیقل صبح کرده سوزان	که مرا جت شمس از خلعت
دل دلا شوم نباد و اند	در ملک کف تو معترست
کاخچه گویم هزار چندا نی	عاجزیم در غای تو حکیم
خوانم از رواج راهبها نی	هر صبح ازین صبح حجت تو
همچو بلیس مندد دستند	در کت و حدت تو کنم
با همه طاعت دعا خوانی	با همه خدمت نشا سخن
در قبولش سر میکنی نی	صد لغتیم این است در خط
در سخا او کنند که میداد	تو سبب رضا قبول کن
کندم بر سفینه کانی	مگر از بهمت تو بد رفه
امیر از موهبها طوفانی	در محبت لب جاب از اذ
لطف تو رحمت رحمانی	که فروماند کال حادثه را
در نماید زلک چوبانی	کارش از با سمان مگذار
هر کیا هم و تو بارانی	نشد از و سبوت اوردم
تو نمودار لب صواری	و طلبی را عمر جاویدم
که در پی خمیهای قطران	بد شک و حسیم تو دارم

حوض احوال خود و ستاوم	برافز منصب خان
بکریم سایه بر براندازند	در استیلا یکسختی خوان
انکه در عهد او بدل گشته	سرمه شوارما با سنان
خان کسبشان کز ولادت	اسم خان در خاتم قان
بر سپهر زمین ز جلالانش	کز خیزد جلال برین
که جلالش رفعت یل	در جوی روح ریگان
از نژاد تو در نهال دشمن و دوست	جوی خلدی حق پیغمبران
حسین را حسیس کردی	روح را از حمت کز انجمن
بود در بارگاه فراموش	منصب حق خنده فرمان
عقاب کل را به نیت تدبیر	صفت کو در دستان
مالکان شراب از خلقت	هم بدوزخ کنند رضوان
ندانیم صیغرت افتاده	پرده لندراهای مہین
لدنہیب سبایت عدلت	فتنہ ز اشقیو جهان با
بصارتی ز فرخ دولت	ند تو با قیامت عالم فان
بموجب کرم و ارجمند	بمحو کمال خدا بکمال

عالم الخضر که در حیرت بایست	خلیفه صلب رسول انام بر دارد
سپاس صبح طوف میرا ابوطالب	ترشخو که ز قدتم غمام بر دارد
بسرور زنی کو بن سرفرو نارد	سرر که هر جواب سگدام بر دارد
بدان رسیده قبول حرم طاعت او	که رسم قبله زمبیت الحرام بر دارد
سرایت الفت قامت جلالت او	ز دست کج زلفت لادم بر دارد
زهر شمشیر بیت که نکست خلقت	رنوی کل سکات ز کام بر دارد
فلک ز جلدی غم زورین جراری	ز نیت تو سن زین ستام بر دارد
دست بر فلک لافیف دو موج نو	بجذب روح عذاس طعام بر دارد
سرایت ثابت بنای حفظ رزا	که از عمارت لبر اهدام بر دارد
تجلیت سپاس سپهر خرم را	که رسم راز و رسول پیام بر دارد
فلک چون ملک نقش صایم الدهر	نخاک پای تو مهر از صیام بر دارد
ز نعمت تو که کم کرد استخوان در مغز	همای طعم ز پس حمام بر دارد
کدای کو بتوان ملک دلستغیت	رسم ناب بزرخ رخام بر دارد
لذت پیشه شیران رسد مهابت تو	پس باغ نزار ادکنام بر دارد
حشم نشین حجاب است شوند محنتها	جو حشمت تو سر احتشام بر دارد

از دلم زنگ غم فرو شود از رخم کوه خسته نباشد
مصلحت خرم سبک سیست کاو لیس منزلش بود ثانی
تا تراد جهان جهان نیست تا ملاد در سخن دانی

مرحیت کهر بافت نام

توفیق کهر بافت نام

سبک روی که چو کام بردارد	سیم را نکند در کام بردارد
بوی فروشن و سعت قدش	بوم پدید چو کام خرام بردارد
زینت کاو غاید هلال و شعری	قوا سیس چو کس قولم بردارد
سودش از بنای نام تاریانه برد	ز لوع کشور هتیش نام بردارد
چو بر زین نند از ز صواب خوشتر	پای کدر نیس را تمام بردارد
سواد سبع نیار و موقه خولیس	هر در مکالمه ربط از کلام بردارد
نقار کن ز تماشای جلو مست شود	برست پدید بهما چو جام بردارد
فروغ نصیقات غاس چو بر سپهر رسد	ز صبح لینه اسن زنگ کام بردارد
بودی سبز کلا کند سیم هب	به چمن طاقی خوام بردارد
کفر غلط نکند موشکاف و ملک مصنف	کفر انعام غنا صرف م بردارد

که چشم اماب بدست تپش چنان	لینم لقمه ز خوال لسیام بردارد
یکانم در کد قفاس عضه با شایم	و ج ناله ام لذ خانه بام بردارد
مراد لیت ز جمعیت پریشانی	در امتیاز حلال از حرام بردارد
بقیوسای مروت بدین هنرمندی	نصر پهنی جوشام بردارد
بهر تملانی که قانون غنم کنم تنگ	هزار شعبه مرازم هر مقام بردارد
گرفتم لانه کد ریت سیوسعوا	کشت نیاز به پیش کدلم بردارد
مر با خردم خفتم ساند که خصم او	بر بست دشمنیم دوستیام بردارد
مملذ قید تنگ یاک بر او آورد	حسود من خدایس بوام بردارد
چو اعمار ز ناقص امتیازا مرزا	در امتیاز خواص از عوام بردارد
مبار روزی حسرت کشتن خون اام	در دست جزیه بر پیر جام بردارد
نوار شعله غنم مله	در چرخ حسرویم مستدام بردارد

در دهن زوده خوشانی

در دهن زوده خام بردارد

نوشی منور	بهار تو به شکن تاز کوه پدیدم
هو اعجیبت	سحاب معرب ورقا صی صر و لب بدیم

هوا را باغ بهشت از نعیم اخلافت	ذخیره ناز حیات ملکیم بردارد
در آن مصاف که از جوش خون مبارز را	هر از سجده سر از مهر شام بردارد
غبار موی که با قوت طلیحان کرد	مهر چو دشنه سنجی را ندم بردارد
سبحان ویدیه بازگشت نتواند	که کار خونم در آن از دحام بردارد
ستین خون ز سر اسیر کجا ور را	ز دست و پا تو لنگه محبام بردارد
ز کور تو ملک عباد بردارد	ز چار شیر خنجر قوام بردارد
بجای تیر تنگ دل کمان میزد	بجای تیغ دلدور سیام بردارد
برای ساختن طبایع خنک بر اجل	ز لبت خویش کجاست جام بردارد
از دهان فو لده شد خند ملک بلاد	ز خند دل هوا السیام بردارد
زین خون منجشان سو زرم بلدان	چو دست کین تو لحسام بردارد
غبار موی که ز دافق آب تیغ کشید	فلک ز آینه زنگ ظلام بردارد
فلک ز حصی لایاب فضا تو بکند	چو خنجر تو سر انتقام بردارد
مقدوده ز سر سیر فلک بر دل آورد	ستین بند ز راهوی رام بردارد
خطب عافیت از طبع طفل ششماه	عن خیم ر لبن در مقام بردارد
بنا بر آن که بگذر آسایان عنفت را	برای تربیت پور سام بردارد

تصدیق چو بر بوم سیر بر خیزی
و چون بجای رسنی زجای بر خیزد
سمند لغاب تله روح قد غلگیش
نیز ذات تو تا ممکنست گیتی را
کرده که اقباب در زمانه ترا
عذر بعضی تو در غصه مهرها مبرند
هوار خلیج تو چنداں نسیم کز ابرش
خض نسیم بخوم اهتمام خدمتست
تو منحصر مهر و کینیت بدل مذار در راه
درون پسه مردی هزار سیرنگار
بزم را تو دو دو چلیغ سحله مهر
عده ایگانا از دست غم دله دارم
ستم چو سحله که میروند نزد حکم
نتاب لکه بایم ریخت این بوم
ز پیش دست تو زنده ماند، لم تا حال

دو تا شود کمر استوار به تعینم
بحریم بند کما مسند تو غلغش عظیم
حریم مفیض تله مرغ غلغش صید حریم
کرامتثال تو شد بار در زمانه عظیم
چنانکه دایم جم و میان نقطه حبیم
چهره دانش فرو درازا بر ابراهیم
تفاوت نکند در میان ما و حجیم
و یکس خیر در تحت منصب نفویم
چو در صمیر خدا جوی دخالتی بریم
بلنج زاده و قصر کو سنبه سلیم
بحر جود تو تمثال سیم و ماهی سلیم
چو سیم در دم کافلک دو نیم هینم
مرضی جو چو شو میروند پیش حکیم
نه پای لکه کریم از نی سرچشمیم
و کز وقت تو کله جسم بند سقیم

بابه لاله و سبزه مراب و کلاس

نور جمال اثر شکاک مریم و حیس

طوبیت موار از فیض ابر کاک

فضل حضور زیاں لبو زمر و رنه

بنویت ز فیض موالسیم چمن

بعینه بچماند جهان ز فیروزی

بر سپهر سیادت سپهر معلوم

معلی که حج درج افاده بکشد

باب رویش لک در قلمش شوند

زار لطفش لک قف فته برخاک

ز شمع زبانش لک بر تو بنگ افند

ز هر حال ترا در جهان مثاک معدوم

بغیر فتح اقام دولت دارین

جهان جهان ظفر آتش و نصرت از دینال

کینه مستحکات و نکس و و کسیت را

بفت خالیه بوشت و سرو نافه ششم

نقیر ملای و کلین کلیم و طور کلیم

نای سبز زمر بند سر تسلیم

برای کفیت رساندن سبب فیض نسیم

چمن لک که بهشتیت پر زار و نعیم

یارگاه حد اوند کار هفت اقلیم

صلح لقیه صلب غلیل ابراهیم

عنان شیب بهتوسیاں دهر تعلیم

سفید نخت شود کافیه کلیم

جوشید بدم از قیور عظم ریم

سود کدافه در لونه معاون نسیم

زهر شاک ترا در زمانه سیه عیدم

چو بر سمنز سعادت برائے از دهم

سپاه کوکبه یکیم و کبریا یکیم

بلطف خلق کریم و جود لطف عظیم

هر نفس کز دل آرزو کشیم
چون بر زوم رو یقینا با همه رنجش
آتش در فلک قرم از زای میزش
نقد بجهت الله میدانم ز را ایس
لطف ازل از خوشش شش تعدد دور
چون از زندگانی دلهای غمیش است
در صید که کشف حقایق چو در اید
انجا که نسیم کف را د تو بجنبند
در زم غمیر تو فروزند چراغ غیبت
چون بحر بدست آری و چون رفت نه
چون جمع نماند و فشان دل و دست
افعال ترا قاف تا طلب طلبیدست
از موعود منعم کرم اولیست و کر نه
کانه که عقیقه نه بد سنک سیاست
کانه کل بخت ز کلمات تو جلیست

چون ناوک قیاق همه سینه گذارت
کار زده دم در کرو صدر کبار بگشت
چون سطح فلک ساحت رسی کینه زدست
خورشید فلک قرصه نارسیدست
فیض آمد از بزل کفش راتمه خوارست
چون بار بد مهر هم جا نهایی فکارت
شبهه زدش طایر سیمرغ نکارت
در درجه چاه بست و کهر در چه شمار است
خورشید که بر خوں تلاشمع مزار است
هم بر کهر پرورده ایم بهار است
پوسته تلا و خالصه عین خجری است
خدام تلا سطح فلک ساحت نارسیدست
دست که عجا نکند دست خجری است
نخاه بیاری نرسد جوبه دار است
راز نیست چه بود آن تو فکارت

همین نه در حق من سمت تو پیش است
همیشه ندی تو کرد هست مطلب تقدیم
هنوز دین بلیغی نیست مرا
در هست جان منم مع رسم قدیم
مردارسد که شایو بر زبان را نم
مردارسد که رساله بهای در یتیم
کرسته ششم سر خوان لا یتقاب توام
چو چشم حوصل کند بر بعینم خوان کریم
همیشه ناز تو دوزم به ملک تو عیلم

ترجمه بیت بحال و نه کیست احیم

در ملک ریم پای رجا بر سر خار است
نه راه بر نورفتن و نه جای فرا است
چون کالبد اندر لحد خاک مذلت
تا چند نخواهم نه برین جای قرار است
تا لبه طوف باز شود که ریزم
بر سس جهنم وید لذتیه چهار است
کشتیم چون حسن کرد اب بر آمد
چون موج لرزین و رط کنون میدکارت
تنخ آبه صبرم به ته سینه رسیده
گنیت همان ملا وقت خار است
بسیار کردند رسانید که امرو ز
در گفت قلم سرفه لم دم لفه ماست
که مریدم نه شهر شما سال میبایسید
لر فاطه از زده ام این منسیند
کوهان شما را به دست سرو کار است
و نه عروانه ای نه در کشت مکافات
طاعون مع تقبیه در خفاست

عالم مخصوص در انظار نقاش پور
درم بسوی نش پور بر دین آبله
سحاب ملک عصا میر الو المعالی انکه
لذرنای که صمیرم رهین رحمت اوست
از ان نفس که بیم خاکبوس در که اوست
کشایس نکهر سویم ارامیر کبیر
عزیز شهرم دوست و دلم غریب نواز
مجال شربت دریا چشیدنست مرا
زمان یافتن کام احتیاج نیست
بدین صفت که منم مستحق بخشش تو
و چه سود در با این زمان مستجاب
درد دل همه بیتی محبتهم اوردم
و نیافت چو وجه طلب مهیا کرد
خدای فردود مرد بیروت ما
بزرگ اهل خود خواستی و نازت نیست

نقشب اب بر ریاض فاهست عقلمست
که مستقر خداوند کار ملک محابست
یک از خاکستینان در کهنس در است
نخاچه خردم جام اقباب نهامت
سفینه سختم حبه سار آب نقابست
در محبت خفته باز در جان فرجاست
مریض نقوم و خاک درت مریض است
که در دمندم و منین گفت مسیح دوات
در کشت شکم و ابر گفت سحر اب است
فرار مرتبه ذات تو مستعد است
میچ ذات تو گفتی رخسارم خطاست
در بخشم کون احوال سنت شعرت
سکنتا هر پاره کیم مدعی کد است
در و سیاه او اصل و سفیدی است
لذایق ز جوت لک بر رسم زینت

یکبار دیگر خوردش آب و بار است	ردا داری هر تو کت است و کز نه
فریاد من دست لیمان دیار است	حاشا که بخار برودش از تو بخاطر
این طایفه را هم ز چنان طایفه عار است	کز راهی خرد تک بویخ و آزار
مردم تراست لکه قریح بخوار است	معلوم دلم کت ز انعام عجمیت
لطف تو بحالم نه مابدازه مار است	رنه بچم رو با همه نزدیکی امثال
حاصل هر همین پا چراخت که مار است	بپر تو احسان تو در سینه دلمیت
افضل ضرور که شکر المبار است	باقید گرفتاری هست رسته را
این دامن نه طر که پر لذت قرار است	رفتم که فتنم سبراه دعایت
بر هر سرش خیم سرانید هزار است	ز نادره مرغی کاستن معانی
این نکته نه مقتول دل نکته گذار است	کونیجه عالم سخن نماند است
در پیوه غمیلست هنوز آنچه بکار است	در عرصه خرید نماند است و کز نه

هر چرخ بر سر ناز و نماند به پرواست	رنجت لک بکشتیم زبان سلک روست
از دهموم ازاده جبهه طلب است	لکت فرم از واد است حصنت
هر کوه کون جمعیت اجتماع نجاست	مغایبت خیز مندر را درم دارما

ستوده کو هر صلب عمرانی	رخا ندان کرم سلبی کار آمد
بقا که دست قضا را در دست نیست	بله حفظ تلا کمر تی حصار آمد
ز هر سپهر علوم که رلاز لوح و قلم	کتاب فخر ترا نم رفقه و ارام
عمر و سنک رسواں کو تو بود	چه جرم کی خود بخود سنک رسوا
ز ابرو رخسار قوافل خلقت	جو کار رواں ختن بار سبک رسوا
از ان نزد کتری در لب کوفت	ز لب تو بد که نگرور رسوا
بخوشم تا تبه بر آسمان فرود	زلال چاه تلاریک جو مایه رسوا
ز رخسار حکا تو هر جا خوشی قمار حکید	رین خوشی سیما رسوا رسوا
خرابی عمل سبب بی ذات فانی	هر آنچه کام دلم رفقه کام رسوا
بهر که به چهر رسوا رسوا رسوا	ز حاج نجش خورشید رسوا رسوا
بسی خلق تلاست بر خفته که مکر	بخش فکر فلک سیه رسوا رسوا
هدا نفس جو دریاں در مشتاقان	بسیه رسوا رسوا رسوا رسوا
نبود مخدوم قلم قبول است	و کنه جان لب رسوا رسوا رسوا
ز مرده تو جان فکر من شده رسوا	در دانه هر حرف رسوا رسوا رسوا
دگر از رخسار سجا محبت تو	ضای عالم اندیشه رسوا رسوا

تو فارغ شدم کن از اندیشه صلاح و فساد که سمعت تو منزه عیب چون پرست
موتی زنت پور تا صفت مانده در از حد جاسپ ظلمت را و یک نفیحات
روزینه
همیشه تا سر نظم است کلکش را

همین مدح تو باد که مدحای دیانت

دگر زمان خم شیشه های روزگار آمد	زمانه را در آینه بر دور کار آمد
یاری خجسته در لب تشنه و آب	در آب رفته دگر بجو میار آمد
مناد در طرب از چای رسوخ در داد	در باز وقت رواج سخن گذار آمد
بخند خجسته خندان که با صبح دمید	نباب سبب غمگین و غمگین
زاد باری بر بهار فروزی	کف خیار تهر دست در زمار آمد
زبان بسته لبازا چه قوت	ذخیره های دل از حسب بر کنار آمد
سر که تا سپهر خاز از حسرت بود	چو برق کلمه بکشد صبا سواد آمد
کسی در غم و اندام خجسته برق	با مقام سپهر شیشه کار آمد
نزداد در یک در دل مرا و آید	نزداد که یک ناله است اختصار آمد
سر قضا که در دل رسیده	در صدر سینه عزت و نصبر بار آمد
خدا یکی صد منای قلعه خان	در بانج تربیت فضیلت هار آمد

والمحصون بخلو خيال مرا	نبای ذات شریف تو اختیار اید
سزای کوشش شای تو دیدم مرا	خزوه مستر در شای هموار اید
سجده شکست چنان بجزای باد	که هر کوشش مقول تو کوشش اول اید
سبزه اش طبع هر گشت جفا	در لغو غفلت صدق ذوالفقار اید
سجده کرب در آمد محو شای سلا	نبای بدعیان دمان مار اید
چو خاکست بر امان کوه دریا	هموار دجله و جیحون لا و و چار اید
سجده ساس حین با وجود سبزه	حرام مابو لک قور زکی اید
بزیبای عفت در آستانه زرا	در افتور حوادث درین حوار اید
ز در که همه کس با هزار نوید	بزیبای عفت امیدوار اید
اخذ حاصل کونین با توان	دو دست سر که با امانت استوار اید
تسلی تو که در ذکرش اختصار	با فتاح و حق تو اختصار اید
ز جورها و نه نامر سخنانست	مواج تو که در و سخن کند اید

همیشه معتبر از اعتبار مرا تو بار

سخن معتبر از حسن اعتبار اید

خوش آن سپهر که نشیند سپهرش شکوفه چون برود جانیش بود ترش

باینه خاطر من شاگردان من
چو ساهبا فرادان چو مرانی داند
کنول سبکس حکوم که چو لایه ام
نخاک با تو هر دم سر و سر و سر
به نیم سبب فصاحت خواست من
بسی مانند که محسود کانیات سوم
هزار نوع بکردار بخت طوفان
کمیس شاد و هر سو هر لذت لایه
ملا رسد که بدین لایه افتخار کم
فتح کشور تحت مواکب خردم
لعین و سخنم در بدیه حقت
فروغ شمع شوم چراغ هدایت
زنا لبش حکم فرمود حداد
سراد شعله ج زنده طوفان
شعبه شب زنده آری خیر است

نیکو سلسله و کل نچه در نیکار
در سبب هر سبب و سبب نیکار
زنا صیقل لذت های زیاده
کجا ز کون دستار حریفان
فرشته یار و دایه کو دستیار
جنس و اول و صیقل است مراد
مراد سفینه مقصود رکبت راند
موشکاف و توفیق برکت راند
که هر جمع لکام سخن کند اراد
چونند لای تو به علم و شمس لایه
جو و عدای تو به عیب امتقار لایه
چو در یخ تو لایه شاعر شاعر
نفس خفته بدل فیت و لک لایه
بدل چوین با قوت آبدار لایه
نمک بیدیه خواب از کار لایه

مخاک را کرم کین سار
کنول بیا قاب حسرو ایران
هرچم ناله اقبال صفت ثانی
مخورد آب تر آمد سر که لاله صفت
شیخ که رجم سیاطین حادثات کنی
سوی بلف نور بشور که سایه کند
عبار قدر تو بر عرصه که چینه زاند
بهر دیار که نهر تو دیدن فیه روزی
میت فضا است در قلم و تو
هدایت تو و باغ مجیان خضایت
حسود جاه تو از نطق و سمع محروست
رنگ روز حسود تو کوته اندامست
فهرست عالم در که رصد بندی
ز اتم و قار تو عالم کردون
ضمیرت از خورشید جاری کیر و

برون کند و انگشت دیده را ز سرش
شد است محشر نوزان قیامت حسرتش
سکست پنج ناله کند کعبه خویش
نوست دانه غلام ز جبهه حاکمش
شبهانیت در ملک تو سر بند سرش
کیم نیست و در ریاض بوم و برش
سراسر بچوخت و بد ز بام و درش
نمود کست سحر از خمار جاورش
هر میر و در شمع روز کار و رازش
در برای مصیبت نماند نوحه گرش
هر بچو جزا هم خواند اندک نکارش
سجده خاست بود در زرتش
بهر و کین تو بستند زنجیر و سرش
چو مور خسته بدنام میکش گرش
سود چو یوسف زندان مصر باخترش

جملہ جسم پر است بر تو از سپری	که سپی شمع تارک نمند تاج زرش
بر ریاضت اگر شد تهر سلیمان را	قرار یافت بفرمانده رسیدارش
روست حاتم لک خاتم کرامت یافت	زمانه کو لک انکشت خاتم دکرش
گرفت مند و ستور دانت ایمان	میشری که توان خواند ما در پسرش
جهان بازو و دور الین زمند بود	منصف که حین صاحب بود پسرش
چکیم و قص از بر فیض سببی	بود که تجلیت میو شدش
ستوده اخراج کمال طالبان	بر سر وزارت قضا بود قدرش
سخن کفر بر اگر استین یافتند	کدا و خیر قارون نهند خاک درش
بهر زمین که سمند جلال او گذرد	مجره و لاشه درشت رر بگذرش
نوشته روز و صد ساله و حوس طپور	پیشین از نوشته ریزش
سولو خامه اورا نسبت البت	و معجزه عیسی زاده شجرش
بهر کجا نهند نکشت ملک فایض او	و شتم باین معانی مکرز شکرش
نخست سال ده در زمین یک حصنم	عناصر لب خور دار خدای چار پرش
عمر او سلسله تعویذ ما بوسه دانش	و پس هرز حوادث سخا بود پسرش
بنای بسته او امین از فقر فاست	و دایم البرکاتش شمع بضرش

چنان کن که زبان حرف را روزی
و به عاقبت مرشد بهت معرفتم
سخن حواریه دل مرزبان شود جاری
باجال من از معاینم پیدا است
بکند دست فریاد فدا تم مشک
و لا حشود که مرهون گشت بهیری
که غنایت مدوح معتبر نشود
مراسم جان تشریف قایل که کند
سمیه تابد دل بدحت سراسر بدحت تو
سخن کف رشامه تو بار خاطر من

دل که شعله افروزانش حکایت
هنر که بسته از دست در معیشت من
باین هر روز خیال که کهد راه منت
همین خفای غنا صر ز کین افلاک است

برست عار دهم بایست طاک کش
و بقی حرف و رو لب و لب و لبش
زشتی ته به نخبه من هم بر سرش
چنانکه صورت حال مصور از صورتش
و بنیوا نماید حوز و نغزش
لذا ان بهرست و کتب نه بر لبش
چه اخصت کند نکته های معتبرش
سجاف حله حوران خلد استرش
بینه نشیت نماید چو نقش بر آتش
چنانکه لایحه عکس صورت بدیرش

چراغ روشن تاریک خانه بصیرت
کلید قفل محاسن نه بد بهیر است
نمای عمر حلا صد هزار رخنه گشت
و سرکلان مالک ز جانب پرست

نیکو سواد تو کو تیا کشد کردون
لک زو تو بفشار که به بند چشم
به پاک دیدن اگر تخیل ب زند
سیم نذر تو ز بر محبت حرف و زو
زابر قهر تو هر قهر بجز ذخایر بیت
فریده میگر خصمت چنانکه تر نشود
چو صف زرم کند را ستمیسیا قصه
خاک کلک جوهر است در سحر شانه
صیبر او شد اظهار راز را منظمه
ز بهج روغن سساره زو نشد نیست
زمانه دشمن صاحب دل نیست پذیرای
نکام باز کشد از در خدا داد م
دل که دوتو دارد در دوست گرفتار
سر که بر کویت چو خاک پا بر خوات
باعتقاد او ارش تو اسم زمانه نه

بهر پیره شود دیده های با بصرش
ز پاک دید کشید در یک بصرش
و در حضور شعاع بجای موز سرش
قد چو موج سر چین بجز قمرش
و حسن کشت محبت موج محبتش
لک چو دشت بسترای زشت بسترش
و هند بستر لاجله مرده ظفرش
و شد سخن سمیه مصر بود برش
نه دست نامه لکازونه بانی نام برش
و از چهار طرف بسته اندر بگذرش
چه کوه ام که هر کج رسالت برش
چو بر طبع قناعت کم نیکو درش
بیک رستم کدرا اندر فکر نفع و ضرر
روا بود که اسپه جو مادر پدرش
و دم بدم بغیرید بوی درکش

حسن صاحب نکتہ سخاوی
لمبدرت بهای کز قدس
نظری بن بود خیر است نتوان کوه
زیج کند درخت نازمندی را
فلک ز حلقه کوبان استانه اوست
چهار جانب او کهنه چار دیواری
بزرگ پیه نصرت یک قلاده اوست
شمار پارس تو شد عالم پچان اباد
محیط حسن تلا موجه ظفر بر کشت
قضا می عیان با پچان رود با تو
کلید فتح اقا لیم سبزه گرفتست
بهر و کین تو عهدت سار و غنم را
برینا خواری خوان تو افحت رکتم
بهار عافیت روزگار بوسه ملون
صفا کویر غنم از دونه مدحت نیست

در شکبه عدس سپهر فتنه کرب
طریق قافله حادثات به خورست
از لک خنجر او میاد چشم کج نوبت
وجود خیر مالش در نازش لبرست
مه معوق از ارز و حلقه سر سبزست
ز آبدان عدس سبزه شست و دست
در آن بر زد که روباه ماده شیر ترست
از نو دین و در آن کوی و دست نام دورست
خداک خشم تلا سینه عدو سپست
هر کار مار تو کیسه موافق قدرست
رضایت اقبالش است ظفونست
از عفو قدر ترا نور نار یک سرست
قضا که خون سپهرش کینه ناخست
ز صبح صادق آرا اولین قدرست
چو آفتاب که مشاطه رخ قرست

چو عصمت بد سخن نگهدارم	در کین که رازم هزار پند در است
بزدوشن نیم با وجود اندام	مجاورین مرموی حاجب در است
سخن بفرنگیند باری مستلم	لا اله الا الله و لا اله الا الله
سند عزیمت غیرم بر آب	و گرنه بحر صدمه هزار سو گذشت
سخیل و پرغلیس میکند پرواز	چه احتیاج به پیغام مرغ نام بر است
کمیج کما و خاطر غم خراسانم دل	وزنه معدن طبعم خزنه کهر است
خویر پر من علم جوان نهاد	بطلعت سرش هم سفیدی سحر است
هنوز عایشه مردوش کویاست	هنوز کشته مر با معاصر قدرت
هنوز در بن انگشت مرستم جادوت	هنوز رسد دستم حمار جانود است
هنوز موسیایم نهان کاه معیت	هنوز دلا خشکم زاب دیدن است
هنوز چشم حسد بنم از غرض کور است	هنوز کوسش بد اندیشم لذت لکن است
ملاطقی لوب یا نمی هضم بیرون	سحر کشته غافل و تسلیم زیاده است
نحوه چینی در دافونم رزم	کس در زرشین درخت بارور است
ملا بخیه دل فغانی خون جگر	شرار و در اش جو خردای در است
زمانه باج سخن میدد زبان	با وجود در که صبا و آن بحر و بر است

مرغ از غصه بر بوسه میزنند	از جام لاله باده سرش را میزنند
ز بکری خاک بر کل نسیم صبح	سوی طرب بکنند دوار میزند
مرغوله است فخر و دریم بال	کاشش لطایف گرفت را میزند
یاد از سرود نغمه خوش لهجه میدید	هر نغمه که مرغ ز صفت را میزند
سوسن زبان با طقه از کام میکشد	ز کس نظاره بر ابرو را میزند
منیان نه بر پرورش طایران باغ	پیرایه از لولو و شمشیر میزند
با دصبار غنچه کل برک لاله را	ناخن بدایع سینه افکار میزند
بلبل ز سر ز سینه تیر بخود	کل را کلاب گریه بر سر را میزند
امروز چه ز کس شهادت در حین	مست که راه مردم شیار میزند
هر کوی قمار را ریحان نمید	خس نفیس راه خریدار میزند
از خورمی عظام ریم کدشکان	باسبزه سردابن کسار میزند
هر کس تا ز روی دل نامراد خوشتر	جام مراد بر رخ کلزار میزند
در موسیقی که دیده بیدار روست	بختم ز ره لطف راه بیدار میزند
کبخی اگر بر بکد زم افتد از قضا	حرمان چشم از مرثه مسما میزند
سیرا دهند مدعیان از ره مراد	منکیل سنور باده نایاب میزند

دانشمندیست نزار و ارج طبع دانشمند	درخت بی ثمر است آنکه قله برتر است
عصیر معنی ثمر نیست مغز سخن	در سحر دل مومش کوفه شجرت
نه موهوم نه زرم نه میر مجلس بزم	در احمیت در کفایت در معتزست
فلک بهیزان که دهن نام مراد	در دست حادثه در زرشک نشسته است
زاستخوان سرخوالتست پرورش	در شک تو قوه ناب تکلیف در بدست
خفا که بگذرد بر دل کند ز بر م	قبای خافیتیم را در این استرست
مراد تو ام با امید نامه ام مگذار	در حال خواهم و چشم در بست حال گریست
ز همت تو حلاوت بخت بر کویت	در ارشای تو ام بحالت ناب در گریست
و گزیده جاذبه همت تو کار کند	ملا بر لویه آرزو در راه برست
زندهای تو ام بد معاشش در نه حلا	فیض خنک فتاحیت خنک در کل گریست
هزار باد خرد تو شد ام تجارت طالع	هنوز در محقق معاشش نوسنوست
همیشه تاز معاش تکریمت تو	غراب مغرور باشد خنک در بدست

شکسته دلش از دست باز آید

در بنیادهای دین سلسله نیست

امدها و کمال در گذار میزند / در نه چرخ بر حضرت مشق را میزند

از ناطق حسن و کمال تو نفی را
تعبس کردین بوزا بر مرا
دولت که بدی کمال تلا میدید
تا حشرش با شعله زبانه و درم
مارست و شمع تو لک از دهان شود
هزار و کما که میجد ز سبب کمال
هر ایدار محرم مجر مجور تو
در محضر زیارت تو ابر حجت است
خیام آسمان بسر خادمان تو
در معوض ضمیر من تو جسم کور
حاجر بطوف کعبه کویت حق و حق
قدر که سایه بر جبین تو میند
را تورا نصیب کیسور خورش
جسمیت آفتاب نبائی که کن کمال
شاه زمانه لب بر کس را می خود
تغافل سکوت بر در کفایت میرند
چون ملک کمال قدم بسر خا میرند
مذللان با بر کفایت میرند
بر تحت می نشاند و مرد میرند
بامور در کفایت در زینهار میرند
زخم ملکش از زه سوفا میرند
عصر که ران بعبده عطار میرند
کور و خیمه بر سر زوایا میرند
چرخ بر خیمت تو سزا ولد میرند
تعب نفخه بخون اسرار میرند
بر تحت و فوق مرحله ممولد میرند
تیغ ستم فوق ستمها میرند
شجون روشن سبب تار میرند
دورس کبریا تو رجا میرند
راه دراز را در پیشدا میرند

حرف نزار کج سیمان بار داد

ندایم زبکا راه که راه زن

امیر حوصیدل دهنم از غم در ورکار

تہانہ دیو نفس تہی در پست

کر خوف پرست بر خیمہ خود کلد

در خلوت وصال کجا ضبط خود کند

خافک مشور بکر ہمال غلو نمای

ہرگز نکش بستہ رعایت بدل

شاہ رضا امام کجی انکہ سائش

انجا کہ دست است او سایہ نکند

خوش حال سپہ نزل مقصود

باطاعت نزار پیمبر را برست

ہر روز روزنامہ چہ حادثات را

کہ ہر او شو بکن خواں اینیا

پیرانہ رقبہ قدایہ مہر است

نادان منور سکہ مدنیار میرند

اولی تعلیق قدس لار میرند

برسیخ معجزہ پودار میرند

کیں دنور اہ قافلہ بسیار میرند

دجال دیو بر سر اسف میرند

مستہ کہ بوسہ بردم ہی مار میرند

کیں دیو لہ تشق پرورد میرند

تادم ز مدحت سہار برادر میرند

بر بام عرش توبہ بمقدار میرند

خود را چو مہینہ زبرد دیوار میرند

تہر سہل دستہ متحجر بکار میرند

ہر ضربتہ کہ بر صفت کعبہ میرند

ہر زرقاب لہو بار میرند

یوسف دین معاملہ بازار میرند

کردون ہر کلمہ کو دستار میرند

جو غم تو بزم لعلی رخسار رخسار	خوار مست ز جام خار رخسار
ناله چو رفیع ناله از خوار بکشد	ملال دینه دل غم رخسار
همیشه ناله بدید و کجا نداری	روحی گرفته از کجا رخسار
سپه بسته وقت قیامت انگیز	چهار کیو لک لک رخسار
تغافل تو چو بر صدر تابشیند	امید از دل امیدوار رخسار
لک تو نیز اول مومیاست	چین فتاده یکا لاله رخسار
در ایاغ که غنچه ز لوله رخسار	بر سبک سبک و جبر رخسار
نوار سرخ چرخ رخسار	فغان و ولوله از رخسار
سفید کار لام عیش تو کعبه	بیا ز دل شبهای رخسار
مرزبانان بلند ناله آفازم	خروش فاخته از رخسار
شراب شرم شکنی استوار کند	حی ب توبه استوار رخسار
نم هوای حق سر کاف و نوید	سحر که از افق ابر رخسار
تو حجاب شرم شراب نشین	سیاست حق چرخ رخسار
بدین سن من و نهان فرویدی	بای اصف جسم افتد رخسار
صفا و فلک افتد رخسار	هر کجا مجوز در رخسار

۱. صور شمار دانه تسبیح میکنند
 دلقر لبسم نایقه صالح بود لبسم
 بروں فرست حاکم فرمان شرح
 چون سعد مسکیند رخ ستمیز از غلظت
 بار ز انش غنض بس گرم میشود
 در سایه حمایت او مرتضی صغیف
 س از بصورت کی تو غلین دیده لا
 حیدر که حاجی فلک صبر میکنند
 لذتهای ملک سخن مبدد حسره
 حیدم من بدین خلاند هجوم عشم
 طبع سخن لبسم سخن لبسم میرسد
 بیکانه از میزه لبسم و نشر باد
 تا خانه نانو طقه آمد سخنوری
 کوسر حوله از دل خوشبار میزند

مدح تو ببار سخن از سینه مال
 کز فیض لب غنچه سر از خار میزند

بر ہم کمر ہنر و جواحت حکم رخا طرم صد ازین خار خار بر خیزد
 امید و نیکو دود و چرخ نصرت چه چیز ازین حسرت سہ چار بر خیزد
 خدا بر تو نصیم نوست کرد تو کدای طبع تو انکار سہ چار بر خیزد
 سمیت تا خباب ہم حمت تو صد ارشاد حمت کذا بر خیزد

چون بخت طبع تو لمعایم

کریم مدح تو کو هر لکھار بر خیزد

لعلی کجا کوی از مہ تاباں کو در کس اکام اول سحت میداں کو
 گاہ بن جوں غنور بنو سگمش کو سلا جوں کو میداں بر گویاں کو
 جوں بر مری بد خباشت اندر خیر او بد اں بر رسم لند سینه اں کو
 کربا و رید کس از کرد و فلک خمر ملا مدت عہد بد بلا در ناں پایاں کو
 در کل جوں غش و قدم سلا بر زمین بد خور خونین کو از ہر مرجاں کو
 بکزنو سپوں شتہ بر صراط مستقیم حد خر ک نام اورا حرق سوزاں کو
 دید لطف و حیرت فراغ سکرش کا و سلا جوں بک کس بر مرقاں کو
 در ستاؤن منیاد اسماں بر زمین دروید عالی سلا لطف پناں کو
 گاہ جولاں جوں غتاب ہر ویاں کشد کجہ فسق جوں دعای عارفان کو

سنا که تحت شکیبایی سپهرم	به پیش چو باده و بنده و در خیزد
فریض معشش المیر سید را	هزارم شعله زندان و در بر خیزد
اگر نه لطف تو مرهم کز دار و ابر	چه ناله ها که ز جان و غار بر خیزد
ز بسکه تقویت بر شرح مصطفی	بخش بر که بوی رشک و بر خیزد
ز پافاده اندوه و فدای	بیا بر کفست از زمر کز در خیزد
سمیه خسته ز بوم ز خواست	برو طالع ناله ز کار بر خیزد
مرا که کس از متاعم هر روز امید	و کال کشیده و شب شمار خیزد
عجب دیم از راه هر چه حکیم	کجا روم که دل مضطرب در خیزد
کشیم طبعی و مشک از راه	برون ناید صد خواست که بر خیزد
ولا چه سو که در هر جهان	ز حبس فدا و عجزت بر خیزد
اگر چه خاک دست زین ملک استغنا	و کوهسته مرزبانان بر خیزد
روا بود که پس منتی خدمت	زمر کند از تو این خاک بر خیزد
صفا خاطر از این بانه	در ظلمت و دل شب زند و آرزو
برونم حواس کار مسکن و در	بها و عایتم من سو کوار بر خیزد
تکلفی بود و بوستان معنی	خسب منزلت کجا نهد بر خیزد

کز خورشید صمغرت بر پو ترافتد به هر
کز کوه و فخر رزق روئنا به زردت
روز و صد ساله نو دولت عالم است
در که رازی در حرم دار الشفا به اولیا
داور است به سبب خبر به پیش
به چند لغت با قصد ارسال یافت
نزد و بیای سخن سبب است این بود که کسی
به لغت عالم به قوت به حجت سفته اند
تا به سخن بسته در باغ تو بهر یاد کار
تا بگوید از حکم خواری حسودیت دل
لذو دارد که روز و چند در سیر هرات
با و سردر التفتش کن به چون فضا به بهار
که متاع انجمن نایب باشد و در صفت
تا باز در ثنائیت صاحب حسن سخن

بیزه فغانه ز دل مار بکسین به برود
کرده خورشید را سایه بکجائی نال بود
انچه خواست لعل زمست بر سر بکجائی نال بود
هر که انجا در دل آورد دوا به حال بود
عرض حجت که چه به نوحه و ناله بود
کال کست به بهار در بهای ناله بود
هر چه آورد به بسیار به ناله چندان بود
کار و نئی بجز ریزد است رکال بود
که صفا سران بهستان فیض ناله بود
کز چنان حسن کلان قمت چنان ارزان بود
رحمت سلطان به ناله ملک ناله بود
دو سبب به دو سبب نیش جان بهستان بود
لا شمه باری که جان را بر جانان کرد
حاصل عمر ابد به نیش جان و پیدان بود

انقدر دی که باشد و دست را حاصل ز تو

بدرش حرم صفی تو می آید نقش و کفا
بر طریق دست او دستش نه درین
همچو زلف دلبران کج هر که دم جوگان کند
در جلالت ابدی افلاک باین جانکجا
صفای غایت که اول راهش از دیوانگیت
او هرگز کنین ان اشباح کند
یا چون فرزند باید که ز انبیا دول
معنی رسالت همت که نشسته
انکه چون او مدح دلش لغت را احیا کنم
کمال موحی صفی او را بد نام فاضلش
بهر کوشش و کردن حق تعالییم خرد
دیدن خواص فکر در محیط مدح او
که صبح روضه خلدش و ز دباک بهار
چون تلذذ و سنج که هوای حجاب عدل تو
بر رضایت که مانند وقت استاب شمع

آرد سر آرد و نقش نگارستان برود
چهره کلام الصبح اسرار عدم غلطان برود
ماه نورا کوی جلبد ز رخ جوگان برود
باز فرمانش بکردن لهر بن دندان برود
کو پر زار چنین خولید بر بریران برود
رستمی باید که نیت رخشی از دستان برود
زل خواهش بر سرستار طلیشان برود
نام عاقلی همت بر سرستار طلیشان برود
لذت همی سعادت حرم معنی جان برود
ظرف خیرم لب روی حسیه حیران برود
نقد شبنم از دمان عجب خندان برود
بر سر رکبان خمین دیدن مرغان برود
از دور و دورداد و بوسه کلبه ریحان برود
لذت نامه رسم کمال و عادت میزان برود
مردگان نثار روزگار از عهد خود نادان برود

اگر غلط کنیم	کل خداوند	درخت را ز رخ اوست خاهاں روشن
چراغ دولر سلطان یقوا	خدای که سر جسم خاهاں روشن	
عنا موبد سره سلیمان است	در کشت و در نظر اندیس در خاهاں روشن	
ز بسکه در در اوصاف زنده با همو	شد است به چو خجسته اسماں روشن	
ز هر نبرد و تو میداں ملک و شمس را	نموده شمس خورشید خاهاں روشن	
چه جانتی بهشت و بهشت نور و چراغ	در شعا طفولیت و در خاهاں روشن	
بصیق قلل طفول که اند میخ ترا	برادر سوختن جان دشمنان روشن	
در روزگار بخاکستر وجود عدم	کند به تلا بیک و سن روشن	
ز خوف و خضمت ایاقه بر جسم	شد به بر صفت شافع از خواں روشن	
سهر بر خفا ز شطارت	دو چشم که کرد از فرقداں روشن	
چراغ لک لک عیسی طریقت یک	تلا که کو کبر خلیفه جادوان روشن	
چشم ز شکرانجست ز دیو پخت	از برق محمد و شود جهان روشن	
ز فتح تابستان تو دشمن دین را	چو برق محمد از سینها فغان روشن	
چون تیغ نیز تو در آفتاب جلوه کند	چنان بود که شود زود در دغان	
بود بر تو عدل کنایه حور سید	هر که روی من ایامی نمان روشن	

دشمنیت صد انقدر از تو جان بخشان کرد

<p>مراد است ز سودا در دستان روشن بدان صفت که فروز و فست در دل شمع ز که مقدم با دست دید نورانی ز فیض زرب و تحکیم بار و خردم ز دواغی در و نرم سیاه افشاد است چرخ محاسن احباب کشته عشق هزار دواغ پراکنش در دست مرا ز رشک و آه لکنند صبر بردارم شبم که پرده کشش راز بهیولاری بود ز دواغهای در و نرم هر روزی تو ز ند چنان بقصد لم تیرخصه پرکشش بود نفس نفس بدلم آتش را فروزد چراغ دیدن بخون جگر فروزد دل ز جام خود گرفت ز جرم ریختن</p>	<p>چنانکه خانه جسم از چرخ جان روشن ز نور دل سس مغنم در استخوان روشن هر خانه هست بدیدار میهمان روشن بروی باغ لب و جسم باغیان روشن بدل در آویز میخانه روان روشن شدارت نه من چشم ممکن روشن چراغی که کند راه کاروان روشن شود ز تحت ثمرات با سمال روشن ز نخب نخودم کشت ناکهان روشن چرخ دیدن محضه اخرا ان روشن که شد ز تاب رخسار من کمان روشن هر مجور بق بر ابد زان زمان روشن جو لب که لکاس ز دشتان روشن هر شعله خاک زین لب سمال روشن</p>
---	--

میدرخ لبس ز اظهار دود دل گفتن	ملا جو سیم نای کشته در دال روشن
ز نازد به چون قرص ماه بر گردون	نحوای کس نهال در روی نال روشن
چو خواجگان در کمال کجیم شوند	نسبند حریفم بلبلان روشن
چنین سیم مملو ز لذت یزید یافت	چرخ کو کعبه شد در ان مایل روشن
ز هر کنار چرخ فسیله عجز و استی	چرخ کس شد از هیچ خاندان روشن
خمس شانه کشت هر غمیت دان	روید کشت بدید و دستار روشن
عین ماس و سودای عشق دل خوش دلد	هر از متاع نکو می شود و کال روشن
سحر و روبرو و زشت خنده کیر	هر کس نکند موه کار دال روشن
بقا بسته عهد تو پسینان قایم	جهان ز پر تو عهد تو همچنان روشن

تبر مبارک جرم تو لاف فروغ سخن

کنین چرخ بودم آسمان روشن

میکنم وصف هوای ری و لذت باشان	مشابیه و نهایت ملا کام و زبان
خضر لک بکند از دشت روانین بیت	سودند در کش خور دن آب حیوان
مرغ بر شاخ درختش جو بر سبک باب	در بر ساحتش جو پر دست دغان
کوهادی شد ترکیب ز اجزای سموم	اکنه نامش بچمن ساخته سرو چکان

ترا بشورت کس حاجت چاکست
که ز سئوq تو چون شعله در دل فانوس
رموز رای زرار فلک حساب زد
مگر بسو صغیرت اشارت کواکبست
بهیبت اجل خضم میو خط هر
قلم بدع تو کو کرد و نوشت طبع
بینم شب هر از حب فکری کریم
نه این شاست سزا ولد توره اورت
و کنه در ز خورشید روی ندهد
زبان و صفت خمیر تو لوقا فینه چه
سرا سزم تو که شمع دل بر افروزم
که رشتان کات ایدم چو بار بهار
مسواں چو منزل رسد ارزه دور
رخ لب طباخه کم صرخ در پیشاند
روغ کلش خلق زده بار خورشید است

بکی خویش دل مرد کاروان روشن
جراح کوه خلوت سراکیان روشن
حباب که در معانی کند بیان روشن
در جمع رساند لذاه نوبیان روشن
خبا که تری شمشیر دستان روشن
کند فیتد خورشید را بدان روشن
کم ز صبح سخن رخ ملاک لال روشن
و کوه کم که هر نظم خود بدان روشن
فیتد که کند در جلا خداں روشن
روایت نظم سخن ساختم از دل روشن
ملا در ب کلا هر شود زبان روشن
هر شمع جاده کویت چو کهکشان روشن
کند بزم یوزبان بار معان روشن
شب ریح کم شمع مهرگان روشن
راست کلش سخن سندی خزان روشن

مرغزار گلستان پیرالسموم
وین نصیحت شنوید از غرو آنجا چو رسید
مرکب صحر و شبگیر ملندی و کرین
کرکوبش دلتان ایدم ای نکته قبول
نیرسم ندید از آنجا بکشدین محنت
ای کوهر که سپیدین این بار که اید
و نهم دست بگیرید و بهر سخت برید
محم بابر که هم قصه در مال حکیم
مادران روضه یار آمدیم این سوخته دل
در که غار زمان حسرو فرما و لعب
کرد بدو دل تمت ز رسیدی کرش
خاک بادوم بدین چرخ خطا بود که رفت
تا بنیم کرش حاکم کار در سنیست
ماتش بغمش با بستان عیانت
که حرف صبح ندید بر اطا و سپهر

انجور و برهستان ابله پای سببان
از خدا هیچ نخواهید بخوبی روان
ز انهمه چه شود جاذبه سطح مکان
غصه گرفته ام انیک سرو انیک سندان
نمک دیدم بچین دافع رخ خورشید
برسانید سلام بدر رحمت جان
تا بآن در درو راه مراد در بان
خسته راجه غم رود قبول رهنوا
تا درال سایه بایستدیم این سوخته جان
کز وجودش شد ویرانه جان آبادان
سمت اوار شد بر بحر مروت بهمان
جز مروت بهمان نیست درین جزو نال
کل امید مصونست ز خار خذلان
کو خجل نیست نیست بر روی احسان
بغ نهد سبب بپند حایک میان

بپای سنک هر اران دشت بریا فکند
انچنان کرم کند خدایت ز طوبت که هنوز
نان غایت رود در شکم ارزاه کلو
حمای بهار شالست زن حامله را
جرم خورید نسیم جوی بد بگذارد
انش از کلو تر نشسته لبان از کرم
درویش زنجیر کفایت حور رخ
شمت یک بید کرد رستم دستان هوبا
ساکان نسیم هم در دود و دست پلرز
زند خندید پیش تو با هم مرده
معه زان دست تا بوبت کش ماک جوش
زن و مرد و نسیم ملاقات لغو جالینوس
نائب ز تالش خورشید از اجزای بدن
غایت ناله بود مستقف کز افراط بهار
جاش علمه که نمیداشت لوط از محبت

جوش آب بر افلاک شود قوتش
شود از تاب غش جوی هر اندر خصان
انچنان خنک بلور نهر در انبان
هیجا بر کجاش شکم بگذرد بچه وای
انچو او خیمه مرعیه تنور بر بیان
رود انخور حک سوز هر در سینه سان
شهر و کوی ز موائع متعفن زندان
زک فرست کند ترش در بر کمان
مهاش همه بزند و بدری قان
مرده چند همه در سرم مرثیه خان
بنگش ز پستری خسته تقان
حایت کور روان بر صفت رنگی روان
مزاریند برون غیر ز با بهار و مان
امینند امیرشان ز نزل حدشان
ارز ز برش بام دور همکیشان

روزگار در دل رخ میسپارد
رضی دانسته قلک تربیت ذات
آسمان دست بکار نرزد لزم و پس
ناله گیت هر فرمان بر لب مرستی
سایه جهان کم نسود لذت تو
در صفت تر کس چینی چنین تو ندید
محضت هم روش برق شاد دارد
عکس ماهیت ز امواج حیا یادریا
کر عجب کمرت قابل نیست شدی
در بر روی که اندالسی خون در تن مو
زینت و زیبایان سره مردار دست
روی بسته جگر و کبد جان را
تسه نوشته از آب بگردانند روی
نزد حقوب خرد بهر پناه آوردن
نه رهند و نه بکشد سر چو گشت

مردی بر گفت واسطه طوفان
بیمجو سیم رخ پرستاری لور و نشان
نابد لویان رضا میو نباشد فرمان
کره فرمان سهایون لبخس بر عنوان
کر زمر سنی سر دولت هواست لستان
کوهر چین چنین غایت کذب هستان
کالس انداخته در حتم تو خدای خندان
میکرید زبردست تو دستار کمال
اسد امزلف تو خود بودی دربان
طعن عین بود کسوت قوج و قبان
وسه سل و لایان لذت و خال نشان
کاید از وایم عکس مغرور زبان
عاشق میسفته روضه بکند رندان
خوشتر از مصر بود کوه بیت الاوان
دست و پا باز کس مهر خود چو نرطانی

از رفتن بصله کرم اقصای نعم
طاف رفیع قدم به دور مهر وجود
حاجو امر تو چون شایع شیخ نبوی
سفر جو تو گسترده بر دامن هست
هر صحرای تو در شاه راه حفظ و حواس
تو سن تو ز ملک در خورد لایق تو بود
صبح که به که صبح روزی چون بر میز
سر خوشی مست بر لب یک طرفه خردم
با حریفان مروزم کوهان بازی
زین هم میعاد بر اوطاف بگر خوانند
باز کور و شکسته دست اقبال
زین تو شود در زمین لعاب قبا
چو بیا پس نگرانی خاک شود کز گذر
عالم تنگ شد از دست وسیع تو بیج
لایق تو باغ خورشید وجود عالم

چون معاشه شاکو سر پای بیای
نخورد و لب لب کز تو شیر لایق
بای سالک نخل امید چای حداد
همچو آوند سیمین تو در کون و مکان
از حافظه برداشته تهرانی
ماه شده کشته کن یک کند دانه دران
لذت نماند بر لب به هوا می خوردان
همچو آتش در سپید کعبه باغبان
لایق نرم غنای کرم کن در میدان
بر کنه کوی زمین را بدو چشم جودان
نبدل اداد دهن از کرم بیابان
در لب تو شود با صبا کج افان
چون مایل نگر خورشید شوق نخل خوان
فلک پر شد از نخلت خوان تو خوان
عزل تو رخ کحلای دل تو خوان

میر سب سے بڑی نعمت من کر خونم ،
 درد دل جز تو کفایت تو انم حکیم
 جیسا است در از حرم الغام غم
 و چه ازان در باہ منشاں بخت قرین
 مدد کند در ز احسان تو ابادانت
 زور از زور باقیات و تمجور رست
 بارونی سخت من الغور قوی ساخته
 تا کہ اے در شاہم سیر جان کہ عمل
 کچھ ارشاد جہان یافتہ ام غوث و جاہ
 تا ما بروز کہ از حمد ارباب بوض
 مستدر کہ خدایع امید منس بکنند
 رنن تغابن چہ ستمها در طرب واقعه
 قصہ کوتہ ز تو بوسیدہ مانند قاصد
 مصلحیم دل یعقوب جبین میدان
 انچه اور دین تحفہ دستانمے چند

نسود مرغ کد کالو نہی ریشہ یان ،
 ار تو سر دفتر ارباب عطا و احسان
 کونہ راتہ حوارم بمیان اقرار
 و چہ ازان کہ تتبع منشاں باد قرآن
 کہنہ ویرانہ رستم در مباد اویران
 کلبہ در بہشتیت ز خواں الوان
 در کمانم نکند رستم فولدو کمان
 دست دل کفچہ مکنتہ سر خواں کمان
 نخل صفت تو لام شد سبب کونہ منشاں
 وقت انتہا در ناوش زخم چو پیر میان
 کونہ نومدم ازان تا یہ بچندین نقصان
 ہاچو کم کون کالو ادائے تاوان
 رضیوشیہ تو زد مرد و ادعایان
 در چہار فتنہ بویست خفاج احوال
 و انچه او ہا فز دلست عجب حیدر کہ توان

در محرم بزم میزاد و جو د
پر دلا ناله همه بر تن کفن از پیراهن
بزم کنداری و بر خیزی و مرکب خواست
کشت و هر سمنزد و کندت جمع بولد
مه و خورشید با این صبح دل داشت
ان با حفظ وجودت همه تن کشنه سپر
رست لکن و خوریز روزگشته کنه
رستخیز رستخیزم تو ظاهر که بزم
جاں را الهه نمیزد و اندام صفا و
که در سپیده صبح خوابت
غفویچه است در ظاهر سینه سحر
میرسد رخت اقبال تو جانی که مراد
که با خوش شانس تو کسم بگردیم
در غم غم فایده کس تو که هست
من نیم مدح مرا تو کیا مغلوم

مرکب با اسبمه از راه بسیار گران
بدلان ناله همه بر تن کفن در بنیان
تاج ترغیب بدل کعبه بخود و خفتن
کردت فتح رکاب و وید بخفتن
بمحو جزا با خدمت همه جالبه میان
وین با جان صحت همه کشته ستان
روی میدان جو رخ باغ در یام خزان
کسی نماید ز دم تیغ اماں جز اماں
جوان دلادی کسیدان محول شکیدان
برده رویه زمیان طعم شیر خواں
حق تو دلدار نیست صحت یزداں
ندید صحت تاریخ فتوح در اراں
در نهان خانه دل راز نماید نهان
سحر خاقان شایسته مدح خاقان
کنمت عرضه لکر یه دهد راه بران

تو سیدماں جہاں چہ شود کر نکلے

سخن صرف کنے در پوئے خویش

امر کی ضابطہ انبار خرد مندی را

یہ صفت تو بگوئی دل میں کونکہ من

وجہ بویہ سر بر پنج عمر نیست

حافظہ کنوں کہ بایم رصفایاں پدیدت

شکر الہ کہ باقیات محبت دارم

ہرگز بزرگ بود در روستا عشق جنوں

اوست ہم لیس و عز و دل بہ رنجی دارم

خیمیم خیم لابس تو بکین رنجہ مستو

ناہرست برارند وجہ ہمت

تو ابا را حیا ہو تو معمور سخا

دوستیت خفہ تصدیس مرادش در

افی مکان ساختہ در زانیہ در خلود

ناع رزق ملا بر دھانے وضعت

مکلف ہو سرا سیمہ حریفان

در ملکیت لیس سود و تلاشت نایاں

کر صفایاں دہم ملا بہ ہرستان

بخواجہ تو ضمیم بمعیش تو زمان

ہر ہمیں خرع فروں مسود و خالص

ہر بحر خود اراں حادثہ رستن نواں

در جہاں کہ دلم خواہم و خیم چہاں

صفت حال و حال شہ شہ صنوان

فرق نیست میان خر و ہر کنگار

کاسماں مکنہ اخر ز ہنیش کبیاں

ناہرست برارند دخل احسان

تو سر سبز سہر و متوجا بہ جہاں

دشمنیت خستہ تصدیر در دیکشیاں

لہر متوجا بہ فتنہ در ماویہ جاویداں

اچا او جوانست لہر قسمت او بالہاں

منجی دارد بخیر پام بنزد
در صفت تک و تکایت بر هم مرآید
سکه خوردم حکم خویش بدندان دروغ
بسجای کفایت تو که ز زریر بسجای
بهراسی که زورق صبرم که غمش
نخ منطقه که هر مساحت دل
بمعصیت زرم فتح و فوسل
نشانی حق خوان تو یعنی شانی
الکالام سوخته حزن ندی
خونجینان حسرت نکشایم روزه
اب ایران بخورم که تو ملانان ندی
گر منبع کرم زرقم ازین دریرند
لب رویم چه بود که هر معصیت
نه برانم که بر افلاک کاسه دامن جابه
موضع نیست نه غلب شامت نسوم

که حد خویش بدیدم سر کجاست
تا خوش این چوبه وقت و نقل بهان
دشمن را لب و دگر بسته جابه دندان
خورم از خوریم سر درودشت و امکان
بادیان که در در بسته دست از لکان
حاکم کوهت که بایان فلک تادمان
در دهان و رحمت بخار عصیان
در لبان و ناله بسته دست کوان
میرم از تشنگ و تشنگم آب ایران
خبر درون حسرت نشستم به نان
که خجسته کش بر جبهه زارم دستان
مرد کجکول که داسه و در بر منان
اسم و صفت او میرود ز سر سلطان
نه ازانم که بر افلاک فرارم ایوان
از خولا فوجا فوجا بدتر از ان

خاں بعض خرد نک کو عالم را
بجهد او که ز بیم سپاه خورنده
ز سر جهان بجای سست جا که چو
ترا صدی صحت و سایل ابر
و طیفه خوار تو از دست جانت
بوی کاه لوانر شوق خود
ز بند لهار و لیرانه تو می رسد
رخ ملوک زرد از خراج مال
مباردست سحر تو ط کند لایم
بقایار تو عهد استوار کند
سود حفظ تو بچون افی مد جهان
ز نایب شریک گیر در انوار
کینه بخت مناسه هست بود
بخش و سهم تو نیست افر لعل آ
دعا زبان صوت بلد بکرواند

در بر تو داند به رکند لعل
غم زمانه ز کینه به قتل گرفت
ز غارت مکر قتل تو کو تو گرفت
ز جو صد و خاتم هزار گرفت
همی راست اسال از تو گرفت
وفای و عهد مر راه انقا گرفت
بقا که دلا عرض تو استوار گرفت
ز ابر دست تو لایس ها گرفت
سعادست ابری پای روزگار گرفت
جهان به منت ملک فدا گرفت
بکرو عیالیا انهن حصار گرفت
در ان زمان تو بخت در کن گرفت
در دست او چین مال و از گرفت
نخای خامه تر کفایت گرفت
سر گذار یار و ندو الفقار گرفت

اگر اوجنسی فرستاده من غارت کوه
 بهر دل قرار بدان لطف پدیدار ^{گفت}
 بوم اندک در خاک درزند بدم
 رزنگ رو تو قصه مه از خیال
 چه شایر بود ندانم سزا بخت کد
 ازین چه سود در تیغ تغافل گشته
 بچش دوست نهو لکه دو ^{داشته}
 مدافع لاله رخا چند سورم لیران
 راقا بوسه میدیم ناه کنون
 این و شاه و رعیت معین ملک
 مدبر رعیت سپاه قرین
 چه خلق خوب بندایش بندار
 خوش آن ملک حوذا بخلق خود
 بقدر کشور و من مدبر خردش
 برشکر این امید از فریست
 باشد سحر و اسعه عازت ایمان
 نه بر قدر در دل خاطر قمر کدفر
 رنگ نچه کل نچه در کف گرفت
 چو لطف حسن تلاسمان عمار گرفت
 هر دو او ایست کفیم خمار گرفت
 نخواهد از تو کس هر جان کنار گرفت
 ملک خوش اینست لکه خونوار گرفت
 ملاحم لایع نخواهد بر غلدار گرفت
 بایعلم صدر کامی گرفت
 هر ملک و ملر اقبالش افت گرفت
 بحدروم زرد و ملک زنگار گرفت
 نهال مدد مراد فرشته گرفت
 خوشش از خورده حوذا بفرخواست
 سپاه فتح نهان بر دوا گرفت
 هر دو رعیت او افرید گرفت

استبشر من هبت امریک کل ذلک است	نستس با خلد چو نیم سازد کس نیم
روضه خبات بحر تحتها الا نهاده	و کلت نس لبو با جدول جوئے جو سیم
و کولر نس بمجا بخر جاری بوق	در و نا بمجو سیم در دست کریم
بویاب همه خا دمانس حوصفا در وی	دوسه پر ساکنان نس حو ملک دوی مقیم
لذو جام دوستان در وی با تحصیات فیض	چون بحوم رون داران بر سر خوان کریم
ما صدق و صفا چون روضه نابج است	روضه دلدادان چو خاطر مرد سلیم
کرفروغ نس در صمیرا و پیش کدزد	کرد و لذت محار نور فیض روحانی جسم
معن فرد و کس است ایرایا حسب احوام	روضه نس است این با جا بر عبد العظیم
ان با طهارت شفاعت و تسبیح ز بار استغیث	وان بدویان قیامت خاص الرحمن الرحیم
ایست از ناراج و غفلت خاطر اکاه او	چون ضمیر مصطفی از غایت دیور جسم
عالم لک و سراسر روش حواء و اقاب	فیض در خاک و نس مضمز چو در پیریم
و هم را با دس بدفع عضه خواستار وصال	جسم را حفظ نس بر روز زم بهتر از
کر فیض حکمت ز دایان بخور فیض او	کام ماند زان نس حو زخا با عجار نسیم
ای دل عاصی کجاست از نجات صدمت هم مند	چون وجود در دمندها از ندا و اس سلیم
داود مدح چاسن بخش تو کام نفی ترا	انقدر لذت ز صحت جو جسم نسیم

هر سکنت نمکس مرد دل فگار	زدور آفتاب در دستان کوس
کجا رو که دست سخت ایند یار	نعل رقیق نه مهربان یار
هر خورشید را رخاوت درین یار	دوار در دل حسته در جوار تو
که با سسش پیر سخن نرنگد	و خود نیز سخن کن حسود افکن باد
مراسم های لک و لک لک	رخنم بکند از دم هر لغو سختم
هر برده پیش رخ مستعار گرفت	بپیش خلعتی سز پیش بر نارد
خاک کس را باروی خود نکهار گرفت	سوال معنی مردم بکس نکهار
چو عهد فیتش خولد استوار	زمانه باید در رو کهار حشمت

حساب عمر و خیر اندک چو حقیر خورم

عبدان شومند در شمار گرفت

از به نصیبم او گویند خم خوش نصیبم	از به روضات متعاقبات النعم
میدار فیض الهی قدم در یتیم	مورولات حمت مهربان جبرئیل و ج
او به خورشید ولایت طریقت کلیم	مخول نقد است منبع انوار فیض
سردر صد مقام و کعبه رکن حیم	هر جا ناله پیری کسب ایمان لکن
بارگاه ملک افکار و اینها	جنب آثار که صد جا در بر او بکشت و لاند

صمیم انجمن افروز شد بعد طبع
محیط خاطر از موج خیر فکر بلند
زمانه نال بدل خود ز طعن میگویم
تو از کی و تکلم بدین کدور طبع
منحدرست نباید مگر طبع در
میچ بخت مساعده نکرد خفت
کمال صیقل صبر است عمر را
خلیص کعبه و جلال محفل
سراسر هست اورا سپهر و سحر
رواق منقوش اقبال است سحر
بیوز رزم سحر و برور زخم سحر
کریم طبع ترا از ابر در او این بهار
سراسر صفا و سپهرین
زهر ساند بجای برار و دهر
سود جا تو کو در غنای غنیم

دلم ملائمت امور شد میسریم
یار کاه و زیا کشته در غنیم
هر سر کج خموش خوشگل میگویم
تو از کی و سلامت بدین مذاق میگویم
فلسفیم بخرد مگر ز قلب میگویم
رہت خود بدار السلام صدر کریم
مشراف غور شد عالم غنیم
هر بخت خاک در کس از وی را کی حتم
حیم و هست اورا بهشت صحیم
ہوار روضه اخلاص است غنیم
لجاء شکر و لجاہ رحم زیم
کدام روی تر از قضا در زمان میگویم
نوال این احسان او صدای غنیم
هر شک مررد از در که تو خوشیم
در جویت سینہ نامہ را غدا ابیم

کروا هست مر ناز و طعنه معدود دار	من به صفت زوید از کلبه باغ
دشمن یی تلافی و حبش نارعد	همچنان کالس رستبانه تناس
دل بهدت خوش بود و در نه چه حاصل اشد	کر سبب در ستردن باشد کس
کر یار دقت از دایر فضیلت بر بخور	خاک بهدت عظم کعبه در دل عظم
داور مسکین و ازاد ادم از کتبه خواه	کین سینه بود با دست خست من
کر بجای شهنازم در کلور نیو شراک	کر بجای سلبیل در قلع پسر
محاسن کیمیت بر رویم فلک کا در نیت	خون شراب و عذبه ناله نای و غم ندیم
زمر بجان از کس سحر احست از مرین	با پر در مر میا محو حسرت در عیم

تا عدوت و خرد و دست از جنت

تا بپوشد مهر دین ز غم زواری سلیم

صبح عید ملک رقابت فلتم	ادیم عیش بکشد و برودیم
سرم ز جام نوحه خلسه و دخیال	و لم نغم کز نان کو عهد فیدم
بمشاط طبع و لعنات حجه فکر	در خیال کیم رسته تعظم
با پیش دل از دهنان معنی رکن	بحکم عقاب در له جوهر توتم
سحاب مهب افق کشت کو هر بار	نسیم روضه نور سحر سیم

دنه یتیم که در شرح جاننا رکتم	در خاک سحر نفوس خورشید شایم
هر ادم که پرستار هستی بود	به نور خورشید و در بهشت بهیم
مادر که مرا نیوی بخش احوست	بعالم که هر صدق و کذب است عیلم
که آنش را قبول هیچ گیر	نثار کرد مستان را بس ناسیم
ز جنت خضم مالم لاجازتم وفا	مار دلستانم ازین کویم
بروی خورشیدم چو سیر در دستان	بحون خودم چو ستیزم چو کوسیدم
و جو بخود زلف به شمع بگشاید	چو خاطر و زبان کنم دو نیم کنم
که هر هزده در انجوساز بناید	تمام بهیمن رویم چو است نعیم
نثار بدست لطف و بخشش	متاع ممیالت و اضع و نعیم
سفاخت که مست چو دیه می آورد	سرستین فلکزه بخیر تسلیم
موضع ملک یم آرزو در حقیقت	و گرنه کنش در بهشت عذاب الم
همیشه تاز نهادن خانه دلشانه	در و نثار شدت پاکیزه شکستیم

بروزگار تو طبعم معنی آبت

خیا که خاطر و السور از مملو عقیق

ز هر صغیر نو کنج خاندان راز در خرابین اسرار بر صغیر نو با راز

صفایم برید در مجلس توجرات	سعادتی ابدی در می فانی
زبکه قول تو مقبول در کلمه باری	اگر طلب حجت از خدای رحیم
رسد جواب سوالی طور عالم و است	خاکه حق بسایک در جواب کلیم
عصر عالم تلا احتیاج خواست	که التفات تراست بر طلب نعم
بندوب همه کس بعد خواستش آن	کرم نباشد و این شو هست رستم
وصای خواسته بود اگر سیه زود خود	کرم دوستش نباشد مردمان کیم
دلبر عالم روایت چنان در پیش است	جهان بسیم تو کنیم و کامجوییم
ز ابروست تو که رشحه خاک افتد	عبادتش سودمند و در مقام ریم
کسید با بر قریو کو مرکز خاک	خاکه دایم جیم دور نقطه جیم
جهان بر تبت همه توست ای باد	چو سوزید دل بسته از دوائ حکیم
بهر منزلت او را خداوند	ببانش در حق سید کجاں بقول عظیم
رقص بد کو بدل من ز بهار	هر شب خاطر مومن مقام دوبریم
ز تبت که کند بد کجاں چه پاک است	رخ خورشید بسایک نظر عظیم
میں رفیع کلام در روز عرض نهر	نظار کاتب به هم و شرک غار اسیم
مراغ دل تم از تو بقاء خرج کلام	لکجه تک رفعت ترا مخلصیم

گفت متبع و درم رنج و ارجال	دختر ششم و حشمت سوز و نواز
لکر موافق قدرت سمنه خوانیست	کمینه کوکبه بطارم سحر تاز
لکر موافق جابسته خوانم کوه	لوار مرتبه زانوسر اسماں افراز
نزد صمت تو خوب و زشت کون و فلک	خاکه دره مرغه مواینب و فرزند
و جود داشت یقین و در صفا و آ	جواب سبب سبب شاکان ممتاز
گرامتجان وفا میکنی و فیه جود	کشی و خلق جهان را تمام قارون
و در آزمون غضب میکنی زار و عذاب	بر آرزو شکر دانش لکھنیاست با نواز
یکلده حابه تلای زور ستار که	قبا قرقر تلای اطلاس مانع طراز
بسیجان صمیرت همه ستار قدم	دل دورا خیالت تمام حکم کلام از
سرایت لب به لپاس بر کلک تلای	چنان سیر که در دست نهی لیم از

بعد تو نقاض کنجد از لپاسم

هر کس لطف تلای نیت حاجت بهماز

کر چشم ساز تا فخر راسینه	جانگیر و نطقه برلاد و سر لینه
یاد صحرای تو که بر کشت ندو	عکس تر از باز که سپید لینه
روشن تر از خورشید و خورشید از آن صفت	هرگز کسی ندید بدین جوهر لینه

ز نور تو یک دانه اقیانوس	ز شهر عمر تو یک کعبه روزگار دراز
خضای سحر دم و مهر نام	حسن نوا و حسن سیرت و حسن نال
نجات تو افلاک را هر آن بود	بگرد راه تو اقبال را هر آن نیاز
جبین قافله باغ نیاز در ره تو	بسوده حول قدم حاجیان و حجاز
بروخت تو خیمه سانه ارزانی	چنانکه دید محسود بر جبین ایاز
کمال را تو خواست نه ترا بکمال	نماند با تو نیاز و تو باز مانده نیاز
بگفتی که ترا در وجود خویش نیست	اگر بود در ذات خدای با نیاز
ضمیمت از رخ اسرار پیوسته است	لکن خضم شدی کو کار را نیاز
بگو عالم کجا پس تو طلعه کشد	بگفته دست نیاید سپهر عبده نیاز
خیال بود که بگویم چراغ پرورانه	همانخت کرد سر تو در پرور
نه تو تو مقصود از ره تصدیق	بدست تو به جفتت نه بر طریق نیاز
دو است خیمه خضر و مداد ابحاث	محذرات حبل ترا مکنه چهار
که گر بند بسمت زین او کمر زد	چو بوم بر براتس دل آورد به کداز
بهر با همه حرات بخاک قدر او	چنان ضعیف کنجاک در شکنج نیاز
ملکان همه که زین عهد ملت	خیال حقیر که در جنب حلقش بگرد

دید حجاب خوشی رسیدی مدام
 غم نیست و کوه خایم که مالش
 چشم خایس بهی و نه من
 خورشید در تصرف تو صبح و ام
 معصوم زنگ حیدر غم دل کس
 خلوت سرائی خاص خایست
 تفویض از ستم حاکم خست
 در پس داور که ز تهدید پاسبان
 نقد نبرشیم حکم کوه رسول
 بر سوسن لاله جام حجاب است
 باران ز شکند و دارا توانی گفت
 کریم زو نسیم سر سبزه یاران
 دگر گشته در آب جوئے دل خور
 قدری اگر راینه عکس افکند بود
 کرد که خیزد از زار این عکس آن

اتر میای و تو سحر داور این
 در دل نایم جو خیال اندر این
 آفاق از جمال تو سحر تا سر این
 دارد به پیش تو بر تو دلخوار این
 کبر خیال روی تله در بر این
 تابکتا تو ندانم هر این
 جبهه خند ملک کن در بر این
 نقد خیال کس نکند دیگر این
 ز خاک دور دور ملک منور
 رنیزه همچنان با بسکند این
 به روزی که شور و به خجرا این
 رنیزه بجای یکی خزان صرصر این
 روید شاخسار بجای راینه
 چون چشم صاحب برق این
 روید چو افق زبانه و در این

در دین و دهر نهانداری از نظر
در حیرت جمال تو هنگام حزن
افکند سر بر پیشانی مثال را
چو آب منجمد بگذارد تاب مهر
نکبت بخند لبر چو درج کنایه
هر کس هست آینه درش حالت
تمثال پس در آینه زانوی خودم
تأثیر گریه می بر لکراس چشم من
گفته که انجیل تو بر مرص میرود
در آن فکن که قبول فقر نیست
تأثیر نیست در نفس سر دم القدر
از دوداه است صفای بوف
آینه در کف و در طبق کل بر آت
از آتش نیست از چهره نیست
خوسرید بر بنم در عکس تو

چو عکس آفتاب افتد بر آینه
افتد ز دست یوسف بنمیرد
نه شرم آن حال به آن معذرت
خوسرید بکمال تو پسند در آن
دلال دین بر کند لک و هر آینه
خبر که تنگم بر رخ اصفولینه
در ویش بد نباشد ازین بهتر آینه
عکس افکند بر آینه جوهر آینه
بجوهر لک صبح زان آینه
نادر است چون آینه لکینه
گواه مرغین آینه بر آینه
روشن کند هر آینه جاستر آینه
روحه تو یک طبق طبق دیگر آینه
حیرت فکن در تو و حیرت نیست
خیمه است تله سلولینه

در نوهار عهد تو گلزار کانیات
که کردی بدوش کسند بر حکم تو
جم هم ندید آنچه نویدی مرا
بر اختیار صورت حال هب نیان
روز که ماه بر فلک از گرد کارزار
پرو و سوزم رسد جوش و زره
از کثر طرب و طرب و طرب
که در قف یار و میکروستان
در چشم حلوه کند فارس اجل
ندیس سلاح پادشاه و بره و از تع
از دور رسند عدل و بهر رب
وصف ضمیر ترا بر مقصد لم
رو و دلم نما هر سرایم ثنائی تو
محبت چنانکه بود بکفتم اگر چه نیست
سازد از آنست ز راز و می بکن در رخ

ان نوع سده در نفع و بر لایه
گیرند معانی کفب از آخر لایه
در سینه از ضمیر بود و مضمیر لایه
با تو ضمیر گفت با سکنه لایه
که خوشایند از نفس اند در لایه
که فکرهاست جهان کسیر لایه
خویش را سوزم خون و لایه
بر دروغ بر دلدن طبق اذر لایه
چو خاکس یک پی می نماید و لایه
از اسما را بر دتا محشر لایه
انجم شود جلال و ماه خور لایه
ز آن که کوشش و لایه
طوطی سخن کند جو بود در لایه
صورت نما موافق تر میگردد
شاید سر از کرد امروز لایه

نیز اتهام صیغی روی او شد	تمثال را بروی بصر هر لینه
که در زو عرض سپاه صیغرا و	روزی در صحن فلک یک لینه
امقایضی هتا لید را فرض تو	سر بر زان اسب حجیلو فر لینه
که بر دست او بحیال او روشود	کوهر شار چون دل و انوار لینه
دار علوم مرتبه چنانکه کرده اند	دو سینه کمال قهر تو لذت لینه
باقربال تو سنت از قریب	بآمد هزار مرتبه رو ستر لینه
در دست روزنامه لیسای تو	طوطی زبان خانه خود فر لینه
سازند اگر زشته علم و معوی	بهر بولوش و قدرت هر لینه
شاید که ارتکات تخیال او	چون کافه حیرت و دس لینه
به هو است ختم ترا در بر و زرم	بر خور و عادت حیدر و بکر لینه
کمانی که حجر تو چون سرخ نمید	یا تو که با شود و آذر لینه
عکس صحت از بدن و شمنیت	از خاکسخت کند لینه
با بر تو ضمیر تو در هیئت کانیات	با اختیار شد همه شور لینه
رو بر ملاست از لغو بدکال تو	تا بدی مخفی نه زده منزه لینه
با اتهام مدی تو ناقص ندارد هر	چون عکس لایه با بسش از جز

مغیر محمد مصطفیٰ و قصاب و نہر
سرو کھجرات و دولہ اقبال نہا
آفتاب و زوالش نبود دوست
بار کفہ خاک در او مضی لذل
در کسب سبک بود سجد بر بند لعل
رہی لو کہ تو مہر لعل فلک نہ
اگر کیم مہر باد و باد او ابری
علم صبیحہ سبب بوقیبت تلو
ہر کیا کہ بد رفتہ از بہر عروج
راہ سبب ملک بستہ شد بر ملکوت
بایہ منور قر تو رفعت حاجت
نصرت ارتقا تبتو ربستہ کمر
اسمان لاخود جو صدمت تو
در محال کہ زرا تو فرسایہ خاک
کر خاک نماید زبوں مہر سپہر

راہی بار کہ سمیت او سکر و کمانہ
ورنہ حاضر ارادہ او کشت فلک افروز
ز تھرت و دوشش نہ صرف کفہ
ہر بدین فانی زندہ جو مہر پہا
صفیہ مشق تا نشد از شجہ
بر لہر چشمہ خورشید و مد مہر کب
ریقان از رخ مہر کلوت از چہرہ
نہ چو لعلمان بدو کاری تو بر کیاہ
سودہ در ما و لعل چہرہ فلک شمع
بر دربار تو لعل غلغلہ اجری خواہ
کافہ لذت و سبب ال منور و ستارہ
ظفر لذت تو لدی تو پوسیدہ
طعمہ سبب لکھنجد بان رو باہ
در زمینہ کہ صیر تو دہر و صیادہ
چون چراغ لذل و لعل و شمع و چراغ

دوستان خواستی ان کن ای ^{است} خوشتر چو پادشاه روستا لینه
نایکده شیردلان بهر رزم ^{روز} مرصاف تعبیه در پیکر لینه

روح تو باد بر دل دشمن بهر جهت

تیغ تو باد بر سر دشمن هر لینه

که درو شعله خورشید غنیا بد راه

نثار بیت از اثر نخت سیاه

که بر دستم حادثه مرند در راه

انچاق کشته سیاه به تب غلیظ

در شخص شوخ فر توالتش بکناه

کات نثار احوال معضات

دهن ظمف مداد امله ^{نامست} ماه

اسمان ظمف مداد و لیس از دوده

سرگونت و نسک ^{اسک} جوج تابه

نخای غلظت خمریت در طافش هم دم

که غرازیل مداحول و لامبو نهاده

دیوللا خرسد افلاک از کمال ^{نسیله} اسباب

نقش الاحول و لا قوت الله باله

خاصه از بهر همین شب نازل ^ک

بجایست نثار احوال اسیران ^{گاه}

شع القصد که هزار خدا و جهان

عبد کرده رستم روح از سکو و نوا

الک در کوه مکتوب خداوندی او

قاصص ^۲ نثر شرح ناصر دین خدایه

کوهر درج حسن نقد رسول قریش

خداوند غنیمه در شرک فتاد ناکاه

کربان اسسم همان شد کوه مراد

دور حال مرا بینه حاجت نیست در خدا شایسته و صمیم تو گواه
 در جوار تو ملازمتی میگرد شبی از بی معذرت شکر از بخت نخواه
 به نور دال قضا قافله می راند تا به پس روز دارند درین قافله

به زخمیت نغمه آن نغمه است با

پس از اندم هر سد کار بیا بیا

در پی بخت خایم تقصیرهای من درین بخت موسی عهد و پیمان
 کلمه صمیمم در کعبه است سحر از میان معانی لکاز خانه چنین
 بکاک من بس انگیزش تو گفتی در صفحه شایسته ز کعبه سرین
 سیاح که بدان سلازل کنم کار هزارانک بلید ز مرغی رکنین
 کج منیم صد و یک و یک و یک بیاع خاطر من یک کلمه و صد کلین
 مشط کمال خایم بسای تو کلم سوزنده کس بدای حورالعین
 زینکراں معانی چه چشم تحسین هر دست مضطرب کایست از عین
 متاع بخوان منیت حسن و کمال خوف لیسر دانه بهای در شین
 جلال در نیاز و صفت مشیت بر سینه کند ذوق را کتب
 مراست حیل خودم سر مقارن زانو مراست حیل خندم دل بر کتب

با دو این تو اسر را هر مضمهر
تا با بوالجلل تو بر این خورشید
نفع در قدم سوز تو گشت شکست
داور اکو تحسین مراد و جهان
نه ندید اطمینان بر روز بزرگ
ندید با حکا کنز حسرت زده شان
نه چشیم حسرت چو گشت اندر دست
نیج روز که ز لایم حایم بایست
تا اقم جان عمر فرار از بخت
چو قضا که خورد ز رخ استم
قلم خود در صدمه تو داد است
یوسف مصریم چند کنیم رندان
کردیم سلسله حادثه سلسله
سحر کام دلم روز بروز افزونست
مست یی نیم نفس عمر خیال شوم

با حق فیروا محی ز میجی همراهِ
اسمان که بر فرد شست چاه
هر طوفان تو ای مست باید ادب
بعده ام کوی سعادت توفیق اله
همه حمل سعد بر شمع همه جوخه
چو نور نورند مقید شد یک نگاه
دل فلفل کافور با لب لعل
کوشتن صفت شنا تو کنم به اکره
تا بیک صف نواری کس کند اورنگ
هر در مرز نزاری نور کاه نگاه
انور قزو را باب سخت شاه
بیزن عهدیم چند نسیم در جابه
خاطرم قافله وسوسه لاف کاه
تا ز شهد تخم نکست کس افواه
هر دل حسنه ریشه های هلا ز دیاه

سریر مرتدا عویش پایه اول
طیهر که در پیش کمال نوبت
جهان فطیعه کیون کردی تو نیست
از آن نفس در فو و مانده جهان شده
از آن نال که تو غمی را یک نال شده
رخوان لغمت تو فایزند سرو جوال
ملبذای تلاقب غالیه کس
بجبر نسبت ذاتت نسیم که ترا
بر سر تخریه حلم خولیت بناس
پنهان سر منزل رطل قارون
نبوده ده یک افقیم کام بخش تو
ترنم تو بوقت سرود وقت روح
سخنوار اکرم رغبت سخن ننگ
کرم را نمیکند حرامست من
زنا به سخت باز آرم من کمر بسته

جهان عا به ترا جرف پر سیه نشین
لکچرخه برین است هست حصین
لک حصیه بقدر سنی کن تعین
چه حصنه از بخور است اسما بر زمین
چه رشکها که نکرده لعل لعل نکلین
شیع طاعت تو بسلند و غث و رقیق
هوا بر خلق نلاد روح قدس را یک جبین
چو بحر نسبت بوقر شاربین بچین
بحر لک فک طاس سایه تمکین
خلوت وضع زباله نگر کند باین
چو غرض و طول جهان دیدم از ره تمکین
بدیده تو با سون لطم سحر مستین
در خیاب مبار دل کنم بر چین
زنا به بر سر ناز و ستار بر سر کین
همچو عز و دل سختی ناله کین

سخن ز گوهر در یابی بجز خوشبختی
خیال خواب و سنال ستر و بلدا
مراسد که خوال سخن خاک پیرام
دل چاه چاه کنم خون سپهر چینان
نه هر گز من ز منی مستی سر محمود
سواد عمر مرا بر زین ناید پای
بهر صورتی احوال بر من کرد
چشمیت ندانم در تا خدا داده است
نموده است دل دوستی بعضی
و جهان ز نور عشقش چنان شود معمور
زهر سندان بجای بر پرده قدر
کجی سپهر و کجی بار کائنات تو
چنانکه ز تو خورشید کس عالمگیر
کوزل سلاز پرستار حمایت تو
چو بارعام هر در کمر قیامت خیز

زوجه جاریه دارم و قوطعه نصیب
کرب و لب و لب و لب و لب و لب
همای بر بحر خرم خوشبختی
رخ سباط من موختی و فرین
نه هر گز من ز منی مستی سر محمود
سمند جهمی زین فرین
مگر فکند چشمم و زین کزین
زمانه را بوجد زین او زین
نموده است دل دوستی بعضی
و جهان ز نور عشقش چنان شود معمور
زهر سندان بجای بر پرده قدر
کجی سپهر و کجی بار کائنات تو
چنانکه ز تو خورشید کس عالمگیر
کوزل سلاز پرستار حمایت تو
چو بارعام هر در کمر قیامت خیز

سرو پای همه آرد استی رلب جوی
کلک صورت بکس از خجوبان حفا
سماں معدن بافت شد از خاکس رین
اس نه لار ربع است که در بوم و بر است
سورایم خدا فضا و قدر است
ثم کاک سفیر که خدا را منی است
نقد و ابعاسم الوطایر کز حسب
امک ز چاشنی شهید کیش کلک
یکه جول صبح دویم از افق بزم حضور
جذب اجام ضمیرش در تائید صف
رو کار بی در ارق نما خوان او
از بکای روس بزل خوش اید ورنه
بزل با واسعه را بزل شمارم ورنه
هر که در دین دس با تو بود سورتش
شکاف قوتش و قرح و منصفه بام فلک

بزر پوشیت در حرم خضرین و طینت
مجلس در تلم اولو در شک خشت
یا نمود زخم دیده گریانی منت
اس نه تریعت کطامت با مردوست
عید اقبال خدا فضا رین و بر است
خلف صدق لا عمر که خدا را حسن است
فخرفان و نظام شب و الحس است
سکنا طقه را طوطی کز شکست
زاقا بس کفایت بخت بخت ذوق است
صاف بانه خورشید در و در دست
ربط طفا بمانا طفه شهید لب است
هر سلیمان که کنش بخواهر من است
خوب عاریت سبز روی دهن است
مستار بیهوده هر جهان تو هست
لذی صلب بداند کیش تو دایر نیست

جهان بجهت تو آید چنانکه نماند
 همین مراست ز کتبی ملال پذیری
 ندانمست در کم آنکه حاصل دین
 حمایت تلخ نواز و تلخ حسد مرگ
 برادرست مروت کز آن شهری
 صبا تلخ بوسته در مانتها و رسم
 لقا و در هر جویار شنای کم بر کباب
 نماند تا ندیدم جز بگردش و مال

نیرش از سحر سحرهای عکس
 نماند بر سر آرزو نیست همین
 گفت نماند بر بار رفت حاصل دین
 بهین چه زینتی را چه پردنیت قرین
 و صاحب جوی شد، خاطر فراق کرد
 ز حسد هم لطفها را رساند لذر چین
 رسم نجابت خود پست ز خانه رین
 مدار دست و دای صاحب دولتان دین

سند حکم تو بر کون تکیه و نیال

رهین عهد تو سر رشته شهر و دین

باز بلباس چمن زان کس کل سحر نیست
 دست صفا بر قد حوایا چمن
 باغ مصر است و در لایبایب یعقوب
 کل خرسید در اندام نرغاب کلیم
 هر طرف میگرداند لایق و دانه نیست

چمن تشکر و مرغ چمن بر نمینست
 حله برای زربک سمن و یاسمنست
 بوی گل برای که یوسف گل پرست
 در سبستان چمن شمع مرصع لکلت
 هر کجا هرگز کی غنچه به غنچه رنست

روشنی از روح نریز که آن سخن دارد یاد
نه بردم و نه طالب بجزر میگویم
تا گویند در دعوت و فساد معنیست
جو هر رست و گزیده که در میانست
غدایان کشتان بدست چنانند
خوار و خالت بلیک حان جمعیت
در ناسفته لم اصله جیم صدست
که هر یک که با بناس مدحیت سفت
بستیم با تو نکوید دشمن
کسوت خارج و نسل لایه در بست
همچنانست در ترکیب سحر بر خار
دعوت مزج که هوا جاست مقود
بار هجران تو برد و کسی سفر می بزم
دوری در که تو تک نعلی نکند
ز در و هر کسی سیاه طوفان ولدد

طبع من حمیرا ای نقاب سخت
لبس خاک نذارم سخن لند سخت
خانه در طواف ملوک و زبانی دردمین است
هر کسین سعد و زبور صد انجمن است
هر کسین تو کیونکه ز رخ و رخ است
هر بعد مرحله این قافله را را هر است
ساک ناله لذت خال حس است
یک سال از که ابروی در لغت است
که بلند و هنوزم رمق در دست
طاف از بر هوا لایه در دار است
هر ملامت تر بر ورق نثر است
هر ملامت قرطالع زبان تقر است
چکند چای خیم هر دیر سخت
در مدینه است لویس از چهره در دست
هر خند متناهی و گن در دگر است

کردیم عهد و تو ندیم ند مست
تو پاداش کن خواه خداوندی کن
هکستری ن از بک خلوت نو کند
زای غریبه در ملک عبودیت
نیرم بر تلا بیک فرخ طایر
کو هر منطقه شایسته مدح و راز
در ثبات و وجود همه تن نعمت راست
در مذاق دلم روزنه مدحت تو
حس من رو جو حسم کدی بر کمر کن
همه کس انبو شهید تکلم سکری
بر درت خدمت مداحیم امروز در نیست
سایه الفریس برین سیر پرویز است
هکستری ن سخنان ترشش مبداء
بای در دایره عجب خشان مینند
نارینها سخن سازد کس از خجالت لب

خنده خجسته تو فشان فتن راست
هر بداند لیس تو در این حسد میند
تا رو بود اجاس تعبیه در هر رسن است
جان هر در ملک بین مایه مهرست
راست چون مرغ کبابیست هر بابا و پادشاه
چون کوبش فلک اوین عقد نیست
حس محبوس عدم مدح تو در غایت
چاشنی محسوس تر از شهدان در دهنست
صدق من رو جو صدق دهنی در دهنست
لذت نعمت من از بک ملک حس است
هر بعد تو به لعل صفت منت مقرب است
ضرب تیغ غیرت بر کوه کمر است
در میان من و فرق ز تو ماست
با همه نفع هر مخصوص عفتی من است
که سواد سخن بر ورق نشین است

تاوانه چو مورسک در آورم	یا ای عالمی گندم چه تیر کشتیم
تا پنه زوام بر وزن در آورم	اوردم زمانه بومر جو غنکبوت
کز خویشی چو مورخ بر آورم	بکدانه پس نه خوردن نصیب
جمع ارم و لعلیه رهن در آورم	پوسته مخونا جور چو صلم نصیب
ز کاشی استنایه بخمن در آورم	مغذیست سمندر طبعیم
در دل جایهای طون در آورم	از اختلاف لون حوادث زمان
پوش چکونه در چه نری در آورم	سنگی و محنت بایم روزگار
عقیقم هر سر بشیم در آورم	چون شرطی را بظرا تم کذبیت
چون کیه دوا مع میرزی در آورم	نعمت های لیسک و دجانب حد
رویش نیم در سر به تهمین در آورم	زال فلک نیم در درایم چو جودی
چون سر نیکتهای مدون در آورم	خونهار شک بر بدیوان شود
خویش را چه پر شیشه در آورم	ان گفته فرتم هر چو شیراز نوکم
در محله نظم مزین در آورم	زیست فرای زمزمه صوبان سوم
تخچه که در زمین ستر در آورم	جزدانه در نج نیا بد بخوشام
فضایع در دل بهمن در آورم	این همدوسینه که مرهبت

مخافت از دشت کشت
کدام بر سر خوار تو از منج یام
ورنه معنوی معبود درگاه تو نیست
مع فرزند فرشته تو سمارم ورنه
تا اندیشه ترف تو پوشیده کرد
عوض کسوت چه دهم ز دجابت ملا
تا طاعت که بخوار خداوند تو
همینا کن عین ملا در تو

ممنون از مرض فاقه بایر است
همچو روزگار کس رکبزد و باد است
کانه در مصر شقایق است ایام است
به شیر رخسارم که سپرد و الیر است
رضیع تو دهم در میان بدن است
سایه مور بر جگر سلیمان است
در طاعت و راضی رفتم بر شست
گذر از ره ای سبک شاک نیست

شبه هر دو بخت در لورم
هر شب به دخیل یام در لورم
چون لعل به پند سرمد منم
کیرم که دشنه زول خود در کنم
چون ورق حیات بل باغیان
بال زشته موج محو فنا شود

همه را از کیه شیون در لورم
در نور کهنه در تن در لورم
هم چو لعل از دین برامی در لورم
کو دوستی که در دل شیون در لورم
کین سرنکون سفینه بر قفس در لورم
چون استن زوید برامی در لورم

دیر چو زلال تو سر بر جری را	بر باب زل جو مرغ مثنی در آورم
لکنت ز لعل طفل خصلت بر بد	نام تو که مثنی الکن در آورم
کرد و بادیه تو باد خلال رسد	بس بلبلس است بکاش در آورم
شاد و فرزند زینت تو	تا نال خاک خورشید و خن در آورم
حرفان بدم خواه سر ذکر در دوا	چون کیم پدیدش به تنید در آورم
این مرز و خاک که بپرس خورده ام	چرا صاحب ندیم چه بحر در آورم
کیند بر بس دست فرمال درت	بس نند و طیفه بس در آورم
این تحفه حقیر مخصوص زینت	کرد و بند از ره روزن در آورم
تا هر دم از زبانه آری خوان کنم تو	تخت لونی لودی المیر در آورم

حسن ملا در ابدی های مستجاب

در دل به نیست احسن در آورم

اکرم علیت در همه آفاق بعد و ی	حاتم ز خطر بدید و حکر زری
حسب جمیع ال منی که وجوه او	رویس تعلید زین اقباب
ملک سنی در قدم بس او خواب	میرزانه در پند میرا و صبح کور
در لفظ خود او نمود حرف چو و چند	در لفظ خرم او نمود کوی و کیانه

در خوردیم قتل ز لیسیت تعبیه
چون زان زبونم و در رور تمام
باز حق بچکم و دشو لدم
هر حکومت بدردیج سخنم
وندان خان بر سر عا حری نم
قطع نایضم قطع سخن کنم
مردم متاسفانند کان اندر اوردند
ان فوهار لفق کرد زبان حضم
ان حاتم زمانه کراغام خام او
کر صبح کنفیس بدیش در زیر سر
چون شب چایسمان محیودج او
جوهر نسیم معینم و دشمنای است
معدن کف و جو که تنگ راه تو
لذکا حضم بدیست که حرم دل
در سایه یریم تو کا حرام است فرض

مورم که مورمانه تان در آورم
سیمرغ را بدختمه همی در آورم
چون صید را بخندم کی در آورم
چون حکم ز نهیمن در آورم
طاعون درین گروه زنج در آورم
تا در نیام تیغ سرافکن در آورم
کاهنا مغوفه بانه اگر من در آورم
چید کا جو غنچه کوس در آورم
کون ہیں منبت و المن در آورم
شکس کند آه بکردن در آورم
درای شجانه بداع در آورم
هر دانه دری که بخون در آورم
کز برق خورشیدش نفل در آورم
تا یکیش جو پر مه باون در آورم
افانی الکعبه جو با صحر در آورم

زوشش زریز بر بختی ملان

لدشعاع درون رونده اسکن

کردن حورهای سقف را

شمه بد معش در دست

کر برون زین جهان جهان است

زین جهنت بر جهان نرفد دارد

دگر بر لب لیس لیس فی وجود

دل و دستش ز فرج او نکس

بار حش و دس شخص زین

طایر سلم لیس است او

چمن عدل در حمایت او

انکه سنگ سر او چرخ بنبت

کر ز خفص جهان نذاری دست

انچه خرم تو یافت روزخت

انچه علم تو گفت از تقدیر

موج در رود و نهان باشد

بر فلک عکس روشن باشد

زید لحد عقد زختران باشد

غرفه قصر لامکا را باشد

قرص خورشید جهان باشد

هر حریم خدا یگان باشد

مخفیات بعد علم یگان باشد

اسماش و نهان باشد

همچو کوکراں کراں باشد

همچو سمرقند بنش باشد

ایمیں از افرخاں باشد

تیغ مزین از افسان باشد

گلک کله ساکشان باشد

واقعات پس جهان باشد

امیزان فرکان باشد

اقبال اب یحبت حواں او	ز ان پیش شین آہ محو ز راہی
وارستہ بدل اور شیمانہ و فیانس	چوں مست بادہ کس از خمار می
افدک اپاہ قدر رفیع او	ز ان پیش ارفع است اقبال ابوی
وارستہ بدل ز شیمانہ و فیانس	چوں مست بادہ کس از خمار می
عمر زودہ زانہ دل خبار بیم	لطف نو کھست لکاو بی غصہ بے
بدلت ساند قسمت حبیب جو بخلق	تا کفہ در رزق جہان دضامن
دشمنی بن تو بود در بود چہ سر	اقریب ہو یقطب فلک لفظہ حدی
نااہل را از راہ خوار معائنہ	در نرم وارثان حور و قبا و ک

کیتے تلمسم و نہ خستہ را

ملک سخیاں میچ تو با و ط

لکھ برتر از اسماں ہاں	استان خدا یگانا ہاں
ان بلند آستان کہ سایہ او	آفتاب بر آسمان ہاں
عالم از فضلہ مصالح او	بعد در بر تر لدخباں ہاں
بہاں بوستان تصور کس	مرغ فرو و کس شایاں ہاں
نہ صورت ہر از صفا درو	شکل حور و پری عیاں ہاں

بوی چمن که در سبزه
 جان در جام بودا باشد
 بصدق صدقیت ده
 جسم را خیر باد جان باشد
 وصف تو اختصار نمودن کو
 کا محبت بر سبکرا باشد
 چه عجب ندانیکه هیچ فرد نیست
 در زندان تو کس ضمایا باشد
 عجب لایق آنکه از لذت دور
 در زمان تو مالتوا باشد
 موصی حاجت بر تو حاجت نیست
 در صمیم تو زلزدان باشد
 تا وجه برکت حضرت تو
 چون نماند لایم مکان باشد

خاطر استعد و کامست

نقص حب الزمان باشد

آنکه که من نکو میزد و دود خویش
 نامرشد تا آتش ام بر وجه خویش
 چون چوب خاک بر آتش نشسته ام
 دارم دمانع خویش معطر ز عطر خویش
 زان که پیاور در شب تاریک که ام
 دارم هزار خنده بر دود خویش
 هرگز بروی من در فیض لغو نیست
 کمر من ام زدین شب تا غنود خویش
 مرغی که بوی تلویذ تا رخ و نو تم
 دام عقیاب هر تنم از تار و پود خویش
 زانکه رسته میوه تو حید از دلم
 مانند خاک بار درم در سجود خویش

نور تو که مبارک تر ملک است
لذت یغمست تو جانها را
رویت از حریف نهشاید
رایت به نسبت مرافرازو
در ثنای تو او منیش را
که چه افتد در آب خاکس سپهر
نرم و نرم تو بوس و کنار
نیک نوا تا که خوین
جوش جان پس تو بیخ
نار سیدستان کنیه هم
خاک زخم که هفت تن باید
کرد در آن لحظه بر سر دست
کشته خندان فتنه تا دم
منکونم هر دو خدای جهان
عالم افتد از فتح ترا

سعد را که ریت خاں باشد
همچو مغز اندر استخوان باشد
راز نامه فلک عیان باشد
فتنه های زمین نهان باشد
شهد تو فوق درد مان باشد
در بالدر آسمان باشد
کشد بد تمنع در جهان باشد
بدل کشف از غیاں باشد
چون بهتاب در کتان باشد
سینه از ناله بسنان باشد
در صورت سنان باشد
قبضه تمنع را قران باشد
رهر و خلق کفایتان باشد
زندگی بخش جانستان باشد
همچه ماباد تو لایان باشد

در جلو کاه سعد سیمای بد کمال
بق سموم صاعقه آمد کایه من
انجا که عوض شکر کین میدهند خود
رنگ غنایت تو بود کینه خواه
بر حسنم که تکیه سنجی میکنی
خاک سیه بود خوابگاه من

کو کوروست قلم در لایلم
خاشاک خاک جوی مده در مقابلم

ای تنو خوش نشانم در چشمه سارم
خونابه نو طفلان خود در کنارم
ندک بر پند خیل بدید ام
بریم منجیو ناله کبارم
چندان کرستم در خاتم بهارم
این کل شکفت باغ مرا از بهارم
تا بر نشان پای سکت دیدم موده ام
مردم کباب میدادند در حرمم
چشم رخاکی تو شد چشم در نه من
جستجایم بود در کنارم
دوستان درویشم بداد اشفاف خود
کوم آداشکی از زور کارم
بر خاک استایه شای که بند را
کوچیم اوست خدایه کارم

شایه بخت در که اوقده دست
ماجر مریض و در کعبه بخت

ای بویه برون طبع آب سبیل
دامار مصحح من بر سنا جریل

حسبم فراستم و خیال اندر دینم بر یک مثال یافته بود و نبود و خویش

در بر ذوق طلعت خورشید بزم

در سایه چراغ دل خود نشسته ام

هرگز نشد لطف و عبادت نکرده ام با حرف و صوت خانه عبادت نکوه ام

نه صرفه بخواهم یکس صرفه داده ام غارت یکس نن داده غارت نکوه ام

لا شرافت مدار پس درس محبت در کس رموز جو بشارت نکوه ام

با صد تیر رقا حمله بس تو را کنی جو بمانع فوق قیامت نکوه ام

این نیست تا تو ملاک ظهور آ خویش را یکجمله ز بارت نکوه ام

منصور بخنده بر و نمک بچکس در هیچ کارخانه تقارت نکوه ام

دوزخ بهشت عاقبت اندک میرسد

طایر سلطنت نتواند در دل مسکن

رویتود است در در نجیبیاه من شمع هر آتش از و جلوی کاه من

هر چند غصه خیزم و مرز و محضر کی کلاه حضم بود یک کاه من

هر چند در بر طلب مغفوت کنم عفو تو رفو بر کد ز کلاه من

از کوه دره تو که کجالت محله است مشاطه جمال جهان سد کاه من

خورشید طلب قبه فقر حلال است

هر خند افتاب بوی باستان است

مرای خوار باده شوق الهیم	رنگ معانی و شرف خاتقا هم
هر خند خوار و دین سپهر خاک اندریم	هر خند خشک و بی نمک ناله ایم
یاقوت رشک دارد و زاریت بخورد	از رشک از خوا به جوت را هم
مریخ جهان خورشید خود کاظم	محبوس خست خورشید کنج کاهیم
قصیر طریقه که عیان گیر من است	از محبت تو کند غرر خوار هم
نور نجات بر که سینه نام تر ز من	انجیل در نفس صحبکاهیم
شانه بخوار دست به لرزد	آب که نوحه از رخ هسته سیاهیم

هر درون خانه تو کوهر منت

خاک در تو کوهر تاج منت

ار روی نخب در رخ و خد فال تو	اقبال یه بود خیر کلال تو
قدر تو ایست ز اسیر چشم زخم	کاخ میسر نه بود کمال تو
مکذراتا بلند شود بخت سمنست	ساید که ز قدر رفته شود پایال تو
هنگام بر حبیب فکر فرو برم	چون غنچه شکم ز نسیم خیال تو

نفس سمنند نو در شاهراه دین	دیوانه را سلاسل و فزله را دلیل
کنجینه فضا با محبوسه علوم	مقصود چار و فز و زبان صد دلیل
فرمان فدی از نوا حکمت	هر چند حکمت برزد نقال و قیل
کمال برتست محک چار و ده کمال	قایم برتست سلسله بازده سباب
بدان تو کج نامه مقصود را کلید	رای تو کارخانه تقدیر را و کیلید
بسته نیست که بوان این است	بمعنی عدیل بوسه معدیل

امرفار مع از شور قامت نبردست

خویش را بعلی دریای نوردست

روم تو یک ز آله نری	ذات منزه تو ز هر تمیحه ربی
تو بر عین عالم کجا تو میخورد	انها که میخوانند ز جام سکندری
سوریدگان وادی درون تولا	درویش و فقیر نه جابه و تو لکری
روشنی نکست کسور دین تا محکم	نور و لذت تو ز خب و انگری
بر دوستی چار و دو بر خصم رنجیز	انجا که رایت تو کند سایه کتری
برق چهار رزم تولا ضرب الفقار	سقف بهر پیل ترا کرد سگری
کرستم زان دو خندان شود که است	با خاک در گهت نزدی لاف فری

صدق است از آنچه بود و نیست
 بکسته شد رخوان تنان صیب من
 تا که از خشم درود و یزد کلک است
 بنیز به بلبلان حمیر خند لب من
 پروا نمیکند دل و دید ماند لاله
 در حاله و عجیب خال عجب من
 تو خرد و خوب نواز و می خرب
 از غرض نیستی سختی از غریب من
 بر لبه طبله عصار فکرم
 خود دماغ عالمیان سا طیب من

صد دوج راز دل بد لب من

کین کنج را طلسم نام تو بسته ام

یک عزم ز عمر بایان میرسد
 که نوق خدمتت بیم جان میرسد
 چون مور را به سیدم اندر طلب
 دستم بای بوس سیمان میرسد
 مردم هزار کنج سخن مسکیم روان
 ز اهتدایک استخوان میرسد
 دانه دل منست مرهم بدست
 ورنه بد گوشت جهان میرسد
 از یک نیم کاسته خود را نه کن
 زخم حلاکتیدن کجا میرسد
 تا رخسار التفات نماید بر زین
 چشم بر به زلفان میرسد

لازل حلا صفا ان میرفو

سر میرفو ای صفا ان میرفو

هست این زلال نغمه در سیر زرم قلم عذر تا طبع جواب زلال تو
 عزم تمام صفت نایب منور سر بر میاورم چو شلم ز انفعال تو
 حزن و کسرت کج بخش در خفا مرشد بقول مفتی سمست جلال تو
 حورت فرا هر کسیم زنده از تو بار

زرم تو خلد و ساق زرم تو حور بار
 در شکم آنکس غدا خون دل کنند زان صفت خویش لیس لعلکم سحر کنند
 کمان عرس زلف پلور طنیم در جای خاک را بجا متصا کنند
 بد اندیش زرب اخلاص رسا بس کاخ خزان خاطر میا خجالت کنند
 حایر حیرت چه بود عذر طبع من بهجا حدیث این سخن دل کس کنند
 از سعد لبندی فخر در آتشم کاس اندک غلیج ملا معتدل کنند
 ای که طبع من رفعت نباهند تسبیحات ایچه دلکار کنند
 با این قدر شک و مضیحان فخرم نه کام بدست تو ملا متفعا کنند

دانم بدین دعا نفس عذر خوا هلا
 کافر مبالغه دوله عباس شاه هلا
 مجرب کس مبالغه صاحب من تلمیذ نویسنده داروی فصل طبع من

بناز گشت دل شیطانی قتل نکس کجا بدله طرف دهی

شمار حواجز باز دل پر گشته ام

دلگیر ازین سرایچه دلگیر گشته ام

هرگز بجه جای نشستن شرم سرشته زانکه سرشته آخرم

جای زفته ام هرگز گشته ام بانکه کس بدین یابی بگردم

بیا همه کرد و بد سروا حول صبح نه ستورایم و نه میگریم

کای چو کسمع از لک شعله برسم کای چو مرغ نه لاجچنه بر هوا پریم

نه آستانه در و پایشتم نه آستانه در و پایشتم

اکنون در جولد سلیمان تولم بنید پایم بود محترم

وقت که ماکت به بحث فغانی تو

در گوشه نشینم و گویم دهی تو

لر خضر بسکند دل ایاس کرد دست کرد دست هر دو آیات کرد

طبع مختلف فاعل اوصاف حمید

رای وقت منکر افعال مست

در هیچ زمان مادر فرزند صدرا در یچو وجود تو پیر و در سیمه

دارم طمع بوی صفای کربلا
 ز کسور بدن بسج جان بوی کلا
 خضریم شوی بسج کربلا
 یعنی بسج جسمه حیوان بوی کلا
 و موسم بهار و منیا چمن
 در باغ ده است و خرچواں کی
 پیوسته در رکاب همیون حضرت
 چون نیکان شو کفر قاف بوی کلا
 هستم غبار کو تو سایشته ام لک
 چون کورده خولین بکویان بوی کلا
 چو کاش و گل از چمن ارند بویانم
 ولد استلذذات اقران بوی
 از حد گذشت شو خروستای نیم
 زان ای لایق است بهانسان
 حمزه کار مرز تحمل کند لسته

سیدالشیاق مرز دل کد لسته

کز فدا ده درد و سر اکی است
 چون کور راه خاک زین لدر لسته
 محتاج کس نفعه کس تا تو بود ده
 حاجت نبرده بر دست تا کدای است
 روی امید کس از همه بیکانه کد است
 امیدوار یک نظر شنای است
 سیم ولس ز کو هر همت با لبت
 ز نیم زمین عمت حاجت روا کی است
 در ده رو شامت اعدا میفلکشی
 ز خاک بر گرفته دست و دعای است
 نالند بلبل است در بن تانده شاعر
 کز معینیت قاصد بهیچ شای است

جانکه تکیه تباخ کند جلال صف نعل باز که کبریا هست
 باد از زبان برین هر دور تفر کند از لغم و نثر انچه برون از رز صای
 سر به بندکان تو میگویم و سود دایو کمان لکه نقض شای هست

در جلال نیست با مقتدر جلال
 مدح که مرا در تو گویم بجا نیست

ذوی لطف و الماس عجا ملک خواهر و خیز ملک
 کز بر این معنیه ان سال این یکا یک نشیند الی عابد

در بخانم از پیاخت جماع کشته بر طالع میمون نه
 کینه با سرین چون بلور بهر با شکت پرامون نه
 جوی در رو فکند ان خضر کشته شهرت حله در تن خون



طافه کوزه بر سر کونم هندی
 کاشش بهور کمرین در کون نه

نو عاشق پیو و دیدار معشوق به شجرت لبه تا یتر دارد
 چه سازم کس پیوسته ندارد م به پایم بسته در زنجیر دارد

یک خانہ دو اہم سیر و طفل برہنہ ایں طرف ہر درخانہ نکاح است ہمہ

لطف کہ دلا دلدارین و غد غشتان

چو انعکس در لیلہ شکستہ و نیمہ

لکڑ خواب بنیا بہ بنیم سجہ سپہ سس ز تعبیر مانع شود
لکڑ در خیال آورم نگہبشتہ ہماں لطفہ تاثر واقع شود

داورا تا خدا دادہ ملکہ سر بلند بر خنجم الہامی

رض دانستہ اند حرمین تک قیام جاک در و بر شامی

دوسہ روز ہر مہماں قلم فارغ کن ز سیر انجانی

عیب باشد ہر در خیاب کرم شاعری جان ہمہ جا کلامی

مہماں چون سیر دلاز سختی

مہماں دلا در است بر نامی

عذر کن ز روزی و ملاحت بنشین محواں شوخ و بہار

ہر حال در خد مضمون او بکافو کفہ کچھ دلا

دیباچی بستہ شریعت بر سقہ دین قایم با ستقامت ارکان رانی

زرم از شغل جهان صاحب قرآن شوق
 کز طایفه غصه عالم برون آرد ممل
 ط خود هم در کام جو قلب افکند
 سپیجوش از محبت غم برون آرد ممل
 خشم سر تاز و چون کز یار دارد بدل
 سیاه خشم لذت پر غم برون آرد ممل

لذت شراب در دشت ساقی در ده من

کز خار بغم یکدم برون آرد ممل

جان تو بس نماند ما را جوانه کس نماند ما را

مانده بس بریم ناچار چون منفی نماند ما را

در پانویق جان شایم چون سس نماند ما را

کدر امید نماند ما را جو خار و خس نماند ما را

کشت محار و بانک سر نماند ما را

سایم بدر و نماند ما را چون ملتس نماند ما را

ش براق زنی کز اول

چندان بوس نماند ما را

بکدر انس غم سوخته میکدا مید پوی وفا توده خاکستر ما

دل و جان صرف تماشا تو گویم هنوز مید چهره است دیدار زبام و در ما

رقیبش کردام ارد محبت

که آن اهورا آهوی کیر دارد

مخپ اندر نعلاب کفتم نذا چون نیک در کوشش نکند

بکنی نم در اوج حاجت که دانی ستودن کار از خوشی نکند

اگر در مشرق امیر و صبح محال طالع تیره کند کو کمر فیروز را

نسخه رزق شد کمال مصلحت کما کما که داند مجانبین خرد اندوزی را

میرسد بترشیه سبب ملا لکه چه خضر بود مادی سبب ملا

زور و میرم و یک جو سچا کس نهتم در ساخت لذت غمها را و نعلاب ملا

رزق نور محبت چه میدیدت ملا در هزخ در کلت افس خلیا ملا

بهر صفت که شوم داخل ملا کند زین تو کافر لصد و لباب ملا

یستکار حرم غم اعتمادی نیست لکه فرستاده رحمت شود و کیا ملا

چین شد و جانش نیرست

برست یار بر و از حیرت ملا

کو بوند از لباس غم برون آرد ملا همچو صبح از کسوت فاقم برون آرد ملا

رشته از حق من خواهم صبح رستخیز چون کبایه از زیر کمال خورم برون آرد ملا

حدیثی است بکه فرده دلم کس ندید درین روزگار آب طلا
 جاب و تو کوم قیب میداد خدایا قوه تعجب و خواب طلا
 بریسیه و پور دست سیارم ستاره شک بگشت ماتاب طلا
 پهر دردم و تدبیرنا لهای منت ابرق خسر عدد میکند سحاب طلا

تمام شب خیالتی کتاف

چو قوس مرغی دارد لقا طلا

شمع عربی است آب طلا بدو ستی که نخواهید از کنا طلا
 مرادیه سوزیدیاں وادی وصل خیال برق بخت کند آه طلا
 بد قدر خوشم لذت هست کن در چش بعضو کف طلا بده طلا خواه طلا
 کی کعبه توام آمدن پر روز بروز زیاده میکنی لایم شک راه طلا
 از آن غش که زدم سفل بدو هست کمینه پای سر رست دستک طلا

تبارک اسم لایم که می شورش

نیوخته نامه سیاه طلا

طلا کینت از جام جگر خواران شود پدا قبول خاطایران از نام یاران شود پدا
 خوشای خواب زندی سحر چانه شب نشینا فروغ از سعدی حرم پدا یاران شود پدا

ما کجا و موسی لایه دستار زدن سایه دایه جنون کم نسود از سر
 ساقه مار خرافه خسته کز پرتو آن باده چو خلک بوز سس در ساقه
 پانی مجروح زخار ره صحرا س جنون سر سبز گشته نیک رلد جرسیم تر ما
 کله تا جرح فلک تنبیت نخل وجود اول لذت برق قمار نخته پنج و بر ما
 سانه از کوه سس نظری فیه لم .

کاتس انداخته در جان علامت کر ما

لذت لندرا کر نیست پیکان تله هیچ اجر نیست در محشر بهمیدان تله
 جذب عشق مرا این کاه سس هرگز نمود تاه که دست که دارد رشت دنان تله
 بنحو دیهاس دل از نظاره سمن رست تکه عصمت سس خاک کونیا تله
 هر زبان قاب و صف جمال دوستیت نغمه سحر بهجو مرید استان تله

عشق راست ثابت نه که امیداد دل

پرستم دیدی کسی نسید افغان تله

بسوخت خنده لعلت دل خراب ممل بایکه خوش نیک آله ز در کباب ممل
 کدام باده لبست داد کز سرم بر بود فرب جرسیم تو کهنیر شراب ممل
 زبان غمشم از خوااں لذار و رست قاتلست تو که خوش سس بهر جواب ممل

ز سر لاج و احست و الم . داغهای تو هر هست ممل
در میان فدایان غمت جان پاری سلامت ممل

ش ز اندم که میرم از غم دوست .

زند کلاه هماندم هست ممل

پیر که دارد دست ارادت به دست ما بهدش دست بود و در شکست ما
باری کی بست تا رخی دوست به دوست ما نبی بگریزد دل دشمن به دست ما
در میان خنک ناز پیاچ تو سر به سر ما چون صید خشم خود دل ز دوست ما
ما را ... و روز باز خواست نه نیست در شمار در آید نه هست ما
در دلبسته غم غفلت به دست ما مستی به خمار شراب به دست ما

ست ... که بجز دل خود ز نیم کام

دلت بلند پایه تمنای پست ما

بر دست تو دلم و آملن دمان ممل جلاخ بزم شکایت کنن دمان ممل
جلاخ مجلس آه آتشین باشد بجای خواتمه هستن دمان ممل
خیمه عشق و مودت محبت دوست بدوست که سوزید استخوان ممل
بیاغ زیر مراد بلبل بودم تهر کن داشت فراق تو آشیان ممل

ز به تا به کس منعم نمی یعقوب تاب آورد
هر یوسف را سرسوزی خردیاران شود پدا
منم با بخود بهیاست محنت در بزم مخواران
چو بسته که در بازگشیا را شود پدا
لکه حال رخ حور ان خوش اقبال شایسته
مرد داغ دانه کن لاله ران شود پدا

ریش خود منته شد سحر اسکه خوب

زمانه باشش تا غوغای همکاران شود پدا

ز خور دوست مرا لیس به قیاس ملا
و گزینست از این دشمنان مرا اس ملا
بجای خصمیدشان دوستی نمیکند
بلدست وضع سودا را شش اس ملا
منم که روزگوار انکوشنا خسته ام
منم که کوهی کار ریزش رمل
درین خرابه چلا آدم مسند انم
ز روزگار که گود است تاس ملا
زمانه بخلا ملا با اساس عشق لاد است
سود کو که به بنیدورین لاس ملا
پداسی شلم راضی ز وضع خوشیتم
هر بچاپس ز ند طوع و ناپاس ملا

نه این روانه فراموش طاعت است

بگردن آلوده است این پداس ملا

به رخت سوزانست ملا
ز رخت در شت غمت ملا
من که عشق جو تو بد ناس
ایده من می یک کمست ملا

نب در جگر نشنه ام نماند
 بس کاشش فراق بجوش آورد ممل
 و صد سخت و عد دیدار میدهد
 تا شیون بجای خموش آورد ممل
 دیروز توبه کوم و امروز محنت
 مست از برای باده فروس آورد ممل

شانه خوش آن زان در تریک جلوس
 در رقص حبس در کوش آورد ممل

باز نوقت مضروب دایو دل دیو
 شمع اگر انیت خوله خوش پر و لاله را
 تا بهیم پیش پس بگیا رسویش نکرم
 مرغ خریک به تاب بندایو دلانه را
 دل مقام - رزق بقدر مقصود من
 پر درم کعبه خو کو رانشخانه را
 انچه سوا ای از کام تو میریزد دم
 که صداح چغندر کم میکنی ویرانه را
 تا تک طرف و جفا بیرون زده حوصله
 کاشک در خور وسعت دهد پمانه را
 کارمیزان نیست زار عشق نهال دشت
 وسعت خلوت زینان نیست این کاشانه را

اول عفت و شسته را بود ذوقی در

راضیاب آخرین در سوختن پر و لاله را

بر که فرملو نه چوده ایم ما
 اسوده در زمان تو که بعه ایم ما
 خدا که با صراحت و نستیم
 دست و من بکام نیلوه ایم ما

گزشتہ خواب رحمتے ہا م بسوی تربتم ابرید مہربان
 بروستے محبت و ستمنے گرفتارم خبر دہید زین قصبہ دوستاں ملا
 حکم بچاغت انقدر شانے
 درجاں برآمد و کس نشو و نماں ملا

دل پیوز جاں گرفت مارا بکے دو جہاں گرفت مارا
 تنہا وہ بکور عافیت مای در دو غماں گرفت مارا
 صد سخن بہر کتاری عفت زمیں گرفت مارا
 از ہدم و ہمیں جد کویم دل از ہمہ شاں گرفت مارا
 رفیم کہ درد دل بکویم ناکفہ زباں گرفت مارا
 لذ دام تو حسیانہ جستم دیگر تو اں گرفت مارا

دل چاہئے حیات شانے

از کج دہاں گرفت مارا

چہ ز غم وصال سروش آورد ملا صدرہ بر ذہوش و ہوش آورد ملا
 خوش مستی کہ لذ در میخانہ بنفوش همچون بسوی بادہ بدوش آورد ملا
 قادریم بچفظ غماں کہ ہجوم شوق بے اختیار دل بخوش آورد ملا

به لایم توصیف ~~سینه~~ ^{سینه} کرده مبدل بهر درون ما کنیها
 پر تو ایمان نماند در رخ لباب دین
 که تو صنم خانه شد صومعه سینه
 جانا در دم غمخواره خواهد شدن
 عالم ز در آسم چنان گرفتار آئین
 الفت پیران عشق بسنم داغ دل آ
 تانها کن روح را صحبت دیر مهیا
 تخته همت ز دم بر سر دریا و کان
 که کهر خاطر م پر شد، کجین
 شانه درویش از آتش سودای دل

در سرور سوخته عشق تو پیشینها
 در آذر سینه پاک و بک مشکلا
 بهشت همت در کن چار و بولد دل مارا
 همه محرک بر بیدمان بیکه منیکوست
 درون آردند در مجلس غلام مقاب مارا
 نهال در دوخته کای کل مهر و فاروید
 عجب خاصیت مرعیه است اوکل مارا
 دل شسته در صدمه آتش میزند خود را

چنین برود نهان بنید ~~سمع~~ ^{سمع} محفلا مارا
 چندان ز دنیا فیه هم مژگان صحبت زرا
 کریم جدا انداخته دل های لعل زرا
 جمعیت دیر نه همصحبان بر هم مزن
 تعلیم بر بارانی مد چشم پیشان بازرا
 بهر ویم کفر دیر هر لب تعبیه
 سحر بر بر هم میزند ضحک به لعل بازرا

اسود که کرد دل ناکشته
 اینجا نه از دود دل اندوده ایم
 و شمعین سپهر اغاز کشته است
 هر چند طر حصه افزوده ایم
 مارخت دل منبسط کشیده ایم
 این راه را بهر نه پیچیده ایم
 گویند که عمو یا سود چسب
 صد بار عمو ایم و نیا سود ایم

سای بغر و عود به حاجت

مارا بخش که بندوشنوده ایم

بیدار شیم و کل زار ما
 در دیرمان کل منی
 تا کجا است م خون دل کنم
 دوست یار من
 مار سودا به جهان دارستیم
 این بضاعه من
 کچه در کفر هم می صلیم
 سحره شکایت از زار ما
 ست عهدان پشت قید ایم
 صبر پیش لذت فانی است
 کثرت بی التفاتیست
 آتش جلد و سپهر غنیم
 ما کنه کاریم و عالم دلار ما
 زلزلت خود بدوشش کس
 نظا هر است لذت کیه بسیار ما
 خردوشش مانث یدار ما

کره بسیار زانکه معلوم سند
تا در دلمه ای چشم از کجا

دورم دل فروده چو در زینه داغها پشمرده خاطر خوشاں دین باغها
چون شمع کشته دور و دلازد باغها از بس دماغها که برو تو سو ختم
روح الیه حریف شو خون روان کم لب شرا بهائی بلورین داغها
کم سنجای دردم اشب هر میو بود تاریک سپهر غمگین باغها
اکنون در سراپا ام خیر کو میر مرغال باغ راجه چشم از کجا
مایم و عشق در غمزه و کوی دوست

چون بیدارم دست در اطراف باغها

زال زانکه خون بکرمید مرا خون بکرمید سر میهد مرا
بی حسرت دگر که بکرمید مرا در کاسه که خون بکرمید مرا
قربان ساده لوح یا خود شک با هر که هست زود خبر میدهد مرا
میخواندم بحال بس بر و نمکنید بر خوشی میباید و سر میدهد مرا
را هم بدل تو میدهم اما که ادم زال لعل چشم کز میهد مرا
شانه بهوش بشیر که آن در قرب بچینه نیت دور کرمید مرا

آب تغافل پس بدین برآتش و لاهوت
 کافرده شد خون در جگر حشر کشین
 مصید و حشر طیم الفیت زود
 در کوه جانم فکر زلفت کند انداز را
 دارند میال بسته ترکان حشمت ظاهرا
 سیه از غنیمت کرده غارتگران ناز را

شانه تو مرغ کلان صحرای پرورد کن
 دستان مرا ترانه کن کلدسته سیراز کن

بر خیز و گرم جلی کن قدیمت خیز را
 در عالم با بد فکن غوغای رستا خیز را
 آید نسیم صبحدم زنان رخسار بستان
 حضور دین با عوسس کن کو خیر امیز را
 زخم که در گوی بد برداخت منو کو کن
 دست بسود که پهلودد پرویز را
 سر داده ایم زهر طوفان و فلک جهانم
 او خنجر تیر ترا عریان به خیز را
 نه زورق افلاک را ز ملک طلعه طم بکنند
 جسم لکر بر تیرند موی طمان خیز را

شانه بکس خیس دلا دلو که کو بر تان
 میبکشان مرا فکنده اس قسم است او را

رشک از همه کس طاعت تو ما را
 در خمر انداخت تماشای تو ما را
 شمعیت هر چه باد پروانگی هست
 ای باده که لنداخته در با تو ما را
 کرمیکه از قدیم و کرمیکه از داد
 نمرند که نیست ز ما بدی تو ما را

د سوب جهان سخته لږاوه جگر نور نور نېک لعل کڅا تو مارا
برونځ جگر مرهم الماس را بکند مرکان نعل نرکس سهندی تو مارا

کڅا دی عالم رباطا سناست

رږول برودلست غمهای تو مارا

چه زبانت سبر و آن نهال د لچورا کدام نخال الکلورا
سر پر دست چیتق انک داننه درفش کوشه کلخن کتند بهلورا
ز غمزه راه مغار بسته بکین شکسته درول و جان کوشهای املورا
روم بدینت خای و بای ز کسینار کنم ز بوسه زدن مست چشم امورا
باک لکاه خپل خور جان شسته هر از زمانه بر بند خشت رسم حادورا
تو با جو و انغمز ما که در کلخن زیکه غیب در کید زانورا

لکاش روز و بار صبح دم سنا

د کین داروی بهوشیت این لورا

حسن تو در قر و دار باب دیدار در هر نظر نموده صفات زیدوار
از یک لکاه کرم فلندی مرا نجاک کار نیستیم کمال کشیدار
نام وفا مبر که بغم خو گرفته ام در مان خج احتیاج برود آرمیدوار

رُحَابِ جلی کرانت است چیں را هر پز لاله و کاک کو خانه زین
 مباحث بخیر از و انجیان شجیرت که در دغا ز فلک در کنند امین را
 کسے حکونه برویت نظر تولد کرد مکنیکه نکند ابرو او را پر چیں را
 توے که جسم نذار و کنه بر عالم بی بین چه سوز و کدو نسیمع بالین
 گرفتیم آنکه بانی دهر هست شوم هر دوست میکند این دشمنان دین را
 همیشه دست و کریان بخلق نتوان بود همیشه خرد جسم با شک پر کین را

حایلیم مده از بار و سوسه خوش

منه نکردن آنکه طوق غریب را

خوش آنکه شب بقیه نیاز آورم ترا چون سیم ناب در دم کار ترا
 رحم آورده با همه فولاد طینت لڑا هاتس ~~بجور~~ آورم ترا
 کردی ز نار سلاک منت و بس خود میروم ز عجب باز آورم ترا
 تارفته بجوم تشش حسرت نشسته بود باز آمدم هر بر سر نیاز آورم ترا
 سویم نیک که باز با طیف ر صد نیاز نازی بجسم عید باز آورم ترا

نشانی شراب و صابیت میگیریم

ترسم ز ناب کفایت راز آورم ترا

آذر آید که تجس دم از خاک اینجا ^م طر عشقت و کلیمش دل غمناک اینجا
 صید کا هست مری تو کز شوق کند رنگون رقص کند بسته فراق اینجا
 عرصه عشق نه میت که ناقص صبریت مرد میدان نبو جز زلف پاک اینجا
 در زمین که فتد بک کلایه خاک چه قدر مرتبه باید حسن و خاشاک اینجا
 هر کی غیر لب لذت دیدار مجوی زهر ماری نبو لذت ترایک اینجا
 بکزی که بر خاک شهیدان فراق در بر لور شوق کند مرده کفن چاک اینجا

مرده در خاک توشه بهر جا بکزد

از ضرب رقص کند کالبد خاک اینجا

ای سبزه سحر حشمت خواب خواها را دامن بخت کشید دایه تولد لها را
 منشور حشمت زلفت اول بدست خود گیر القاه در قفا کشش مشکین کلده ما را
 باب در بسته لور ارق مکیا میر سیلاب بسته بود درین قباله ما را
 یون شرح درد عاشق در کوس یار باد ما هم مال دادیم مکیا سار ما را
 کرد سر تو کوم کشت و مای دردست سرمایه جود نیست هفتاس لها را
 نالیدن رسیدن صو بهت هر بخش تاثیر از خون مال عشق توانا لها را
 سمنش بهر چینی که ساقی روز تهر ناکید در کاسه سفالین زرین مایا لها را

یکس کند مهرت که میل بند است مشکات توان کفرش که میرسد

اف ز وصالش نه مکن سوال

گفتن منتی توان سخن نداشتند را

بگرش همه که عیشم دل فروزا هرز القاسم عیشی خبر نمود ما را

تو همان بد بختی در حکیم هر دوزخا هرز ز هر نوشتی شمع از نمود ما را

سحر آن سهر قد آمد نو بدست سیرا بر خیر که رستم آمد بدل خود ما را

چه بدست ترک حشمت بی تو چو چو بهمان نگاه اول دل و دین ره ما را

مده انتقا جانم تو کدام وعد دادی هر بدخ ناما میدی نگاه نمود ما را

درو بام از تهر لعل همه که طور کعبه اگر آشکار سازم هر چه درونم ما را

دل در دمنده نه بغمت چو مستبد شد

هرز هر که شایع بدسخن شود ما را

بار مرا چش سرست و بنای از کجا هر قدم صدیچ و خم در تحالاک لذکی

میرس جودل کنان و غصه میمیرم هر تو بسته سرهای مشتاقان لغیر اک از کجا

فرهین از رشک میسوزم چه میدانم هر تو میرس این غرورست و برهن جاک از کجا

عشق اینها نه چون بر پای دلداد میس هر خیر را که کم دارد دست فاشاک لذکی

هر که کرم تو بدم دل جو بنک تو
 در سحر خضاب افروختنک تو
 همیشه در صف اجاب بر چشم تو
 برین سوسن نمایان خورم خد تو
 بیا به نرسیدت خون نازک تو
 در اعتدال نعل کوی و خاک تو
 هزار جامه جان پر کست ممکن نیست
 جدا شدن ز غویان خیر خاک تو

وداع لغت خوان و صاحب کن سنا

در بیت تاب نغمه ای است تک ترا

نه بردن شیش ناز از نوک مکی منجید مارا
 بجز تر و دید نهی نهی منجید مارا
 جو میدوزی کربانه در زهر الوه مکی نهی
 زهر یک بخته جاک که میان منجید مارا
 مدوز لهر مهربان جاک کربان دلفکاران
 در صد خنجر زهر یک بخته ان منجید مارا
 نخله زدم تاش به جوشم فوق در دیرنا
 لک نوک سنان در جوشم حیران منجید مارا
 چه پاک از ریشتهای معینان پر سالک را
 تعلق هم هست از رخسار دلا منجید مارا
 ز طعنه صفتش تدف می کنند
 لک در پا کنه خار معینان منجید مارا

کوفه موس فحش چشم که ترا
 سبزه راه سخن از سحرگاه که ترا
 خاگردن نازک سحر ز کوشم
 مژه بر بزم زد و کج و لک که ترا

دیں ابدست در دل بایز هجوم کریم بگذاخته حارست در سینه ترا بهارا

در سینه جگر بود کاندرا کنار

ما خون دید ترا کویس کویس لاله را

آنکه دوا دای چایست لعل شد خند ترا کاشکامید و صبری آرد و مند ترا

بهر غم میخوری سو کند و شوم کچه تو مستی و بر اصفادی نیست سو کند ترا

ناله می کنم کرده را گویند کافغان بهرست جذب عشق ز لیلیا برد و فرزند ترا

شاد کامم کچه زهرم چنانند شهید عشق خاصیت نیست عشق خاصیت نیست ترا

از طور تو خبر کسب محبت سرزد

اهل طبع ندید ام طبع خردمند ترا

ماران تیر بد کعبه محبت ما دانسته نخج جو صد جان محبت ما

وقت که تکه مار بهار ششم سر بر زمین هند را که آرد ترا

از بسکه تلخا مر جراح شیده ایم خونابه زهر سیدل الخ محبت ما

هر چند زهر جگر غم خون چکان بود ظالمی نکند نم خونابه خست ما

سخت شدیم کینه غم و هنوز

زنگ کلام زید دل تیر محبت ما

سازم از شیر جان قلندر اشک
تا بجا طرکدرا نم لبر نوشین ترا

دانی
شاید از روی محبت مثنوی دادی
و خدا ساز کند فاطمہ غمگین ترا

خوبه چهر چنان دره افشار ترا
کاد مرز لعل و خوانند برب نلو ترا
ساده لوح تو کی رسم تغافل زکی
مرشد عشق چیں میدهد در سال ترا
فکر عالم کن ازین پس در لکیر من
مسکن جعد شود منول آبار ترا
پریم حق در جگر کینه زکاو کس نکند نیست
در عرقم عرّه چون نشتر فشار ترا

شد از فعل محبت مثنوی دادی

و دهد این دل بچو صد بر بار ترا

سرد دل که میس کس هم هر که دید لم لورا
ز بنجید است لکد رکوسر که دید ام اورا
سن متاع بستان بر ابریک دلا نیست
بهر کمال سر فرو نازد چیں فهمید ام اورا
مر آن بلیاس نیم که جو کمال از سر کم نرون
هو ابر کلنجی که صدف تن صید لم لورا
ز بافتن رخسار قمر حال هر فرعی
کل نورسته خوش کوه مر بکرنده ام لورا
جو مر صد غم سنج انگار بر طوف چمن دلداد
نه تنها عز میران وفا سچین لم اورا
ز سوق نمر بنه در میان اوله ام حور
به توجیه پس انکه در سخن مجید ام اورا

یک کنه خوں کسے رنجہ تا قصاص شخه عشق گرفته کبانه که ترا

دود دها که زاتش کبریا نهادا تا بدلائل ^{آتش} لوه آه که ترا

سو ختم شانه زین عصفه خنک خود کام

میرد از بچه خور بر سر که ترا

مرهم و اجتناب دل در دندرا وزخ نزارت حال غم غمرا

خنجر نکس در بر قصاص خوی پوی بر لب تن قناره بود کوسندرا

بنایم نریم وصال تو حوریت چرا حرا حسیست در اسل سندر

تو یک غم غمنا حوریت کشیم ایام حجت به تیغ نیست اسیر کندرا

از دم قنایک سر آمد محبت و خیر از بار تازانیه چو آتش سندر

کا تبسمت به رقیبان لغات با حق تنمیکه ازلش خندرا

شانه کجا و دست سس عجبست

مرغان خوانند صیوت غم بلندرا

کدر نیست طر حوریت کین ترا در بدر رو کند عاشق کین ترا

آه از آن لحظه که با تو سیه بخت منقعه نسج کند صفی یسیر ترا

تو خنکست ز ناز و دهم را نغم به شکسته زسد پای تمکین ترا

میکند شوق در بنام محبتش

هیچ حاجت بعد از این نیست مرا

فلک یار قفا داد خاک هستی بهین که سر به بند کشیده هستی

تو مست ناز چه دانی که حال اینست یکیت در نظراتش میخیزد هستی

تو تند خوئی و دل حیرت پیشم میرسم بکلفتی که در آخر درازد هستی

نغمه زبانه ازین روز وصالی در پی بود خماری لک در قفای هستی

با منی که در دل خود چه میجوئی در به خار بود و دهان هستی

خوشت قید یوسف یار شیشه اگر

بود موافق ز نازت پرستی

لعلک از دل حسرت در دمار زلایا که بیست طغیان در عوالم زلایا

که کند طبع نیست و فرب غم ز این دام در راه طایف منید صیارا

از خمار کسی خود جری در جام ریز که ترا به میهر در خور و استعدا

ماخت از روح مجنون در شش و خم این زمان است کور می کند استار

با همه آس و بهر شفاعت هر زمان در خروش آید زبان خنجر جلا

تا تم اهل غرض عید اسیران غمت جان دلو که کویید مبارکبار

پیشکده رخش مرا و جیب سبزه

بجز زلف خوش استن بیدام اور

نیت یک از سوختن حرکت کس و دیدار را

شعله رخ گل نماید مرغ آتش خوار را

مهره بنخواهر کن در رشک و شمع جرم

طوفان تن مندر دوحهت این لاله را

منه منصورم و لیکن عشق عالمی همتم

خوشت از او زنک میداند فرزند دار را

دوست میداریم طراختلط یار خود

با وجود لکه دارد جانب انظار را

مابدوق عشق خورشیدیم در سودای عشق

ورنه آن شیر هست این گریه های زلزل را

پاشش میان تو میدارم زری خوب نیست

گر پستاری نباشد مردم بیمار را

این سیه دل شده آمد کز پس چندین گناه

هر لحظه بر خاک مالد روی استغفار

از مکه ان لبست قلم نیست

ناز بگذار که چندان بخت ممل

میکنم حلیه و اسوختن لذتیم ریب

ورنه با نور محبت نیست منیت

اینهمه حور کور و ملامت

تا بداند که درین شهر کس نیست ممل

خوش دلیرانه برو تو نظرم

میگویم فهم از عمر نیست ممل

بر سر خال غمت بر تو دارم

طایر و قلم قدری کس نیست ممل

شانه بنوده به اثری ناله های دوش

باید بگریه سوخت دماغ در حلال

چندان گریست دین ز راه حین جدا	کردین خون جدا رودم ز راستین جدا
هر که که شانه بر کله عین ک	عین جدا بجاک فتد مشک حین جدا
آنمویض ملک اهرمنه ناله میرسد	سازند لکر زد سکس لیمان نکین جدا
چندان مرگشید و مرگال صفت زده	هر یک کشت ده اند بجانم مکین جدا
خرسندیم ز عشق با امید و صالت	این خواستهم مبلد ز جان عین جدا
کز تو رخ تو بهوز هب آن فتد	کرد و ز کید کر طبقا ست زمین جدا

دین مالک عفتا رفته ز جان دین کام

شانه بکس جوهر ز عفتا و دین جدا

صلوات ز چو بدر یون مینولے	فلک بدوش کد ذله کدلے
چنان بکشور بچان کاعلم شده ام	هر ملک کسم کند میل دشمنے
خوض ملا کسم است ورنه خوابا زنا	محافل کسم خواستن رملے
بر شک صبر نداریم لکر قبولیت	نکین بغیر شایخرت از مانے
بهت نمرش خار پای سالک را	تو حرم من کنی بر برهنه پایے

شاه از نخل قداح پیم خرسندی مدار
خواب آسایش کجای پیمشمار

این نه تمام موهو بر تن ناکزند ما سوخته ایم و می رود دوزخ زنده ما
از کار و شغل خانه بیار مالک است تا سر در می کشد مرتبه بلند ما
گریه نزار حاکم در عمر کلو شده غیرت عشق می کشد این سر زده خدا
ز آتش دل نیاوده بیم کردند می و ده که وای تن بود سوختن سپید ما
جست و پیشت عافیت از دل مهرود گزند بدست او دینت سر کنند ما

دش بر آرزو کوشش گرفته ام که گفت

پای استخوان شمشاد در مندا

هر دم دهند از تو سر را خرد کرد ملا سوزند لحظه لحظه با خرد کرد ملا
جانم نماند بجز که ز کرم شناسیت هر کسی دین بخت بدانه کرد ملا
ستم ز نیک نگاه تو ز نیک نگراب دیوانه می کند بایا خرد کرد ملا
صورتیست تبه خیم وصال تو آلودگی ز بر من فلا خرد کرد ملا
سوق حیم وصال تو انجان برد کرد دل رهو بکشت و به خرد کرد ملا
چندان فاکم در پس از من بر نیک جوید هر یکا بر اعراد کرد ملا

هوس باش وصل تو خویش را زده بود لک حجاب نمیدانست دست پیش مرا
بزار حنجر الماس هر لکاهه را زنجیرش مرا بردست خویش مرا

بغیر کس محبت در اصل اعانت

رهی ساخته شد بهیج کس مرا

یار بدم و حیا بسته ده ایاری آه لک نور محبت نکند یاری
بشعوریم لک تائب لک بخاریم بر یک حال بویست و هشدار
جور کند از هر روزی اثری خفته بود ناله نمیب و محنت بدیدی
چون متنازع کند نسبت خواهد غریز نفع غمهای تو افزون غمخواری
آنکه سق تو گشت چنین خواهد حال خانه کعبه شو مجلس مخواری

سازد عشق مگر توبه در ظلمت حشر

چشمه سار خاست سیه کاری

بکه روز از روز مریم بدتر حال را یاد مرا یم در مرسل دیگر را
از دم بیرون مرو کاینه هر چند صفاست نیست خرد در روغن صورت نامت را
رفت و کاکل بین هر دوام دل با کف است فتنه در پیش رو آشوب در دنا را
میشد انم چه بر سر و دشتهای و صنی همدم ندیمانها معلوم کن اسرار را

کجاست صیقل منم که خنجره برهیم هر نقص لینه دوست به صفاست ما
 نسسته در قدم سایه چراغ خودیم ز اسنانه خویش نشسته روشتاست ما
 پاره گیر که در اصل کار خرقی نیست میان زنده و میت رُپارست ما

مباش غمخیز شانه ز بهر یار نهیت

کم از جدا آید جان تو این جداست ما

بیه بلند ز بنه قامت دلنوا را تا یکس زریا پس دراز را
 بر کعبه فرخ از رشک میسر معرکه کم حسنه چیم خیال باز را
 پیکه کشاده از در دید درای تا دلم عشق حقیر کند عیشی مجاز را
 طرچون ز بهر فزایش دام کوتل کمر حلقه چشم باز را
 در کعبه فصال از بهر باز ماندگان بانگ حسرت فغان بوقافله نیاز را
 سینه زار جان شود آینه آرد تا به آرم از جگر ناله جانکد را

شانه نیاز آید عشق در خور است

سربس جوید سر کار کنان ناز را

گرفته حقوب زلفت چنان بنیش ملا هر مکنفس نکند از دیکان خویش ملا
 جان فکند و صالم بهر و تاب حجاب نهاده مرگ کند در درون ریش ملا

خارا ز لینه دارست دل هر سوئی صورت یارست دل
 در یس کلانک صبور حریفست عمر یس در خواست خوارست دل
 مارا کاس حق نو دیدن گذارند در چشم تو خوارست دل
 از تان کاس از دشت شکون در پای منید که خوارست دل
 سرمایه صد خوارت حکایت خنوع کن کس زلزل است دل
 بصیرت قراری توان فیروصل افسوس بصیرت قرارست دل

دل لینه دار رخ یارست
 از دست مینکس که فکارست دل

منم که مشتیرم به اس نوش خنده شکر ز دشت چو دانه های قند زرد
 درسته مرنگ دارد در برزین آید ز بوسه های پای پرسم سمند زرد
 بک اکبشمه چانم بشکر خور کردی در خوکبکی خود لند اختم کسند زرد
 بحسن خج خورشید و ماه مرتاب کس چه چاه کند اختر بلند زرد

آواز کوسه ایان است بایار

مشکو بلاردی نیاز مند ترا

نیم به میام بر ماه تمام خویش را کسور نیم روزه کن کوسه بام خویش را

تاجی عشق شانه راه برکت نیست

ناله لکنت اشک ریش زبان دل روا

مرغ مایه صفت زبرد است ترا بادل جمع کس دام هر دست ترا
فارغ ز کفر است با بوی ناله شده به بیدلو کی شهرت نامست ترا
چکنم کرتهم دست صبور ی بول نه زلزله دلم حلق نامست ترا
چند چون الوه ساجم طایع خیر : هر عشق حرامست ترا

۱ به هر منزل هر روز افتد آنمه را رسته اینجا دماغ زرد و بر شک و غمزه آساید چه اینجا
زندانلو کن زندانیان کور مصرت را هر چون پوست هر لدر سر زند لزم چه اینجا
بزم لزم نشینان ندارم سکت و میدانم نه مکذلو تماشا تو جان آ که اینجا
اگر باری کند ختم ز اخلد ص که خوارم بهر جا با بهند خشت کیم غم که اینجا
بکویس سر کر ابروم بلس جان خودم منیچو اسم غیر لیسایه با خود عمر مر اینجا
بزم مرغی تا که میروم این طبعه لست سر و جویت کوم کی اینجا کهی این

دلم سر منزل خاصیت شانه مه افتم را

ز سحاح کوم مردم تان یا به خر که اینجا

بس که غلغله فوق سر رسیدم دلم
 از یار رفت دیدن رو تو دین را
 حشمت سرای منزل و رفتن به قریب
 خار هست راه روان جبریده را
 بشنید ام نصیحت لذن خار شدم
 زینق سزا است کوشش سخن شنیدم
 شازشک بوخت طول زمان مبار

قرب قریبان بدولت رسیدم را

خویشد امید سده بود
 از مشرق رنبا طلعت
 چون مکه ز خوف رخ نماید
 خویشد دستار پدید
 شدن مرجع بخواهید
 شوق فرجید دریا

تا دست بدست عشق دادیم

شمتی دو دسته یخما

خوب بیدارید با کسی که خوب ملا
 عیب جز نقض محبت نیست محبوب ملا
 بکه افکندم بر آتش عرضه در پود نکرد
 اعتبار ملک کاه نیست مکتوب ملا
 در پیش افتادم چون سایه هر جا میرود
 خدا آن کنم شهر طلب که رند مطلوب ملا
 چند دندان تجماع بر جگر کیر و دلم
 صبر اگر نیست خواهد بوخت ایوب ملا
 ناهای مبرور مرگد او را از حجاب
 کعبه پرور غم نیست محبوب ملا

دوش بسینه از عنت نیت بر آفتاب عشق تو خواست فستیده نهد سوخت تمام خویش را
کز دست خویش تنغ نهر کج خلق من بر تو حلال میکنم خون حرام خویش را
جاذبه محبتی رهن محاسن آمده بهر چراغی که دناقه زمام خویش را
که هر کوشش جان کند جو بهشت معنوی چون بنیاز واکنم درج کلانم خویش را
شاد دل ساخته را بر پیش تو حرام شد

در پنج روز بعد از این یک یا پنج خورشید را

اگر حال حیرت افزای دل حیران ما خون چکان از ترقی روی دیدگان ما
سبز خورشید غفلتستان عالمیم بنده دانا یان نکر وطنیت نادان ما
نقد صد جان که صرف این سودا شدی که عابد بر دایسته اندوه بی پایان ما
دید یعقوب بنیامت در نه روشت چهره صد لویف از کورس زندان ما
نامه پنداری هر ما بهوده کار کسوریم کنج مغنی میدهد از کلبه رویان ما

الحذر است از هر باز از که طوفان میکند

بهر نفس بار بعینه دیدگان ما

فقر و صافیت بوجد آرمیده را چون مر که نا کولد بوج مرگزیده را
خون مردم از آن رخ و مردم ز خویش مستی کلین را فرو نتر است شراب

میکنم بر خیزم بهان عشق مایه خویش را اتس دل میکند در سینه کار خویش را
 بخت بد بپوشد نه هر از جام هجوم میزند تا تلخ بگذرانم روز کار خویش را
 با وفای وعده گوهر کن رخت نما دوست میدارم در در کار خویش را
 خس بندد تو تنی میکند از بار دل یک بست بالین من زدم که کار خویش را
 پیش صرافان معزجون زدم لاف کدانه من که خود کامل نیستم عیار خویش را

کسی از خبر فریاد خاک کومنه

کز بسوزد دل کند و سحر جان خویش را

چشم بست ز لبستا مرا صحت میبست در پستیا مرا
 ای درد عشق خوب بادم رسیده مگذرد در شکنجه فلستیا مرا
 اعضای پاره پاره بکنه کمر نیت در خاک سپردم به دستیا مرا
 آتش خونم که بود و سحر خنی حورا را بربند لذت و در دستیا مرا
 صد عقد پس دارم و در صید کاه عشق دل در گنبد با همه دل بستیا مرا

خدا نه تاب و نه طاقت ذاق

سازد بهی خود چه شایستیا مرا

مردی بازم می نای که میبوزد مرا نیزه بر آتشم آید هر میبوزد مرا

در نسیم وصالش ز اکل دل پارسد

بدر مرا بنات خست یعقوب ملا

در د چون با هوا بوج عاشق ز بضمیب لا	بهر چه زود میایسم در د سر طبیب لا
جامه نهند بایدیم تا بجدل رضا داسم	بکه صغیف یا فتم حوصله رقیب را
بکه بوف بوستان کریم بلند میکنم	ره ندهم بکوشش کل ناله غنایب را
ساخته طعنه بکتم ماه رخ بر هر دو	جرخ بدوش میاید غاسیه ادیب را
ستبه جلالت سخن مای یکس در انکین	ورنه که تاب آورد عین حبیب را

شانه از چمن فرو خفته عشق کو کوشش کن

ناله غنایب را ز مرمره حقیب لا

بکه بگویم یسود ناز تو را بهمنون مراد	پایا آتس سدم چند کشته بخون ملا
کمر زار جاک در کدز کلو سده	کوشکافذ از مقدر آبد در زان مراد
بعد از ارشاد سوزم طرب نشیمن	نرسبت میده هر مرک طالع و نذکون ملا
مرز کجا وزیره دیدن چاک پیر من	چون بخایست یکس آتس سیکون ملا
بر سر سچکس حوض تیغ جفا نمیزنی	این همه عاشقان همین یافته زبون ملا
نه به کس شنائیم نه کس شنای من	شانه از این چه خوشتر رودم از جنون ملا

بجایم در لب لعل تو لذار است جگر هلاکت درین آرزو مراد

نه بقصد خند تو دل نیست تابنا

مردم لذت کندان جنگجو مراد

غمز چوین تنگ کند ز کف غلزار ترا کشته مسدود کند رکند ز نار ترا

چه و با تو که در هیچ دیار راه مال عشق بنیاد کن خانه براند ترا

برد ز ناله دل قفاست تحمل غم است به ام سخته ام سخته سرخه در زدن ترا

گریه پر گویم اگر یار برسد حکیم در سبب صیبت خراسید لعل ترا

درد دردم ز یاد کس که نیست خانه معمور حیای کلمه بردار ترا

لذت شعله به جان کارگر اندوهر

نه مزدور و طمع ناساز ترا

سیدیم کشته و کار ز حیای کار نیست ز نخل امیدواری

کیا هفت بار چه غم ز خاک در عشق تو گوشت آب زاری

چو ما بهر نسیم و او بکین برخواست در خاک بر سر تاثر هستداری

چنان بخور من طاعت نمیزندش در حساب دلیله کنایه کاری

ز بس لذت تغیت در استخوان حاکم دمان شک کند دست زخم کاری

اه سردم بکه افر دست خون در منیت کچه دورم در جگر تایی که میوز د ملا

با وجود اینقدر افر و کیهایی دلم میگرد از دین خونایه که میوز د ملا

سب گذشت و او خواب و من حریص مدعی خیر که چشم خوابه که میوز د ملا

تا شو که دست بدست رقبای میرود سرخوش از کشت مهتابه میوز د ملا

منیارم طوفان - به پیش منیت

با وجود با ده نایه میوز د ملا

لکرو سس کند نور محبت منیت مارا ملک پروانها جوید حمل خلوت مارا

معاشق حیرت خضر سائ زهر سازنده خدا را چشم بد محفوظ دارد محبت مارا

ب معشوق هستی که رو آورد بوی را لکرا به بوی سلا چشم حسرت مارا

بزم وصال لکرا ز نور با شمع حرف بر خیزد کسی لزد دست ما گرفته کنج خلوت مارا

مرده که چون عذاب کند بند کورا مستی نجات میدهد لزد سینه او ملا

خاک ترم سیر که چه به آب روشنم نکذاست که به پیش کسی آب رو ملا

تا خیزد ج و دم لیمان کنم کجاست عشق که باز دلو ازین لغت کو ملا

الایسم ز بزم و کوثر منیر و و ستانه میکنند بکر شست و شو ملا

مرغ و بصال که ام از من جدا شو یعقوب بنسیم همداری تو بو ملا

امید هست که راه نجات کم کنیم هر خضر که بخت شده است با دی ما
 زور کار غم عشق نیک کردیم در زوال اندوه ما شاکر ما
 ز کوه کال روستای عشق پاک میگیریم هر خاک بر سر ما بار و دود سدرای ما
 بجز سبزه فردوس سرفرو نارد غزاله که بوی کب وادی ما
 دل بکوی تو کم گشته شد را

ندانم که دل میکند منادی ما

چه خوش بود از دهن بهار ملا هر بستر کند از و انتظار ملا
 هر که حجر الماس بر جگر خورم هنوز در دل او هست خار خار
 همین ز تربتم این لها رخسار آلود هر مانند که ز دل به تو یار کار ملا
 ملا و باب پدر مهر مادر و پدرت هر برین تنها و ندی لکنار ملا

مبایس غم خنده در عشق لکرایست

نجات میدهد از غیر روزگار ملا

بس بر شراب منه لعاب ناب را تا نشکنم ز رشک تو جام شراب ملا
 رحم از پیش از آنکه مرا نذر جهای دسم این سینه را پیش چه بیم بلب را
 بیا آن کام جانب دار فغان شدند بگذر گشتند جان جهان خواب را

رتاب قدر قاتلش بخوابم زدی که نهج است اختیاری
حریف قریب نیست سرگذشت تو هزار خور تو نبیست شریاری
رخ تو هر که به بند یار ما افتد هزار سال بماند یار کاری
حیات عاری بود از آنچه زیست است

هائیکه زبند در لباس عاری
انیمت به چایم سپیده سحر
درد بر دم منجد از حسرت روت
کوسینه کسیدن تو انم نفسی
میل چمن نیست به با اصل کل
باید بهیست نفوس قدسی
عشق تو خونین جگر اندوخته
از اهل سلاست معذب حق محبت
دنباله روح محلم از باز نذار
از کم سن خویش جدا جری

ای دل و میر و دودیدان زرقا لیس

از هر مژه الکنجه رود آرسه را

برادر دهن تخت ملوی
هزار گونه کرامت دریائی
تو مرل و تو مرقد و تو مرقد
همه نام و همه است افعالی

دل مده سدا اگر افسوس ایماں میجو
کو لغارت میدهم سرمایه دین ترا

نیک ز بهشت و دوزخ چو بدر نکست مارا
نسب چو سحر ز دیک سر نکست مارا
هر روز درخت هست همه در دغم مدام
بر من زندگان به چه روز نکست مارا
بهشت ساعه ز بلب سرا نکست
سزد از فرشته خوا به چمن سر نکست مارا
چه بهشت باشد انجا هر تو جلوی کرباس
هر هزار بار دوزخ به از آن بهشت مارا

بخواه محبت مرو و خلعت شاد

در سینه در کنج دغم خوب درخت مارا

تباں شکسته دلیم الحذر ز کینه ما
هر کینه رینش استخوان کینه ما
باین شکسته دل خوشی تحکا داریم
هر پای کس نخاست از اکینه ما
نکس بچس ما پنجه سیاه دله
هر لقاب بود دره کینه ما
سراغ فیض ز ما کن هر ان مشاع لعل
ستار الیت هر مرتابد لذتیم ما
نکست و طالع خود امیخته حرمی ناریم
بخت و طالع ما هم بود قرینه ما
ز موج حادثه امیسیں هر بهر نجات
فرشته فاتحه خوانست در سینه ما

و فانونه حور است الحذر سدا

از دست زده کنست و ملا رحم بر دست
کان شعله خام سوز کند این کباب را
در یار ترستی نهان در حبس ملا
لذت که بچشم این منس سینه تاب را
چون دزه می پدیدم از رشک چون کنم
بر تو دریغ نیست از خلق آفتاب را
از ده کنشت حسرت نه بنگار کن

از چاک سینه ام دل پر اضطراب را

سایه نخبنا بحد در کوش آور جام را
از چرخ کمترین رسد دندان در دام را
مرکز کجی و کعبه دیدار کنس با چشم
شماره ندیدم در ره کویتو اول کام را
عشق و هواست در دل مهیات نبود بختی
در دیک هر رخ که نهند این لردوست خام را
تا چند دارد نا امید از خستد وصال تو
آلای منی تر دامنم چشم ز بد نام را

در عشق خورندم بدین شعله که کونی اهل دل

کینچر و ملک جنون یعنی من نا کام را

جان بقران زخمها برنجو کین ترا
کز تو خوشنود آید کعبه بعلکین ترا
همچو سوری منیت کازرا مختصر و خوب منیت
فستق و ستور العمار کویست این ترا
غارت و لها کن و از لعف سر مال کن
نبه لم طرز تصرفهاست تمکین ترا
سیر طرب در مذاق دل چکاند خاطر م
کر لکام خونین نیم لعاب نوشین ترا

در برم تو رسوخ و پخت دل ما
 بدایست از دست تو دست دل ما
 مایل نادید بهاریم درین باغ
 تا یکتر از سینه زار خست دل ما
 ناصح سرو یک تو نداریم خدارا
 برخیز بر اسفند و ما خست دل ما
 ای خلوتیان لذت با مکر زید
 کین طایفه را طبع با خست دل ما
 هرگز موسی با با و ملاوی تو زیست
 نوید ز کار در فرخست دل ما

تا نیر صد حسرت در پای خم

سر که مرا حروبا خست دل ما

از سره ساجی سپیم تو آه ما
 من طمعه و حسل لبر کفاه ما
 روز جزا هر سرزند از خاک هر کا
 چون جوهر دندان تو روید کلاه ما
 اینجا که تکیه بر خوسنجی میکنند
 سیمیر آبدار بوی تکیه کاه ما
 روزی که رو نهمی خاک وصال دوست
 خیز دست در افاق تو از خاک کاه ما
 کرم عشق با یه عصیان با سود
 بار صد ثواب بوی یک کلاه ما
 کو خضر رحمت در درین خشک سحر
 ای زند بر آتش نخت سیاه ما

سایه اگر سینه با بش فسون دهد

دورخ که بر دازد رفت دل در پناه ما

در افتد درین بادیه سبانه ما

<p>سخن صرف شمار اهل رستا که شود ملام ز کوه بر کنه سده صرف یک اینجه افست مژدن در منا جالسه ساقه کاسه پر کن فلک مار اچ پسم سنایان در مر آرد بد ساقه زو نباله هم اید مر که گشت چو خوشش سده حرف روز را از قل و می بار</p>	<p>سرای مفاسح یارب جو شهر ری شود ما هندهند الفذر خرچر هر صرف هر شود ما هر صورت مجلسی نوحا چر شود ما تمام عمر لک در دانشای طر شود ما ست ساز خاطر جام بی دره شود ما خوشت آما بدین طالع میسر کشف ما</p>
---	--

فلک را کار بسیار است با ما سینه آمان

بچندین غم و آنا فکر کاروی شود ما را

<p>چو معجز است سحالی اسم این سرین کلام را مر و کجین خایه لکه در بر کیش روزی جو صید نیم سبالتا که در خاک و خون غلظ میان در گشت باغندان دلیری کو که بهشت دل امشب بر دل و خیا صحت خیا دلیریهای نشانی را سبالتا به صلت</p>	<p>از لک لک نمک ریندر لیس تلخی مار را پشیمانی اصل کدو تا اثر خام را تاهرن بایک سیمیز و یکدنا تا مان را چو آب زیر میز افتم با نازک خرامان را در نعلان نام بود اینی سبک الوی ده دلاان را در دست خور و خواجک با سده غلامان را</p>
--	--

عجب در دشت دریاں مرگش
چه خوله بود دریاں مرگش

هجوم بر بیداری شبها
چه میخواستند از جان مرگش

زمرغان تا جگر خون کشیده
دروغ زخم حراں مرگش

جگر لبه خواب جگر سوز
زداست تا گریاں مرگش

تخم کی زخوان عرصه است

در عشق افکار میمان مرگش

ز آب بین درخون هجوم شب
چه گویم که بخت چه بود مرگش

ز بس زخم طبایع بر سر و روست
چو بخت خود در کون بود مرگش

تا کاه بجای ضروری
لجام بخت و لذت بود مرگش

مرا تا آن زمک این عرصه است
از لذت تو بیرون بود مرگش

ز بیدل و سپاه جوت

لکه کوب سخن بود مرگش

ز تبسم که کور و جهان گفت مرگش
حسن و خا در میان کل و لاله خفت مرگش

همه بیدلستان برای من در آیند
لکه لشکری ز من هیچ کس گفت مرگش

سرم ز کمر بست و دلم پر از شکایت
بعد از آب آتشم را نتوان نفست مرگش

تو کار از خواب در مایب هر یکای خنوده را کنیز خواب
 تو راحت کن هر دار و پاسبانت دل شنبها دارو شیم خواب
 ز عاشق بدیه مغرور سر ما سرت کردم که بتیاس خواب
 دلاینا امید ز صبور است چه خیز و ناست در راز کرد آب
 ز کفایت زمره دروی کرک یکای خوند و باده خواب

بل از خم هر تر تو مهر است

چنان که خوفها در دیده مهتاب

نوا بر واکشته چشمم از آب کل بر کل رنجیده در سرم آب
 در سینه سر پرش بود دلست را باز که زووشینه ریشتم آب
 دایم به سب منجاست تو هم چو حلقه همه کوس و برون درم آب
 فداست دیوانه بود از تباخم این خرقه سپینه حسیتم آب
 کرد دل الماس ز جوش مرا بود این مر که غمت رنجیده در سرم آب
 المنه سدر درین حسن و لغور وارسته ز خوفهای نصیحت کردم آب

این غصه که در سینه فرساید تازد

کرد و کند که چه عذر آورم آب

همیشه در دل من کشید و خردت چاکم دزد کند چشم افتاد طلب

زهر در زهر تو ان فی کلام دل من

تو کمی رسالت از این جناب طلب

بوسه که بهر تو کشتم درین دیار غریب	غریبیت جوافه بشهر یار غریب
بسیار که ترا دیدم کفایت	حرم کو تو سود مسکن هزار غریب
ببین در سر کویت غریب تبعید است	بهریج شهر منیدارد اعتدال غریب
چنان معشوق تو خوارم که در هتید من	عزیز تر بود از فرزندان بار غریب
ریار درد و غم نیست در بهمان که مرا	در آن دیار نمیکند روزگار غریب

سجده بود و فرستاد فرار در همدان

هست پرست مبادا در آن دیار غریب

چون شد در گذار و روی محال منست آب	چو احم خوش تا در استخوانم روست آب
رقید لعاب شیرین و خرمست برافزون	بر من شکرو بادام دار و دانست آب
لک فردا بعد زخم نمایان منست راسخ	نزدیسته که نوازش بر سر و دوش منست آب
ز چاک بر من نازک تنزدیدم که از غیرت	بدل صد تا بم از هر رسته بر انهر منست آب
هلاکم میکنی تا بر من انصاف می رانی	تو می دانی عذابم کام دل تا مردن منست آب

زنگار یتیم مبادا صفت رسید باشد
هر دین نکفت ز سخی نفوت آب
بشاره شیر در صحن سینه خیزد
حسن و خا غیرت ز در تو رفت مشاب

دل که در سر زلف تو هست غایب طلب
چو مرغ در سرب بایستد آساید طلب
مرا برد دل ز در خویش بگذارد
هر درد مندم و در گریه لم بهایه طلب
خدر کنید حرفان ز راه نیم بس
هر تر غم زشت ز بود نه طلب
سفینه دل کرد ایم و میان کزین
ز تحت پاره طوف ز کز نه طلب
نفر کجای میلا در مرغ ز یک است
کجوتری هر کجای مرغ و در طلب

من ز برتش دل دامن موسی

در ناپسند خود خوشتر از یانه طلب

فقیه حال خرابات لیلی خراب طلب
نشان در سه خوان هر سنج و شتاب طلب
نغمه بالبه لیلی سر کلاه مولا کو
پس نه سوال لذت یگوار طلب
تو جهر که چون خوش یافتی ز بیداری
در حر که تحت ربون کویس خواب طلب
لک لک موسی زندگان ز آبدست
سر خشی لاله بر حسیه سر طلب
تو لکبی و نیاز شب و صبح
بوی خوش فرو از خدا طوار طلب

لنه بکچ خوا بات هست	نومستانه مناجات هست
برکما سبب روئیت	آر جضه چشمه ظلمات هست
فلت بازند غالب حرب	حیرت عرصه شهنایت
لینه صورت اسکندی	خو قه زندان طلسمات هست
صنع خدا سر نپذیرد زوال	صنع خدا شام اثبات هست
بودن لازم نالود نیست	هست مانع نیست دولت هست

حاجت نامه نگذر در کس

آنکه برارند حاجات هست

اسب دم و فیه التقات کسیت	نبد زبان مسخر به ثبات کسیت
سیریکدم در ملک مربو مر	کام تعلیم مزه ناک لذت کسیت
هرگز زوالت اسناد و بر نحو است	این نوع تائب حوصله حد ذات کسیت
چون سایه است نجاک فته مردم خیار	کای در فتنه روبر کسیت
از خرم ملوک کسیت	تا قسمتم جویده بوجه زکات کسیت

سایه خدای تو محبت است ازین بلد

چندین نضره تو برای نجابت کسیت

سور من سبک اندر یفای سبوش کو
میا بروں مہتا ہم چه حاجت کنت آن کورا
میا مهربان در کاشانه تاشیون سب
از لهر دایخ در دستم چراغ روشن سب
حریفان تو می شانه تاشا در میاید

تو کام از دوست حاصل کنی ز من تنه ایست

لکه بعبه شور مجرم از تو نیست عجیب
بهر کس همه جهان بهم در اندازی
درو پاله کسرا منم از تو نیست عجیب
هر لاله عرب در هر دم از تو نیست عجیب
جفا و جور کز لطف و رحم نام کن
بد اخنای مرا من هم از تو نیست عجیب
هر لاله زله لم بر نهال سوزید
لکه ریبه کند محکم از تو نیست عجیب

دلش ز ناله غدا هر دم مر آید

خواس سینه درین نامی از تو نیست عجیب

چنان کردم هر بر بندم ره آه نوا سب
منش در سینه سوز زنده در چشم سب
یومر کاک تنای لایسیراں بر نمی لیه
خدا را باغبان از وادی در کمر سب
چه وصلت آنیکه صفت غیرت میگویی
اگر یک لحظه خواهم داشت از خود جزا سب

دل سب ز خباں سوزان شش از وادی غیر

آدم هر کس شمع مجاہد سب سوزد بر سب

شمر دارم ز بند کوی حکیم هر دل مرا کسم بوزان منت

دل شایه برد خوگو است

کیش احتیاج در مان منت

ب کرشمها تو نقاش و شاکست	در دانه تو کوهر کوشش مذاق کمیت
ب باد تا زبانه سمند تومی دود	یار ب یغان او بکف استی کمیت
از بختان هر منع عز از ناله میکیند	در دل نکه کند هر دانه فراق کمیت
محرور که دیسم از بزم و صاحب بود	از خنده تو یافته ام کز تعلق کمیت
بهر هست میسنوم زین کاس رین	یاران خبر دهید مرا اینجی و نای کمیت

میرم و غیر از خیال او کسم نیست	نیم جان دارم آن هم یک زبانه نیست
خوشش دل از حیران خویشم پر از غمت	در نجوم هاشیکبانه سرم در نیست
یغما زان در تبسم با شرم نیست چه فوق	در ناله سوزنا بند چون هکلا نیست
بند کوهر دل ما حرف خود طایع مکن	مار کفریم و مار را خیار خو نیست

خوشش ندوق وصل دل بسته شایه طاهرا

در زمان عشق او هر انتقام اندیش نیست

دیر در دراز نیست ای نیست	سکشته تو مفید بود ای نیست
کدو ساقه مجلس نور تو گفت	در جدیت حیرت با رسالت
فلک فتنیده خورشید کوهر سوز	در اجباب توجهت بر و نشانیت
رقیب را بجای تو هست در لغوم	تو چهره کم از طاعت ای نیست
نیم نسیم هر دم کعبه کدزم	بناز کوسس مرغ دم هوای نیست
مجتبم ز تو در قرب و بعد ای است	جدا سر من و تو دلخاک جدا نیست
خدا بخورد عشق تو صابر م دارد	خود بر تبر لذتک یوفای نیست
جای مقید بکمال آن بد خوی	دید را بد و باسالت نیست

خوبی درین هر دو تر است

بدی با دیده تنها برهنه است

دین نیست کز تو گای نیست	هم جانبیت کز تو طوفانیت
کرو فای تو رهبر دین است	در همه شهر یک کمانیت
فرود آور که هر روز ا	جای از کوسه بیاییت
با خیالت بر برم ناچار	حکیم طاقتم بهجرا نیست
آب حیات کفای وادی را	هم کمر آب بارانیت

نایفرت دل غمت دل شاد	هزار تحیر حسن تو بنمیر خست
بغیر مزق بر بار عالم خرم کمیت	بمخو زد دوستی دوست گشته و کمیت
چنان رنج بیدار در نیت خون ملا	کس نایفرت حریت در خون کمیت
کشتن تجربه شمشیرین در غیر از من	بای دل سپار کشیده کردن کمیت
اگر ز بچه کس خیال دوست بدل	بهین که خایه چشم پس روز کمیت

بغیر سنا و نادر دل درین وادی
چو بستیون فرام کشید و کمیت

باز این کس سینه سینه در کار جان ماست	غوغا نکر در سر بازار جان ماست
هر مرغ حسرت که سر از پیله بر کشد	چند خرابه سر دیوار جان ماست
پروانه چراغ سبستان عینر تیم	خود را بر آتش تو زد جان ماست
تار در حسرت من معنوں دست	دانه غمت در خانه نکهد جان ماست
صد دسته نمیش در جگر از مهر نگاهت	چشمست هنوز در پی آرزو جان ماست
نیت لک جراحیت مکیان عزالت	ای دو تا بروز خجل یار جان ماست

سنانی متاع کاسد مارا بهار سید
سوخرب نیم عشوه خیزد جان ماست

در دل هزار دوست ثنای دیکر است موصوف و صاحب دست سخن دیکر است
 رسالت از قبول نصیحت گشته است ناصح روزگار تو رسوای دیکر است
 دور که دوشش پریغ ماه مرسل است امروز خاک و کجاست پای دیکر است
 ناری خوشیست بگذارد نگریم لغت رخ تو عیاشی دیکر است
 نیست لک موافقت بجز با حل الفت میان ما تو فردای دیکر است

تهذه سوره قصه سید و جبریل

در هر حال رین تو عیاشی دیکر است

سبک شمع حال تو در زخمیست دلم بداند تو بس سبک در میوست
 زرق ریز و درخشانم ایست ز تاب روی دروین ام نظر میوست
 اگر زنده عمل در دین میگرد ز برق ناله مرد در دعا اثر میوست
 منبکیم بس اطناس و زخو ورنه هزار خانه را سوب کثیر میوست
 محاسن تو اگر حیرت انگیز است هزار بار جو پر و لاله بال در میوست
 ورنه بزم که میداد شمع حیرت هر شبیم که از سبک میوست
 تمام بر تو سب تو زبزم عجز و ملا چراغ دین بخوابه حذر میوست
 چه حال بود که دین و دل نیل پوشش خنده باریا سحر میوست

لکرم دانه خجاست بدل فراوان است	ولیکش نوقم هزار خندان است
لکرم برود لذت و نکر و انم	قبولش از منواعتی نسل است
ز کجیم و دلم پرستیم	دهد خانه بسیار فنا که طوفان است
کسی نخر تو کی داد من تواند داد	رعایت دل در وی کل رسد
میزایم به رخ آسبیم مرا	ترحم کنی آخونه آب باران است
نمیخیزانده نه سویی منم کرده	چو رخساره بمرم ترا چه تاوان است

خوست کشتن به طایق که است

جای بتر بود کوسفند قربان است

در کند تو ام طیبیدل است	جز درین قدیم آمدید دل است
در ددل که باورم زبان	کوسل طاق سندی است
بماند خجری رضای تو ایلم	از تو مارا سر بریدل است
دل زلف داده چه حجت پند	مرغ خیال را بریدل است
میو برکات و دست ما کتاه	است دیدن و لیک تحسین است
که حجاب انجمن بخواهد ماند	دین سلام امید دیدل است
مایه حشیت دم مزین شده	وشت آواز بر کسیدل است

به دایه جنون جانب صحران توان رفت ^۸ به ناله دردی تماشای توان رفت
 سیاح بایان نجایم در احب ^۹ خراب قدم بادیه پاشای توان رفت
 راهست ره کعبه امید ^{۱۰} خراب از لاله پاشای توان رفت
 ماسوخته خرغ جابیه فرا قیم ^{۱۱} گریبان نه نیست هر بابا توان رفت
 به تاسیم از جای در سخت و گرنه ^{۱۲} به نیم نکه اینهمه از جان توان رفت

کرد در هر حاجت لغیل و عصا نیست

شاید ره تحقیق با نبها توان رفت

لکر سوزدم دیده با خبر می گشت ^{۱۳} ز اشک من در قافای می گشت
 ز نارنگ دل صد جانشسته بسته من ^{۱۴} چو طوطی زبانت شکسته تر می گشت
 چو نور مهر تو عکس افکند بآب روان ^{۱۵} خیال روی تو را طوطی می گشت
 جیم سینه من روئید خیال بهو ^{۱۶} روح قدس چو پروانه آتش می گشت
 بجای کور افکند کور بر می شد ^{۱۷} بهر رنیش حسد تو خلی می گشت
 چو ناله که سنگ از کمان سخت یزد ^{۱۸} ز سخت دل او پیرانه تر می گشت

بگذر کار چه مرشد مجتبی شانه اگر

از آن تان روئید سیم سحر می گشت

بهر کام دل از وصل و میخانه

همین بدت او یار کا ملال بودست

شادم بغمم که غم سبب دینست	این آه بر سر رنج وادی نیست
در سینه روان خالی تو خیمه زد	معلوم شد در مایه ای نیست
مایه سوز مرز و نزار خست	ای سهر نیست هر خط زندادی نیست
سپها که رو بکعبه کویتومی هنرم	سوفم دیدت و آتش دین نیست
این زرق سید جمله که است کم یغیر	انصاف لکنم همه در وادی نیست

سینه خیال بر در دل حلقه میزند

بکشا در شمع بار غم ما دین نیست

کشا زبان حالست بکاشن افتادست	در غنایب غنایان ز سیران افتادست
زهرش به قلم کشید، سیمیه	علاء به بی چه بد با بکون افتادست
کنار صحنست کو هر وفا سداست	ز بکه دانه بشکم بدامن افتادست
درون سینه سوزان دل بر خور	چو اخلاصیه در کنج کلخ افتادست
در خور نور تجلیست خاک موسی را	سندست برق بد مرد در مس افتادست
سین که چه حشر آتشین داری	مین نکره چه برقم بخمس افتادست

سینه خاسته شد دل همچان خوباست	صد خزان دید و هنوز این ناله چو بخت
مگر کس کار ندارد خضم مرگ و مکر	هر کس را طاقیر این آه آتش برست
لذت از آرزو گدازد میت بر عشق را	کشتی نوار خد نکست صرفه بسیارست
بس تماشا زبانه نازک خزان کعبه دارم	کس ندیدم کجا بخشش قامت و رفتارست
سیرت یعقوب خواجه هر صورت دوست یار	کار زو مند ترا هم حال مرا نمیقدارست
جان نثار است میکنم نامش هر کس شنوم	با وجود لکه رشک بر دل افکارست
نامش در هر منتهی کس بوجه ملکیند	کافرم که قدرتم بر دیدنش بکبارست

نزد شنای هیچ تسبیح از زبانست
سجده در دستم منته چون در میان نثارست

سایه روی نیازم بر لب سجاں بودا	علایکم بدعا تو هم زبان بودا
از آتش کس باغیا رهم زبان شد	میان ما و تو سیم در میان بودا
چگونه بر همه کس فلش شد میدانم	مجتبی که ملاد در میان جان بودا
زاد حقبا کلام قیاس معلوم	هر بادلم همه دم یار بد جان بودا
درشته هم فکرت بال و پر نیست	کهر در ناز تلاتر در کجاں بودا
براه عشق از آنم سبک غافلان بود	مستقیم ام که باغیا سر کلاں بودا

دوستان زمانه ست

بدبذاتشایه افتادست

دوق سادی با خیال مرد دل ناشاکست	درد کدلی است در مانخواستن از یاد کست
از فلک چهوده مرنا لم تو هم دانسته	کاسمانلا با مر این بدیلوندا ادا کست
و از مر بجان بسیر انغمست کرد چه بند	کیس ختمه رسم بتی از غم بدیلو کست
دل به پالده لبذا شد برون در سنیهام	تا و کد لدام کاشش یه سمار کست
بسته ام دل در وفایت ساد و حریف کین باز	خوابی هم سیه دیلد به بنای کست

ساز از وایسته قدم برون منه

در سرا و اما هوا منزل بدیلو کست

هر کس بدین رخ خوب تو خاکست	نواں به تیغ ناره کویت را و گرفت
نوکته است یار عجب حلقه خویش	دیگر که خلهه لویه لذ دست او گرفت
آب حیات بتو بخلقم میرود	این عقد های کریمه رسد کلو گرفت
یار چه کمال شکفت ز گلزار کوی دوست	زنایک نسیم لؤمه آفاق تو گرفت
مرغ چیر زمانه نلدم سحر که	چند ان کشید نامه که آواز او گرفت
شش و کیری سر میند	دست به دام تو بصد آرزو گرفت

عنان دوست حباب المیتین شانه بود

همچو دگر دست در دست و شمر اقبال دست

همچو دگر دست در دست و شمر اقبال دست	همچو دگر دست در دست و شمر اقبال دست
همچو دگر دست در دست و شمر اقبال دست	همچو دگر دست در دست و شمر اقبال دست
همچو دگر دست در دست و شمر اقبال دست	همچو دگر دست در دست و شمر اقبال دست
همچو دگر دست در دست و شمر اقبال دست	همچو دگر دست در دست و شمر اقبال دست

ز بسکه دگر دست در دست و شمر اقبال دست

بجوں دین نیالوده ره مگذار دست

عشق با رومیانه افتاد دست	عشق با رومیانه افتاد دست
از لکاه تو بر نه دل	از لکاه تو بر نه دل
لذت فروغ خست ز روزن دل	لذت فروغ خست ز روزن دل
نکته بار دلبراں حکیم	نکته بار دلبراں حکیم
نیت را هم نجایه بکرت	نیت را هم نجایه بکرت
مر دلوایه کشته خواهم	مر دلوایه کشته خواهم
لذت بای نثار مقدم تو	لذت بای نثار مقدم تو

زهر مجنون تک محبت ارمی پرست تاجان ندلوار نمر سمانه بر بخوارست

شاه شهنشاهت هر در بابی و ترا

ندکس تو دود لکاشانه بر بخوارست

غنیمت ساقه هزارم رخنه در جان کوه است	خانه عیش میلاذناز ویران کوه است
مست چون سنان کله بر سر دستار او	طل با نراره در دهم کوه افش کوه است
صدرا ایمان زیر تنغی شقر روه نام	بت پرستیهار دل دار اسمان کوه است
رنگ مبارکان سوار المقات عام خود	باتمام بیلم دست در کیمیا کوه است
جلوه لول بر سر و خزان بسته است	خند لور خنده در لعل بخش کوه است

وقت حقیقت و جنون شاه کت را بلیست

کان سهر را طمشکین پش کوه است

بهر سج شاخ کاج بیا خیز نشست	هر خار تفرقه راس بر دل خیز نشست
خواه بجا که کند که صبا دی	نکوه حلقه کمندی و در لیس نشست
توان دشت تکه در دشت شهابت	نخورد تا زدم طعمه نرین نشست
زبان چو تنغی باغ مالک است	کبوتری ز سر برور است نشست
ازان محال هر بر سر کوه بن دمید	دن چو مور ملا با بر انگین نشست

اکنس که دم ز طاعت عشق تو میرزند می باید بس بخون دل آرد و ضو گرفت

اکنون چه بود کس تا هر دوخت

خونهای عشق در همه عالم فرو گرفت

جانی که از برای تو بتوان ازو گرفت از صد هزار جان جهان مستیوان گرفت

در اولین نگاه تو محکم ازو کند با آنکه بوالهوس نتواند ز جان گرفت

بر بار داد خر محبتش مراد گرفت آن عمر جادو آن که چو آب روان گرفت

صدقم بدان رسیده که سازد خجالت تل آن جلوه با هر سر سرمه زدامتی گرفت

لغلاص بی مسکینه زو بر زبان ما حرفه در خیال تو ام بر زبان گرفت

دوست باز به و نهانه در فعال

در فکر آنکه بایر تو وضع کنان گرفت

سهم بدایت کوه پرولنه برنجواست کاش جان عاشق دیوانه برنجواست

تنه ایم میرسد هرگز بیکس لوله چرخم از دور و لوله برنجواست

دو شش انقدر گریتم از درد معینس کاشب صدای که بایم لذت خانه برنجواست

درد دام از روی تو گنجک خاطر م مرد از شکوه و زمر آن دله برنجواست

در پس من خدایت کراان عشق کم شناسنت هر یکانه برنجواست

نایب از اینهمه سبب عسوه را بهر دله کردیمت را یکان بهاست
خون ملکدیده ب خضر بود لذت کس تو نیم نگاه نهان بهاست

شاید دست مجور لصد جان نمیدهند

ای ملک را زندگیا جاودان بهاست

هر نفس خوانم که در چشم تراست رزقیت هر پدیده بخون جگر است
ای برق که بر همین صد فرخمن جااست اردنت فراغت کلمه مختصر است
در مکتب ارباب هر راه پذیرد صید هر گرفتار کند لغز است
در بزم منای تو چون شمع خاموشیم زدن به خاک حسرت بستر است
نقار ما بحث رسوائی ماست ردای منرا همه در چشم تراست
هر چند که با صبر و قرار است دل ما مندریس را اخفا رحمت نر است

شاید طلبش مقصود ز ما کن

ما تحاک کلیم و محبت اثر است

آن نویسنده با جوهر مازلد بایر است مازلد میگرد خرید بایر است
لوسن صفحه آمد و از پرتو دیدار زندان دلم را در و دیوار بایر است
خوشای کج تانکه که از بیخ بر آید از خانه بروی آمد و بازلد بایر است

چنان رسید که دست لایب طه است خود چنان شد که کرد سر بر دستش
 هزار خانه ز طوفان شکم از هم رخت هر کورحم بد امان نمیسخت
 کدام شب بفرغت گذشت سازا
 هر تیر نامه بد لهار لایب دینست

در غم اندویش شالامانهاست رسید در دل وقت کامیابست
 صغیر نامه ام از رستی و طلیت دیار سے ملک بلند خواہست
 قدم قدم برست قضا ی خون جگر زوادی چشم نقش تو ام نشایست
 تب و تکم کم و عرض محبوبی بکار دلدار که رسب مہربانست
 سبب عشق و دگر بستیم داد ملاتش مکنید این کل جوانست
 مزد و بار تو مردی تو ہر جا ہستی ہر میاں فی لیل جان بہت

حبس جفا عشق را اند جان بہت خوش کو ہر سیتہ فرد تو اما کان بہت
 کرم و وصل نیست غم جہم خوشست کو ہر شناس لک جو آن ہم بہ آن بہت
 اولو عشق بر ہر بازلد رستیاق جان ملا در چشم خندک و سنال بہت
 کردم برست و در محبت حلال غم نیست وصل ترا ہر کون و مکان بہت

در سینه می زد دل امروز نماندست امروز مرا که می در روز نماندست
 زخم دل می پرهم آورد و مرز تیر کار که کند ناوک دلدوز نماندست
 خاک و خاکستر کویت خرو سنجی نیست پیوستیم اینها همه اسباب نیست
 در دره هم کسم از زهر عتاب بهاشا سخن تلخ لبست شربت عتاب نیست
 شب بجرم بود از زور کس روشنتر نقاب در آن کس به بهت نیست

صبر کن تا و از حال دلم عبرت گیر
 کانیچه در تن تو خونست من نماندست

دلم ناله ز مرغ چمر اموجهت است مجالس کلامی کل از من سخن اموجهت
 یوسف مصر حوالت بختیش از ابله باد کین کهن بهر بیت اخلاص اموجهت
 بهر خو که ز کومر خودم آوازه کن اسیر تو تو ب و طر اموجهت
 رو ساقی حق به پروانه غمزداد دیار شمع هم سوخته خورشید اموجهت
 طر مسکات نور بر اوراق چمن عجب خجسته ز غلغل خن اموجهت

وسعت نقطه موم منقوش است

دلم شکر از آن دهن اموجهت

نغز روی دلداد کار دسوار است برات قسمت عشاق بر بردار است

از نور بدین نور نشستم که حالت
 بر روی دلم محاسب دیدار بار است
 این خوش آن بود که جلد و محبت
 از کشته دیدل مردار بار است
 خوریزی سیمه تو نثار کسب سال
 لذت و کمال جبه و دستبار است
 ان لحظه بخون خفت دل غمزه

گرفت بر ویم کلاخ بار است

عاشق نال دل صبور نیست
 ناصبور ز عشق دوری نیست
 بدو نه خیال بر دلم
 خانه ناله به چرخ نوری نیست
 صنم و در پس لب و مار
 رختار بست و حور نیست
 بعد عمر بر خورم زوصال
 انما ان هم ملا خود نیست
 طایر قصه شایق تو دام
 در هوا داریم قصوری نیست
 عشق از روز بچه و کار است
 کرداری ملل روزی نیست

دوریت که ضرورت نیست

تو و هر که ضرورتی نیست

در سینه هر که دل افروز نماند نیست
 امروز ملا که مر و بید نماند است
 در آتش آبا با به مفت
 کمال کعبه دی صستم امروز نماند است

بغیرت محنت یکروزه هزار آه کشید	آه از آه خسته که آمو کس یکدم نیست
بر حکمت که همراهِ نور خصال باشد	در حرم تو که جبرئیل رود محرم نیست
روزگار است که در سلسله عشق تو ایم	سالم باشد که اسیریم و همین یکدم نیست
مرهم می کشد امروز که غمش زار ترا	آنچه ببارین الماس بود مرهم نیست
رخ نمود و زل زل بدو بام افتاد	سرکوی تو هم از طور حجب کم نیست
مرچین در هم و بر هم زده عالم وز نه	همچو کس از غمت حال چنین برهم نیست

چند روز یک وقت نشود

هیچ در مرهم تو حسیست مرهم نیست

و فارسی بنار دلای منت	کسی خون دلم می خورد و وفای منت
کجا روم که هر جا کریم زد ست	غم فراق تو چون ملک در قفای منت
در آنجا که کند همتم بغیم سخن	پیر ذل که کش خواں کبریا منت
در از مرده عشق فرها نیکه است	که بت پرستم و عالم کلمبیا منت
به صفت که باز اردم دعا گویم	همچه یار کند محض مدی منت
ز راه کعبه عشقت توانگری دارم	در خار بادیه کشی دست مقوی منت
چلو جان بریم ز خاک در دو غم	در محاطه دره و شمشیر در قفا منت

که ز لب لک عشق کنی گراں جان
 هر مورد او فنا سالک سبک است
 غم ناله و رشک رقیب و ناز صیب
 کدام غصه بگویم هر در بسیار است
 فروز ز محال حسنت عشوه لب
 خروش ناله صبرم ز محال بسیار است
 در پیش گرفتار خویش نشین
 سرم فدای تو جان سقنه ادرم خوار است
 محلاست نقص بضاعت ز حد برون و رزا
 ز هر طرف که بکشد میکنی خوار است

مکن نسبت دیدل خویش را

هر او یزید وصال تو نفس دوار است

یوسف را هنوز که مرزا است
 بر سر بارگاه حل خیمه است
 بکینه ضرر دل ما خواجا باشد
 ثورنا الحی هنوز بر سرانگشت
 وصال طلب میکنم بی هلاکم مرزا
 اینهمه حصص اناز تو در کار است
 شبی دلم ناز تو اندر خشک
 زخم تندرستی من در زیاده است
 بزم تالان با شیون میکنند
 جانب طرف خاطر و نصیحت

ناله دل مرید غصه شانه بسیار

ورنه کلاش اوزم کفایت

شادی خردگانست غم چشم منیت ، عیشت قیود ما تم ما تم منیت

کراتاب تاشاکون حسا زیمایت در بقی خرم صبر است نور طوریمایت
 بنیخ نازت ز شاد و مضطرب بودم و کنه رعنیت مرستیر بود از لقا ضایت
 خود در زخم و صالم غیر نومید رفعت من و مر بعد کنج وقت و تلک تمنایت
 بلطف جوی کیه دلم را سر بلندی ده در مرغ روح مر ز درد هوا سر قد بالایت
 تو خورشید و لطفیت جهان بهر مند اما بمنجا هر که کس چسب کس بهر تماشایت

چنین کار و زشتا سنگ شکسته قیامت

معاذ الله اگر از شک بزار ز خور دیا

کوشش و زبان خلق پر از مدحای تست هر جا که هست گفت و شنودی برای تست
 مقلد و رسیان فراغت موس کند مرغ دلم که طایرستان سرای تست
 تنها و مست بر سر مر کچه میرود چشم هزار کام طلب در قفای تست
 ز مهر و کین هر چه تقاضا می کند آن کس رضای خاطر ما هم رضای تست
 کنیم را آن کسست با تست مهربان بختا میمنت کس کارستانی تست

شاید دوا در درد لک میکی طلب

لک ز لک دوستی دارا شفا تست

دایه مارا هر چه بزم بر غم خوش است زخم میسوزد که زخم عشق ز غم خوش است

نیت خونی که ز سودای تو در جام نیت	تلخ نیت درین مایه در کام نیت
او در وصل بحیثم ادم دور ناست	ورنه این مرحله را وسعت یک کام نیت
در درون کزدم به تحصیل مراد	با وجودی که لک جاست بود شام نیت
تو تعبیرت بر سر من مایه ام که من	بر سر تابه بچراغم و آرام نیت
بچاک نیت کرد و در دل مر نیت سخن	همچو خون جگر نیت در در جام نیت
قسمت این بود که در دام تو باشم ورنه	نیت زلف که خواند بر دام نیت

طاف دیدن غبار بزاری مستی

ورنه بر حوصله جو متو در لایم نیت

در که در مستی شش فرنگان زمر نیت	وا کشیدم مژده نهان هر وا لفت نیت
سینه را سوراخها کور به پیکان ستم	خوب کو خانه تاریک در روز نیت
بانیم مصر و صلتش نکبت یابد مگر	بوسه کم کشته با بوسه پیراهن نیت
ناهای مرتبک آورد بزم و صاف	همچو طایر در گلستان انقدر شیون نیت
فر که امر سوختم ز نیت دیوانه	طاف خوی لذت به مر شک در دام نیت

صبر را تا باز هم فر که در لایم جو

با وجود دو سیه تا تو مگر شمع نیت

همچون کمر عهدت با بسکدش نیست هر کس گرفتار از آن قوم میان بست
بر کس نهم تهمت عشق تو که نتوان بار که نه خویش بدوستی در آن بست

سر زده در آن کس با بست

دود که ریت قصد دل نداشت

چه یوسف در بخمر دل مقام تو نیست چه دل در خصله تسلیم او نبام تو نیست
کدام فاخته پرور ز کوه از سر سر و در سبکچه ز قید شکنج دام تو نیست
کدام سرور بستان ز سر بر زده در مرشش خوشتر خوشتر تو نیست
بر آتشمنش ورنه پرستش خست کسر قباب آوردن پیام تو نیست
تسیم ز زبان تو میکند قاصد بر پیش در درو رنک از کلام تو نیست
تو هم پاله لغیار و عاشق محروم امید دارد به تیر جریه ز جام تو نیست

نحوار که تو داری طکلی نیست

در روزگار مقید با مقام تو نیست

دل که ز حبس هر کام قدم باز گرفت قدم ز بزم تنهای تو هم باز گرفت
شدم از لطف تو نومیده نومید شود لکه زد دست تو شمشیرم باز گرفت
غوصه در کوره شعله ز زده ام در زخاں جهان طایفه علم باز گرفت

میکند افزوده آه سرد فریادم تلا کرم تا که همچو من در حلقه ماتم خوش است
خبر مبادی تو آن کون لکام دشمنان بر جفا کرد وستان کایه تلیم خوش است
دل نه با عشق تسنای کویون بکایان تلک کلغی کنش از موم عالم خوش است

مست لکستان سحر طغریت
وصالک با خاطر سنا و دل حورم حوس

بازم در کلزار وصله دامن بر کل است در ماسایت کنار حلیم بر کل است
خاطر حسرت زنجیر همه صحرای باغ در رخ یوسف در دیور زندان بر کل است
او در انجوسنی هنوزم چشم حسرت زالد بار که چه دلاں معلوم تا که پاں بر کل است
کلش زو تو تلا منکام طعنانست بار هر کلا بر منم در نخاست تو دامن بر کل است
تا کنار از من گفت آن یوسف از کلزار شک دامن من چون کنار بر کنعان بر کل است

خدا فیض کلافت از نخل نظم و

کوچه و بازه عالم حوس کلستان بر کل است

نارک نغور بر دلم آن سخت کمال است نزدیک بکیم جسم دل از جهال است
اسباب خرابیت نای دل و دین بلا این بار به عشق تو معجور و جان است
ما نقب نغور بر جاد شک کثیم بر باد بفرار خجالت توان است

لکه شہر مرد و خوابت فراغت کی من مرغ شجریم تاج و ناله کار افتاده است
روحیں محبوب و مر سو او دہم فیتہ دوست خوب تقریب بدست ہر بار افتادہ است
مردم از نو سید و بیمار جسم حسرت آنچنان درشت ہر اہ انظار افتادہ است

طاقے پس لستہ در فغان کوسا حسرت بود

چوں کر یا نہ بدست زوفا افتادہ است

انعام سقم و زینب و دلبر است صیت حجاب و دست ہر کسور است
مشاطہ و حسن جمال حکیم پاک رخسار تبار پر سکر است
کر کمتر از من غائب سک توام ورنہ ہر کہ منکر بہتر است

شہ . لکچہ ہست من در میانہ است

در کانیات اینہم شور و سرگشت

تجملہ لیس حکیم ترکرفت ہر رسم نقب کیہ در جگر گرفت
بہاں رسیدہ پشایم ہر ہمنفہ زجامہ جاپے دن دست میں دگر گرفت
بہج سدا مورخو نیکندم ہر سایہ کیہ سو قوم بہ نذر گرفت
تو خود علاج شہید ان محنت خود کن ہر خاک ریزا کہ ز خاک گرفت
تو کہم خوی و الف طلبتے نیکی این و بہج با تو مرا اختلاط بر گرفت

دل ناکام است امک بزدوری دوست بیشتر آمد و مرزد از همه کم باز گرفت

هو س تکب دل شد کار روز

طبع شورید، رو دی صنم باز گرفت

چشم یک فغانه دو سیمه است	هر جا که یکی ساده هر جا که چشم است
ز آن سبزه نخل چو کرد و جلیست	هر کوشش در بدست در گشت
کنش لیس و بدخته دلال	این باد که در ساقه خونین جگر است
باصح سخنانست همه خوبست و لیکن	سبب حیا را نه به بهر است
تو خیر محصل باو کار دل خویش	بگذار هر او به چه کند خیر در است
پای که خاک بر کو تو کند نیست	که خاک شود در صحرای حیران
دینت که مایه حشر و دیر	باله که مرار چشم قصص است

شده بسترده روزی

تا چند بجویم نه دنیا که در است

تا زیمانم مرست زو کار فاکه است	رفتارم از فرغت بر کنار فاده است
مهر چهرت به جور و دل به تالاق	در میان خود بهای بقره افتاده است
عذب خواش مهر در به اختیار دوست	مستم زوستم عیان به اختیار فاده است

بجست و ناز نیست تعاف نمودنت رنیت ناز قاعد دل بودنت
زاکا هست نیاز مست یاد مید کم کردن محبت و محنت فرودنت
نشانی نصیحت همه کس کوشش میکنی

معلوم نیست کفایت نصیحت شنودنت

بغیر تناسل تو بیایک همانست در آب روانم حسن و شمشاد همانست
صدورم بود اشد و صد طور هم رحمت دین زلزله ام در دل صد جایک همانست
بر خیز که الوده به این خرقة تقوی دل را بجای لعل و غم ناپک همانست
تجاف ندونش رخنهای تو بامیت جان فرو ملبسته دل غمناک همانست
حمیت بجای دل و شمس ما را بهر حمور و بیایک افلاک همانست
شروع تو آلوده بخون دل صد صید روحیه حلقه فراق همانست

از خنده لک تلخ کند کام نوش

منه ای خاصیت تر نایک همانست

مهر که زود چراغ فرستین نیست شکر که مرا بود در کیس نیست
دل و سلامت اهدام اگر میخواهی بیا که خانه برانداز لب نیست
لک غار مرا می کشد سزاوارم در خواستش و لم از یار نازنین نیست

گزشت قاصد و شانه رنیم نو میدی

ز بار با هم می طاق خبر گرفت

زیر تیغ ناله کوه شیوا جا بست
کو سفند از اکر در خنجر قصاب نیست

شعله حساسه لبس لعل کو مر میبایست
خانه پر نور لب را حاجت متناهیست

هجوم خاک سال نا امیدر خویش ایم
بهر ما که ز دریا سرزند سیرا نیست

نامه نذر در ماستنوق بحر خیمیم
نیست خاشاک هر سرگردان درین کردار نیست

نیمب ز طوفان ماه طالع می شود
مژده چشم سپاس را هر امشب خواب نیست

دل در کوهست و در نه هر شب حلقه

با وجود بقایا در دلم بتیاب نیست

دلبرم امروز دل افروز نیست
آتش در زورم امروز نیست

سینه و دوشن چاک دل
نازک کین نازک دل دور نیست

رفتن باز دل از دل مجوی
کین رویش مرغ نوا نیست

بکه سدر نور چنان کس
کیم امروز کلو سوز نیست

سینه دلخسته غم صبر کن

کار تو دشت یک امروز نیست

نیم سموم و زنا سازکاری طالع هرزین که گذشتم دروکیا هزست
بدوستی که کس را پس دشمن من هرگز یکم بدخون من کرد نیست

صلح بودی نه درین دیار ماند

همای بست هر خشک حلیت سازد پست

مرزور دین تو موجب خو خوردن نیست باغیر اگر خور سب مردن نیست
هر مرد بد بشم و جو بدور من رسد معصود شس از مضایقه خون خوردن نیست
خوابه زیر ابله اس درون من دندان صبرر حکم افروان نیست
بر روی غیر انهمه خندیدن راز باعث همه بگریه در آوردن نیست
دکثور بدن اثر گذاریم مانند حسرت هنوز در پی دل بردن نیست

آنکه در بیدار دست سینم

بگو که نوبت افرویدن نیست

رخ تراز نگاهم تقاب حاجت ز من که هست خرابم حجاب حاجت
بجای سفلو یک توجه دهد شایم از قدح اقباب حاجت نیست
ز گشتم که رضا مرعز و حلق دروست چون مضطرب شد اضطراب حاجت نیست
چون که بهر توام در سلسله غدا بسازد به عفویت حسرم غدا ب حاجت نیست

دلم جو جانہ رہور شد ز پیکانت اگر غلو بوشان الملبس نیست
رخ ایا ز چو محسود دید با خود گفت و بادش چه پور سبکبک نیست
خوش آنکه پای نفیرم زند در رخ کنان
و خاک کشته مس سحر حریف نیست

در سینه لذت زخم تو جا گرفت توان بر هر جمش لار کام و گرفت
خارم ز پا ز پهلوم
بدل هزار خنجر الماس جا گرفت
در سایه چرخ دل خود بسته ایم
دیوانه ایم تا و نباشد ما گرفت
هزار و کاه غم زلزلت است یوی من
بزدل کو مرغ و دل لدموار گرفت
گیرند کلبش جهنم سدا همین
توان بزدل کار تو بر بلاد گرفت

تبار مرغ بوس کا اضطراب کو

از خویش پای تلا در خاک گرفت

چو سدا کشته دلم رومجو دفای تخت هر سجد نشود سینه شکسته دست
دست این بلبل خودش نباید دست ز تو سنج که غفلت سخت در ایست
چه حاجت بزرگ هر حسن جانتان
ترا که دست بخون جلد باید شست
موز کار تو یک شال کام توان یافت
ملا بچشم هر صحتی باید حبت

باز شمعها پورانشند اند ایندخ تان بر دلم از سوراخ است

کارم کمرشده بارتشده از این شمع

رحم آرد گیس بجای غم اندوز اول است

کوچه که تا تو ام سر زوخت نیست دینم که میشتغ فارح نیست

ببر در دلد خطه خاطر مگوشش یعنی کریم ز تو بازو غدا نیست

اندیشه کن ز رختن خونم زلفت در مستاب بکله خطه خونست نیست

لصغر عیب و در سبکس خجالت قدر قریب قریب حبیب نیست

با این شراب عشق که در جام عشق است

منته کلام روز که مست و خوراست

دوشم زمرگان طوفان چند ساله خوراست از حکر صد جور خون لاله سینه صدیر کاله خوراست

ز لاله جگر جسم بکه خون آلوده بود صد مایان لاله زخا کم ز هر یک لاله خوراست

جان فدای آتشین روی تو شمع زیم تو روغن بر آتشم زد کریم تجاله خوراست

داد ایدان سلطان هر جا خیمه مدیونو رستخیز شده از صدفانه آه و ناله خوراست

شاد از آتش جگر خوش قبول

کست موی شمع نسوزد ساعی کو ساله

خیا که روز مرا نیست احتیاج به
بیا که تو مرا قاف و حبت هست

بر عشق تو دل لطفت یز میبرد

را گشتن است وقت حاجت

بانه خنک کس نمک بود است
کم به که بایخت خودم خاک نمود است
تا به سر و دست و کلبه محبت
در کلبه ام آواز رفت و خاک نمود است
عشق تا به خود به خود نم
در چهره عاشق صفای رنگ نمود است
دیویم در پشت کار و سنگ نمود است
بسته دل از کوه غورم و کر نه
در لایه صاف و دل ناک نمود است
معلوم دلم گشت زنگ ریحانه
کین بخود را از باد کدنگ نمود است
مارا کلت نامور و تو شکفت
در عشق تا به خوار شد رنگ نمود است

شمار بر عشق و لایه قدم نه

اس مفضیلت یک تنگ بود است

کوشش به بر جیش بد آموز اول است
کامروز را خلد طنه چون روز اول است
هرگز دلی من لذت نیست نتیجه است
نوسیدم روضه وصل تو از نور اول است
هر ناو که بر دلم آمد ز تن است
لذت فرار ناوک دل دور اول است

دردی که در تن تو کشید
شوق بدین که شکستن است
هرگز نایتم هر بار هر روز و صاب
گاه لذت بریدن و که بر شکستن است

شاید زلف او کله مندم که ز رویش
کارش ز من جوخت سیه ز شکستن است

حالا بجز در کرم داشته است
تا مجلس کز شمه کی کم داشته است
شرمند ترحم چشم تو ام باز
باز در اضطراب مرا کم داشته است
دوزخ نرا بر معصیت ما میندهد
کارا هم نقش دل ما کم داشته است
دام که ز در آتش نازت که سوختم
نقش بر آن دل هر تولا کم داشته است
دنیب کی با نرا ب نصیحت کشیدن
کار و زنت آقا ب حیا کم داشته است

تنه نشود خاطره سالی که حسن

همچنان تو در همه جا کم داشته است

بهر چه داخنت بوالهوسان در دست
دم کم همه را کنیفس مرد دست
نام را بر در دل قفا صوری کوم
کز چه شهرت در د تو رخ ز دست
نهبت مشک مزه بر دل صد پارسیم
هر ملا کرد در دوست با کلو دست
یکجهان کشته سمر تو به جرم شدند
چند بخید فریاد تو آن کلو دست

بیمار شوق را بعلل و احتیاج نیست
 در دلت در دشتی که پیش سلاج نیست
 مشکلی ز یب جبر بران محبت
 تقدیم که پیش و پیش روح نیست
 یکسان بفرج فرار که و مرد عشق
 دیوانه ام ملا خبر از ملک نیست
 جابر رسید مرتبه دل با نیست
 کز حسن و یوسف قتل خراج نیست

سلا و بال عمر بود قید هستی

لراده سواد برده ویران خراج نیست

در هر که از جان منشی خود هشیاج است
 یارب ده ویران ملا چند خراج است
 غنچه کدیر جان پیش تو آرام
 ساغر سیرم مرشک اینچه فرج است
 هکذا که در شهر بهیم نیست
 کین حسن و بال که منجواست روح است
 ابدل ز شب بزم چنان طبع کن
 کاتب خضر لظمت و فیض از شب داج است
 هر خسته دله را بجهان هست علاج
 گشته سیر تو باشد چه علاج است

همه بزدل و غرور و بادل شانه

کینه ریزدن مشک و زجاج است

ست بر اینچو طرف کله رشک است
 نیک خود بر رخ بر شکست است
 چند رخ و نفیس و یازان نقاب ناز
 بر در خود بخور کن رشک است

بیمار عشق شهادت را بخواب دید بنمود زجای حست و دوار ایهامیست

شمار داشت حوصله دیدن رست

پوشیده چشم و آب شدن بهایست

خاک با تو جان را قبل شست بر لب تو زدن کمر نه کار نیست

همین نصیحت میکند منیدانی در دایع هر کج در حال تو نیست

مراقب دل و زخم فرزند است ترا کمان هر دل من جبار نیست

همین یقین مجنون و مسیدانی که استیاد و غیرت در کار نیست

نه زرق و خرم کل ز نیست به کجا گذر است لاله نیست

ز دست جو که سیون کند لم است

در گذر کار ترلاشته زور کار نیست

زرق و بعد ملل راحت و غذایست میانه من و مطلوب فرح نیست

اگر تلمه موش است ز هر نوس کن در درگاه ما غیر از این شراب نیست

چنین که من بصباب تو از دامنم که ملاکش خانه از ثواب نیست

نیکتر در حرف آرزوی من حاصل چه که ام در سوال مرا جواب نیست

به هیچ کاسه شراب از نخیست ساق دور در ماهی از حکم باب لم کباب نیست

کشته تیغ تانلا کفنه حاجت نیست
ور بود خرقه خونین کفن مرد سست
کس چراغم بسوز تو گویش مدار
هر کلبه داغ بدست من شد بدست
سازانخانه خواجه هر تبارندی شد

لکه آئینه برون لدر از کوه سست

باغمت چهره سندن بر صفت قصیر زدن است
عشق با چو توتی بچه چنبر زدن است
دست بفرست بادل غم پرور ما
اسپهجو نارنج شاهین مکتور زدن است
کمترین مرتبه کو کبریا ملکبر است
خیمه حسن بخورشید برابر زدن است
خونناز میخانه کشیدن زینا م
مرک را با بحث منقابه بهم بر زدن است
تاس بن دیدن از دی ندارم ورنه
کمترین یار بی مژگان تو خنجر زدن است
چکم کر نکم شکو که ناز نو مرار
بهر ابلهاس کله نشتر زدن است

مکلف لبتی خاطر سانه کورا

کفتن در ددل نشی کجا بر زدن است

نست جفا کشود و وفای بهانه خست
بلکه نشت کم و شرم و حیارا بهانه خست
خضر از قبول عشق تو جامه زنند ماند
کیف زلال بقار ابلهانه ساخت
باختیار خون دل از دیدن بد روان
خونین دلاهر تنگ جارا بهانه ساخت

تار و خنده جگر کشد سوز سوز نیست تا جان در استخوان نکند داغ در هیچ نیست
 در عاقبت فراغت خاطر طمع مدارد گمانی که عشق است حضور فراغ نیست
 مژگانش بقیب که هرگز نداشت رشک از کسی که خون دلش در پای نیست
 زدنش بجوی که در حبس و جوی دو کم شد خاک که در دو جهانش سر راغ نیست

سخت بود مکن از ناتوانیم

دانم نه بسینه بریده دانه نیست

دوشتم بن زکس غار میگفت آه هر چه در دوزخ صدرا میگفت
 در مجلس تو نغمه دسوز مضربم خاله بود و شکر ساز مرگفت
 شرم تو بود موجب تکلیف و گرنه دوش ز رمای های کیه ام بولد میگفت
 میدادش که از زنا لهای من داد مرا از تو خانه بر انداز میگفت
 تنه ای خون من که اگر هم شدی بلند خول هر از یکس از و باز میگفت

عاشق چگونه بر مدد لکوه در ریت

عجرت ز حالش ز کد باز میگفت

چیست که کم است از خوردن من نیست زیر لب خندید و گفت ای حال میگویند نیست
 موزون دشمن تقیض مدعی دوران قوی ز پیله زده خمداد بخت و آزار و مس

به مردم لک در حشر حشر کنند در آفتاب قیامت ملا خراب است

غرض ز خود در غیر غرض است

و گرنه در دل او هیچ اضطراب نیست

ز کشتن متحاب تو ام دل بدو نسیم است	نشین که ترا سایه بدینال غنیم است
در هم مشو و نیم سر ز کشت بلبل	رین جاشنه تلخ که در دوی حکیم است
ز بسکه غور بگره کوس تو بستم	هر زالم که از دین چکد در نیم است
همه از تو ام رسایل و هم از تو ام آزار	بجز تو ملا ناز و وصال و تعیم است
ز دل که صدمت تو کوسه نشین است	دیر است هر در کوی خرابات میهم است
باشد که وز تو گشت پراهن یاری	عمریت دلم در قدم ملک نسیم است
در بر در بر خودم زیر و ز بر سر	پیدا است هر این زلزله در طوریت

ست ز مکل لذت از اسب قیامت

خوشش پس ایکنام خدانه کریم است

دیده بار و بوی خوشی در دماغ نیست	نهیم بخت است در یک گل با نیست
آه اینچه مجلس است لرا اهل وفا در و	پروانه صد هزار شد و یک چراغ نیست
عاشق کجا و بوی کمال نسترن کجا	بگذرد باغبان مراد این دماغ نیست

ترکیب تو پاره لیسیت لردوز این تعبیه کار آب و گل نیست

لذوہ خوں خائے را میرزد و مسح منفعانیت

تو میخ بنی زین چه داری کیس خوں بجاست بجلیست

زان کریم کنم بجاست ترخ کو کور تو رفتم بدلیست

تا دن از وجوه باقیست

سب ز تو از رو کاست

در خزان و فصل کشت کاشانه کم وند که و قمر خزان گزشت

اکنون صغیر مرغ کبابست و پذیر کایم نغمه سحر مرغ حمیر گزشت

دو دبحر محرم بسیار خوش است ران مار بشکبه زنجی ک خد گزشت

کنار در مصیبت طلبان گزشت تاسیشت لاشه غرقاب و یاسمن

گویای زباں لودم کاش انقید تا کویم آنچه در ز تو بر روی گزشت

ش یابی خود توان شد کوی دوست

کاخ کجای که رسیدم از جان و تن گزشت

ایں تعلق در تامل تماشاچ هست حسرت نیست در دل له شکنیا هست

لذریشت که خشم تو مرید ایم در چه سوزی ز تو در جان غما هست

لدم در غمت که در افاق کجایش نیست
 این زمان صحرانشینان مخدوش نیست
 حسرت و جور کامیابم کوی دلش میزند
 میخا بر بمن فرمیت دوش نیست
 فرود آمد در دل مجویم از هر گوشه
 دین دل دیوانه مستی زافش نیست
 باعث ترکیب فریاد در دوت
 فریاد در دم و چشم در کنون نیست
 ای که حیرت میکند بر ظاهر احوال من
 از درونم حال پس این وضع پرده نیست

شاید آن بر خور غم مرشد از قیاس

انکه رشک میدهد از قرب محبوس

چه کلام که بس ناله به کجا شد است
 ز فرمید و باغیر زمان شد است
 نه بدل تقدیر از نه حسم ناک ناز
 بی که گشت عاشق چه برای کجا شد است
 چه افتست که در عین آرزو مندی
 لغت رخ او بر دم سناس شد است
 که ز تنگ دل آرزو نم بشیما نه
 هر خون کم ز داغ کهر روان شد است
 دلم که کو هر کجبه محبت بود
 حرف شکسته باز کرد کجا شد است

رواست کردل نه سخن بود روزی

او بدرد تو بسیار کجا شد است

هر دل که عشق متعلّب است شکست بهش بخوان هر دل نیست

ز بکر دست تغلم ز دم برآش خلق هر در حبیب سلامت ز طرف دامن خویش
 تبار ز صبر من ز دا ناستند هزار بیدل دیگر باش فرسوخست
 چه درود است ندانم هر دوش مرغ چنان کرسی هر کل در میان کلش سوخت

غرض ز کرم سودا عشق را

خواب نوبه در کو شهاب کلش سوخت

ز بیم ز بانیم امروز جای پیوست هر دل شکسته ام واه اسم میز است
 خدای کن ای یوسف غمخواره در در شب بختی و ناله ام بحر جزا
 ز خنده نکتی یوسف جان منور ز شمه بر جگر ما به زخم زکریا
 چه چلو بگو که از زنگد کوشش حق صبا بدید امید تو تیا به زیارت
 حدیث رشک حریر غزل قافله رسی بر خیم ال طه دلاویز است
 ز بکر ذکر دها تو می کنند

ناله و جزای تو کرامت

تا روی تو در نظر نبواست زار سودا کیم خبر نبواست
 قربان میان زکات من کاسای از آن به نبواست
 مالمه کنجدم در اغوش ناکر از آن کمر نبواست

وصال حجاب زبرد سیم میر لعل
 مرده اسوده دل را که تولا میست
 صرف لغز نجو دیدن یوسف نیست
 وز نه یعقوب ترا کو هر بنیاد است
 ذوق دیدن اخیار و تمنای خیال
 در دل تنگ حرف کوسه تنهاست
 کو هر حوصله و حس را نایه صبر
 در زوایای دکان فرس وایه است

سند انشوی در کثرت مستوری

عشق فلان به کعبه رسواست

عاشقم کارم بهر و کسبه محبوب نیست
 معبر من خروضا حاط معلول نیست
 در دمار آقا نیست امید و آ
 این بلدر استیج با محنت ایوب نیست
 سر من چرخ لک سیمسار و بر سرم
 از بد بهر ز رسم مردم مجذوب نیست
 اول عشق و مرز نه از بیت الخ
 حسرت مرعی کم از محدود و حقوب نیست
 با وفای خیر و کین دوستی عادت کن
 ما را رنجیم اما لذت و اینها خوب نیست
 فالدها هر چه مرغی در آنحضرت بگو
 عرض حال بایک نوحه است مکتوب نیست

باجای عشق کلام نتوان یافت

بغیر خود و نصیب مردم محبوب نیست

چو قرب دشمنم لذت رشک خرم نیست
 چنان ناله در آید دلم که دشمنم دوست

بدار دینے لطف فانی شکم بحر شقف غم اندودی مانند است

مرا انداز معصیات کتے

بغیر دوست مقصودی مانند است

بغیر غم تو در دل فرجای گیریت	عاصل در خویش تو ام و غم نیست
خوش مسد پر شمیم لاد و عهد ظاهر	دلشده دلخ تو مریم پذیریت
دراز خود کن ز پادامتجان من	فارغ نشین لاد تو کسے گزیت
رزیا خدایک ناز که سویم شاه	بر یکدم کجاست صد زخم بریت

تو نصیحت دلی خود مرز میکنی

دیولہ لایت لیک نصیحت پذیریت

بخت زت از یک یاسمین بدست	نشان مهر و چون لوت از جبین بدست
دل ره جو فراق اتسین رویت	هر سپنج شعله نور زمین بدست
مهر از نجیه زدستی بر کرمیا غم	هر سپنج خورشید لاد اتسین بدست
بهر کجا که مشدی فتنه بیا کردی	نشان ز تو در هر کجای زمین بدست
مرا چه کار که اظهار درد خویش کنم	هر سوز سینه لم لاد اتسین بدست
امید رستن نیست فلک کن	هر جیم کایش لادانه حزن بدست

در گشتن با کوشش چندین مار گشتن هر نمود است
 بوده کدزم بویک سیمین از کو تو ام کدزم نمود است
 دل کام خود از تو کو حاصل چند آنکه تلا خبر نمود است

از دعای تو کام است

که بعد که بر شد نمود است

لباس تن عشق را آن تن خویش کز بنا سدا غمی چشم ناپلاس است
 هر چه داری از غرضان و بجا می گیر کن عرق خاک خم مراد و دنیا است
 دیکه در رفتاری سزایک ما کن که مراد است شهرت یک رسوا است
 امتحان غیر احبت به تیغ میرد حشمت دست سدا صدای پنا است

شأن اسباب و تکالیف نمود است

منطق از انکته رود و در استغفار است

مراد عشق تو بود و ز مانند است ز نمود است غمت بود و ز مانند است
 بل لذایک را بهیشت بخود ز نمود است و ز مانند است
 چنان سیم از نمودی در هر چه داریم موجودی مانند است
 همین بهیشت با تو لا و ز نمود است درین کلخ ز نمود است و ز مانند است

شب و روزم بیکت عشق فروغ اهل شامکم دینیت
 اهلک و انهای درد خویشم در خونین لاهای خاکم زینیت
 فرور سوا عشق تو فردا در آتش در دل بیایم زینیت
 زکریا چندی از خون کشیدم شریک دین مناکم زینیت
 تو هر دم میدی به این رشک حرف زهر غمت نیاکم زینیت

خواهم هر محبتش با غیرت

تنها زان قریب لکم لایست

در دل ز بار درد فروم که شد است لاله سرد خوی بدروم که شد است
 کام از زنا میبیم شرم اتمم زین آلوده در دل شوتم که شد است
 زهر عافا تو که ندیدیت بزبان صد گونه درد دل بدروم که شد است
 آتش منم بزم تو ای شمع نیم کوزه کفایت دل درون بدروم که شد است
 شرمند ام خبا که نایم شمس زدن بر لبخ ز سر دی خونم که شد است
 هر کز دم بمرز سودا میستند نیکو چو نه نخت جویم که شد است

بیکر و جابدش آه و ناله ام

کز جادویشم سحر و سونم که نیست

باغیر اختلاط تو بیک بهر صفت لزار خاطر غمناک بهر صفت
 معاشقہ کشمہ را فیر و کمال رنشی زون بخوش شاکر صفت
 شہر ز خلل مردمیت و تنگمندی با عاشقان دل و اماں صفت
 سکر خدا کہ تیر بانیان یافتند کالایم بقراب صفت

تیر بیک حلقہ زلفت در گفت

گاہ سخن زان تو بیک صفت

طبیب لیلد نہا نم ندرست بدرد گشت و درانم ندرست
 دلم اسودہ دانست از خوشی جگر در زیر دندانم ندرست
 پا بے میزد میرم ہمانا نور شہبای کچا نم ندرست
 تھلک بی ہر خندم جفا کرد دم بر نامد افتا نم ندرست
 بدش عز را عینارم جدا کو بجدانہ کز الیاس نم ندرست
 چو پیرا من کہ جاک سینہ ام کسی از چاک کیانم ندرست

منم شہنشاہ کہ با این خواری لائق

کسی ہرگز شہیام ندرست

ترا بکین نام اورا کم نیست قبول خاطر غمناکم نیست

بارِ مشیم ز عینِ خانہ پرستد ویرانہ ام ز مردم دیوانہ پرست
 زان رازِ ما کہ جز بدلم کشا بود کوس و زبان ز محو ہم بچانہ پرست
 خدائے بستم ام در دل بر رخ مد زان رازِ ما کہ در دل ویرانہ پرست
 دورانِ نیرم عافیتم میرد صلد باید قدم نہال در میانہ پرست
 تا کجداں درج دامن تو شد دم کنجینہ لم ز کوہر کدینہ پرست

سازِ ہوا ز کس است ہر کجہ

کاش دلت ز کیم است نہ پرست

صد قلب دل بیم نفس مستیوان شکست در کفیس دل ہمہ کس مستیوان شکست
 انجا کہ ابکیہ ز فو لاد شکند صد دل ز نیم باب کس مستیوان شکست
 بانہ کہ ز پے محاسن رواں کنم ذوق صد انجام جرس مستیوان شکست
 باین نسیم سرد کہ در سینه من است طغیان شعلہ در دل حسن مستیوان شکست
 اسفندہ خاطر م کہ ز ہر صحن ابرویست صفوای صدف ہرلد موس مستیوان شکست

سازِ پالہ کمر در بر تو سزاب

بہر ناکسیم عینِ شو شکست

عشق لعلند ہے کہ سفوا دروشت آورد نامہ کہ جزا دروشت

دگر موافقت در دماغ منست نغود مایه لدنی هر که در این منست

نیز و بگویم شراب فصل امروز افق جوشب بحر در منست

بهر عجب باغبان چرا بکشم کدام باغ به از جان دل به ذلت

ز دانه های درونم سیاه افتاد است بدل در آبی نه کام گشت باغ منست

مرزانه چنین تر نور میدارد و گرنه رطوبت خورسید از چرخ منست

چه حاجت به خیرا خسترم شانه

خوش آن نتجه در دلهای منست

کشتن لاجب چنین ز مروتنه یکدشمن ز دوست به لصد

منست چو منبر که وصلی باندلم روز طرب نتجه لایم مختبست

خوبان کجا بزم زمره و انیشوند کجا بربند و دل بگذارند و

امروز بحر در صد امتحان است صبری بکار دار دلار و غیرت

اندم مباد که سر ساید کم کنند قدمت که ناز پرور کلان گشت

پدر عشق جام صبحر تمام کو خاندان نور مست شکر و غفلت

شمار مجوسلاست خود چو طبیب دوست

انصاف بگویم سلاست مصیبت

میدوشی کلیمت همه جان مرخشد در دماغ همه ترساک کمیت
خوسدل از بخیرهای خایلم کاروز هجوه صفت تو به زود مغشاک

سازم رخ کلخو کلزد مبرس

انجامم هر چه کلم و خاک کمیت

تر زمانها را بخیر از دونهایی است سرودهای خرد که خوشی است
پر تور و تومر باید چراغ راه لا خضر را هم سر بر از تنه نوبهائی است
سازند به مختلف یزدانشک ترا اختلاف نفس نیک از بد کنه نوبهائی است

همه است به سیر سازد بشار

اس دناست ز فلک پی زوقیهای

نه انم از توجه در جان در دناست هر که دید تله در شاهک منست
عشاق تازه الفهائی تا زمانه است حیا که بهلوی خاک خاک منست
بگرداد دل مرز کلر خان یارب تو اگر چه در جان در دناست
فروشته که بگذارد نماز مرزید بدامن تو که در دست عشاق منست
در که بر رخ مقصود و ناله هر که در پی نفوخت خوانک منست
کس به پیش تو هر که بخوردی نیست کجا به هر که از کال ز خاک منست

شد صفحہ زخم زرقمہای خوں دل بقویم تان کہ لغو باد کیمست
 مسمون کربلای شہیدان حریت گویت کہ خوں سنہ حکرا کیمست
 در جلوی کاہ ناز تو روزنارین پاپاں عوضہ کیے سزا کیمست
 محمد زرقاب تو در صحنہ نیمام سر تنبلیہ کہ از نا کیمست
 نکلتی دلش در گوش تو رسید است کنجیہ دلم کہ کبرا کیمست

سہ چاہ ساز نغزال او درای
 اکنہ بی دل چه قدر کیمست

بی وفا شوی مرغان دست انوریت روز کاری سہ کہ درند تو لم امریت
 کرو صالم شد نصیب از دست سحریت ہستم از حد دفع طالع فروریت
 رفتہ رفتہ عالم سہایت در کون یک نفس شش برس کلام و جہروریت
 لذتکدان تو پسند جا کجا رسیدام غمزم کمر کا حجاج ناوک دلدوریت

للا امید : ہچکہ خورم سہ

ظاہر ادور کا محبت نا نوروریت
 مستی و پیش تو سودہ غمناک کیمست حالت حابہ و جاک جاک کیمست
 جسٹے نا رسیہ لغو خوابان سہ پیش تو طوق رزو صلفہ غمناک کیمست

از سبکه بر مرغان تو جفا و شتم گزشت
 روز و شبم ز بیمه در دوشم گزشت
 حرم بدل و دلدار کز اسباب غایت
 من بودم بخت آنهم بهم گزشت
 دیوانه ز هر سر و سر بر زمین افتاد
 دوشش بال بر کله خم بجم گزشت
 هرگز تو ز دیو تو نمیدر گزشت
 چو پایا که بر در لیل کم گزشت
 هر دل که رفت بر سر کو بنیخ و فال
 صید رخساره خشم ازین دنگ گزشت

ست که از غمت بوجوه لعل از عدم

غم همراه شد و ز وجود عدم گزشت

شب منست چه چو ندانم که سرای تو کیست
 کوشش کن کوشش اولاد کدائی تو کیست
 تاب نغاره روی تو ندیدیم بر حسیر
 دست بر هم زدن زلفت هتای تو کیست
 بزم تارک و تو در خواب و محاکم طلب
 می برم هر طرف دست که بانی تو کیست
 میکت که مکر و میثدم خضه که باز
 وعد و ایستادن بدقبای تو کیست
 سبکه مردم چو صبا بر سر کام و کری
 هیچ اولاد ندانم حای تو کیست
 حضم در عشق تو خوش صبر و شکیبایی دارد
 اینهم هر دو فاجور و خجائی تو کیست
 تا یک بسته زندان بقا بتوان بود
 بالارین ورطه بر دل آفرینی تو کیست
 چند تر مرده لعلدار محبت باشد
 صفت ز سوخته دل نشو و نهای تو کیست

ما بهاریم و معانی سبز تو خیز است
 باغ جانلا کوسن ناطق زبان نیز است
 در چشم ما بجایه موزبان سر میزند
 سبستان سخن خاشاک دودا بگز است
 ما نیلاییم دلق خود باب سبیل
 دایره مرادش سجاده برهنه است
 زرد میخیزد و لهای آکه میرسیم
 بزم رندان را بسوزانده دست او زناست
 در دوشان غم شقیم و بار در جنون
 روح مجنون که خور از خاک خور این زناست
 عافیت دیدل شیرین ما خوانندگان
 جمله فرادیم و کردون حسود پرو زناست

آنست که بیکریم از یک چرخ شوق

که صبح صید باشد شام رستاخیز است

آمد از کف و کشیش رونق دینم گشت
 رسم و این گناهش رسم و اینم گشت
 بدخت هر کمال برودم بخواب جد
 خا حیرت گشت و در چشم جهان بهم گشت
 کس به بخت چو منوج که باور میکند
 ز نسیم نو بهاران زک لستیم گشت
 بهر خاک گشت که عشق و دست روزگار
 بهم چو شمع در خوان شاداب و زینم گشت
 شب در این عیادت آمدی بر سر ملا
 رونق ماه و فلک در سمع ما اینم گشت

هر دو عازم با دلعت کردن در نماز

لذات بیکرمی در کام آئیم گشت

این

آسان بگوئید دندان کلام را رفع خصومت از دل اینها مشکل است
 در بر رخم مسند بر پرده ترا در سختی بیهوده مشکل است
 بسیار رحم بر دل عشاق میکنی دانسته عشق تو بسیار مشکل است
 تا مرغ باغ را بنفوس مرز کل پیوندا دلش سر خار مشکل است
 ناک بدل بخورده چه دانند که تاج چه بیکجا کشیدن از دل اینها مشکل است

یادیم مرگش نه بجز آن کشید لا

مالی نیز فصل بکیا مشکل است

مهر روزن فروغش نقاب گزشت چه بیهوده بر من چو نقاب گذشت
 گرفته لکه عالم بخصیم حسندید نه خواهد از برای من رخ عذاب گذشت
 کس خواب ندوخت و صالم مال نه عمر هم در گذر زوی خواب گذشت
 محاسنیت که از رخس کین فرود آید نه سای خون شهید دشت از کار گذشت
 چنان بوی تو سیلاب دیدم سردادم نه پیشش نتواند زانکه ز آب گذشت

نه داد اموال و صفتش بکام فرشت

نه سپهر زلف خود را در پیش چو فنا گزشت

بازم از شوب و مایه از خط بار در گزشت اینک من شوم بوی بهار در گزشت

سببست و میکنم به نور شدی به بیست
 کسی هر خیزد در و سس کند خراج کیست
 سراج یا تو دادن بزرگ کاری نیست
 کسی هر از تو بامیدد سراج کیست
 این نه من به واسطه تو دایه دارم و بس
 دایه که از تو مرزد هزار دایه کیست
 ملا در آن حسرت کباب باید شد
 به نهم لاله رخا سس و دایه کیست
 مدام میل مرعوط با چشم بود
 کنون هر هست مرعوط با چشم کیست

رقیب بزم شیرینست و هر ریش

مقام مهابت کیس کی دایه کیست

توتو که شمه زلفه چشم نیست
 نمکس درم خرد طرز نگاهت
 هر سو هزار کون ازاده کج است
 دشنام ز کسی بجز کلمات
 باک از شتم مرزد هر از زلف و غریب
 در زور باز خواست سنج کجاست
 کجاست بکوه دست در انوش طالع
 آرایه تعبیه در خوابگاهت
 انرا استخراج که سوز قیامت
 توتو سوز غلغل دایه خواست

ساز جریب سوز که بکسو فلک اند

است هر در طریقی فاسد را نیست

تمکین مرغ تان که قدر مشکل است
 ناکه کار را چو قدر مشکل است

در شوق تو بامش لودنم لوست
 بکجانه ز زبانی لودنم لوست
 وقت هر رنگ زخم سیه است
 که این مقنی کجا لودنم لوست
 خورشید و با سحر دزه قریم
 ز دید خفاش نه لودنم لوست
 و ارستم لزدنی و درون بهر مراد است
 فارغ ز غم سودریا لودنم لوست
 غازی لهر لاجبت خرد نیست
 با هر و فغان لودنم لوست

تخت باغ خورشید است

در مخو سیر لودنم لوست

خجسته لکه بامید صاب ز بخت
 بوجد دل نهاد و در انوار بخت
 که دید دلخ درونم هر کسی بخت
 فتنه دکم بر دل نقار بخت
 سفر زیدم و لیک زک شمهائی و داغ
 مانند دل در و داغ یکا بخت
 کدام برده چنانک ز دمغ دم
 هر امان سومعه را که یانی لاجبت
 کدام گیر کم از جگر بید و دید
 هر خست ستم ز بخت تا کنای بخت
 بیزم وصل تو از اضواء معذورم
 جدانیم ز تو با اختیار واقع شد
 سپید در دل اش بیکوار بخت
 بیک که شمه شاید بود تاز را
 کس در اش حسرت با اختیار بخت
 هیچ خورشید از اسوب گیر بخت

ببایات قدم نه سبزه است
 کز شهیدان تو در شهادت
 نیم بسمل شد بر تو کز شایسته ملک
 در و بام تو نقش و نگار دگر است
 جز قصد دل از نیر تن فایز نمکن
 کس نگار نه سرا و لا شکار دگر است
 دیده محروم و دل از نور رستخیز
 دل نگار دگر و دیدن یار دگر است
 بسکه دیوار و درخت چنان نور است
 هر طرف منکریم لاله بخنده دگر است

شاه از پیش لکوز مراد و امیر

از تله در در سرباز پنج خمار دگر است

عالم مستغوث از اولد تجلیست
 بر هر چه تو میکنم آثار تجلیست
 موسی غفر است درین طور دگر
 سرتا سرافاق نمود تجلیست
 خضر خردم زند از سر شمع حقیقت
 بکس نه موفتم بار تجلیست
 شام سیم و سه روز سفید است
 صبح فتنم مخزن از تجلیست
 در حوض طاهر صد طور نیکو
 این شعله در نخل سبز تجلیست
 یوسف که کلام کرد درج کمال است
 جاس لایله خرید تجلیست
 عیسی سلامت بر او اقلیم خود است
 بر ستر بودای تو تجلیست
 در بنه داغ دل سنان مستور
 ال سعله لایله کز تجلیست

دل مر برد آں می هر درخت ترا دوست
 سرافقدم آن نخاس جوان حسن قبولست
 در سینه نهاله که نشاندیم ز قدش
 عاشق نشنا شد که چه دوست غمت را
 این طره که میوزد و قر نداد
 شاید که ز راه سو حرم باج ستاند
 خوش جایش خجسته تعبیه در شکر دوست
 در هر نفسم ناله ز جان دگر دوست
 غم شمع و بدلیک و ندامت از اوست
 مرسته چه دلند که چه خون در جگر دوست
 پروانه که اظهار محبت از اوست
 صیدر که گرفتار کند نظر از دوست
 شمع مده از دست کند سرش

کین شوکیها همه در زیر سر دوست

آن نه کلام چه ز کوی شست
 بد شو چه فزک میگویند خواب شست
 در دامنم فرشته تواند نماز کو
 کین خرقه پر جام بهقار آب شست
 وارسته ایم از هر جهان کارزوی دوست
 در دست با چای سگت و کباب شست
 هرگز تر حمر نکنه لسان من مگر
 رزق فر صیر و حرف ثواب شست
 همچون سیج خست بقا بر فلک کسید
 ستان که دست و دل بر جهان خراب شست

خبان ز ناز به قمار مرزبان برخواست
 هر انتقام بخونم نشاند و تا برخواست

خواهم تمام عمر ز حرفهای داشت	ز گوشت که بتو دل است چنان داشت
هر کسی دید روی تو جان در و با داشت	تنهایی من سیر و باب لغت لغت
عاشق کدام روز ز نظر بر و صاف داشت	منت کسی نبود و صالم چه میکرد
دشمن ز کار فرم در نغمه حال داشت	محب بزم وصل حال تو دوش دید
کلهای ز بتم همه رنگ ملال داشت	جدا از ملال داشت دل من بعد
کان در پایم زدو این در غل داشت	یکت بود در خمخانه و جو در

شاید سببش منکر بودانی لغت یار
 کین نامه شبانه هزار احوال داشت

ز خود عافیت بودم همی هست	شدم در بلبله بهو دم همی هست
غم دلختمان بودم همی هست	ز چاک استیم میچکد خون
در این شکل بودم همی هست	مراد رسیده جوهر نماند است
رنگ آتش بودم همی هست	بخون دل نشادم عالم را
لجارت ده که مقصودم همی هست	مرادت کرد ملک خست
در کسب انچه افزودم همی هست	بر زلفش جوهرت بدیدم
رخ خوابه اندو دم همی هست	خزان دیدش در چمن گفت

ز بوجر جسم و لبران صیدت زین لقا و عصفور که راست
نخستین کوبه نتوان زد لبش هم سکندر که راست
در دغای تو اند و شمر دوست با وجود شکر که راست
تشنه مریم بر لب آب است آه زین بنده پرور که راست
میر و زنگ از دلش است

وین صفا قلندر که مست است

دل ز نیک و بد عاشق همین دست در هر پای بلد خورد و انگیز دست
لعل بکشتن لایب در دهر نکرده در عاشقان تلخ جان در است دست
هلاک بخیرت ایاجر چاره روم در خار با دیده یک یا سپید دست
رسید قرب مجرب رقیب و عاشق را در هر گناه که لکویا رازین در دست
ز دست ستمت مرحله بردش است در جمع راز کدیان ز نسیب دست
که هم تصور محبون کنند که فرما د بسین که با چه کنایم فلک فرین دست

چه لذت است کلام تلامذی شاه

سیند انهمه و شام و آفرین دست

مرغ دل مرغی باشد و شیر است خلوت خاطر غریب کثیری است

صدر باده چنان زد کمر شمشیر
هرستخیز خانه های ناپسایر خواست
طرب ز رندی و فیض لذت کس گرفت
شفا نخل و خاصیت از دوا برخواست
چو شمشیر که با قاتل بخت نداشت
چه رسد که به تعظیم عهد ما برخوشت
چو لعل مرده اندام که هر طوفان درت
ملک ز کعبه و بت از کلیسای برخوشت

ز دانشای بیکانه طینت

بکین هر سر مو بم صدرش برخواست

ای خونم تو رخسار و برآب روشت
شکر مسلوله بر همه حوّل آب روشت
دایب مسجد و عمت آیه کشیده ام
دایب هنوز کوسه محراب روشت
یک سینه منت خالی از انوار مهر آمو
بر هر که هست رمزی ازین تاب روشت
ساق بر آتشم زن آبه هر سو ختم
پیش تو نورش من بیاب روشت
بنشین و چو لعل دلم آستین من
کاین سخن را با کس سیراب روشت

شاید مخور شراب در هر کل زمین

چندین هزار آتش ازین آب روشت

روشنی آبی پری که در آتش
نار نیست و دله بر که تراست
آب در فرشته می ریزد
زین همه آتش کمر زده تراست

در محراب ساقی سیرین کلام نیست	کز دم جنبش کسب همیشه کجاست
مراد برای لعل سلسله حرام شد	ماهی سقیم با ده بجاست حرام نیست
تا در بدن ز جان مقرر است تا که است	این آه سینه سوزمیں صبح و شام نیست
شکر و صیبه و حسرت وصل و غم و فراق	ز لپها هر کفتم از تو بجایم کدام نیست
هر جا که جبار دلخ بود بر دلم بسوز	یعنی که تا تمام سوز و تمام نیست
در مصر و کفار تمیز نمایند است	وزنه مشخص کسب یوسف غلام نیست

سازت از دل خویش ظاهر است

کارت بلعنان صنوبر خرم نیست

بازم زور سودای دل در جمله اغصان	انچنان کرم است اغصانم هر کوی در گشت
بکه میسوزم ز دست دانه بر بهلولی دانه	بمخورق آه تو کیم سراپا آتش گشت
هر نهاده کز دل سوزید مرا کج بود	ما صاب او هم بار خاکی موسی گشت
او سرور اهدا نم سوختن آفری بر به	کافران خاک در وقت مرا گشت
اللهای خاک مستغنی اند از نو بهار	انچنین تا حشر در خاک ترا گشت

باغبان چون مهر گل ز تناسبت دهد
کاس بکسی نشاند از کلاه تناسبت

رفت در کفتم اندازم باز از سر نو
 دل دیویدم فرق قابل زنجیر است
 رحم کن ورنه بیک ناله زجا کند شود
 دل در سپینه ز پیکان تو جا گیر است
 جسته و چپکا از مزاج کاستان صلب
 در زبجرال حوایان چمن پر است
 سخت جان بودم اگر نه ز پلشتن من
 کافرم که سر مور ز تو تصویر است
 لشاک مستی بر زمین هر روم بوی درت
 تا نکه میکنم یکدیگر ویر است

میرود و بوی تو سنان که گرفتار شود

غنچه بیت رفت و خدا گیر است

سنکین دلم باز دل بست است
 چون نیک نگر خوش در شکایت
 زید که کن که آفرینش است
 این ماهر فک در جنت است
 چشم پند بی لذت مهر و شوق
 نیکست لکچه کار نمای است
 هر چند یار سرکش و مانده زبانی شدیم
 چون نیک نگریم غنا نشد است
 یاران شدند در صف ما ماندند
 خوش و قلم نصیب دل بست است
 در دهر کم که نواخت نشد است
 منت خدا برد که بجای نیست است

شانه تمام عمر لکمر کشیده

سرکسیت همان شراب است

دل میو بهار حمز افروزند نیست در عالم غمها جو نوروزند نیست
 من بنی انج رسدین در هرگز اموختن بند براموزند نیست
 میداست دلم با پس تاشائی یروز بچان گرفتار امروزند نیست
 بند است هر صبر مردم استیکار داغی که بوقت و نورزند نیست
 فیکر مرا نام مرغ سحران گشت تا مسجد مم ناله جانسوزند نیست

سداژ ناله خود دید و حالش
 از بخت خوش و طالع فرورند نیست

لریبان هر چند مار است ایمان دست ملت و عهد شما هم نیست چندان دست
 اود بر پوشیم و پیر خرقه ما افتاب دلی مار است بر عیبر کو میان دست
 ترک ظالم سپه دارم در از بیدار او دست مظلومان غم گذارست دامان دست
 آه هرگز سرایت در دل خلقت نکود بر نیاید زین تئور دست سر و کینان دست
 در دل مجروح من کجا بکاه تیر ماست سخت جانها من کنان داشت بیگانه دست

که تو باشی شکسته عهد الفت نیست

صبر او را هست باز تو پیمان دست

باز دل باقیان ساده عهدتان بست خیزد و مخمور از جام و لب از غمیان بست

چو هر کس به یوم خانه تا کمر خوانست
 چو بفرم مژده آفاق بر سر خوانست
 کنار من لک از کیه سرخ شد چو شب
 ای بی عشاق بسیر خوانست
 بخت خاطر من لاله طرب داشت
 بیاغ سینه و میوه لاله خوانست
 خلوت ظاهر حالت و صنم طاعت
 ای بچه در نواز است در جگر خوانست
 دلم بر پست بر زاد و ملک را هم نیست
 ای هر دو آن لاله و لاله خوانست

ز رشک کیمه و صلم چه در مهرت
 ای این شراب بحکم دم در خوانست

حیرت رویت به افغان بر اهل رگ است
 دایه و لهارا با لیس خموش است
 خدایب انکلم کرنا ز هر جا خیمه زد
 بیدار تو چون طناب اولد بر اولد است
 در تو تاثیر نرندل دنا له ما ورنه دوست
 طایل قمر سل مال و پر از اولد است
 لکه صد و برزخ ارباب معنی باز کو
 گفتن کشتی یکدر بر رخ صد بار است
 من اکنون بوی بار می کنم در راه دوست
 عشق این بار بیدار بود و شمع از انوار است
 خافد اندر عشق میبرد چه شد که جا هست
 نهمت دیوانه ریحانی جان بار است

اضواء اینست تامل باز در مرغ دولت

ترک صیادت بگر بر ترش طبل باز است

بند کوا سوده تخفیف غمخوا ریم ده راه نتوان بر سر کس که را در ادب است

بایمه سوخته رسانی راست تا تیغ مملکت

از سون غم جز دست و دل صیقل است

ان ترک برقع برغ از طرف کلبه است از چار طرف برقع خود راه کلبه است

یاد بچه کندیت لکاه تو هر سو پا در دل صد سوخته بر هر سو است

خون سجد از تن ستم باز نمانم دشمنین سوخته خورشید کلبه است

بر کوسه نام آید و زنده بدخواه لبر سینه و دهان غزل دیدن است

فرسکو ز بیدلو دلارام ندارم کس خانه خرابه من آید تمهید است

از بسکاجه ز نخدا ان تو یوسف خود را بچه افکند و ز غریب است

هم حوز دغم لاله ز جان ساز غلام خورش که قلعه ره بیدار است

س: اثر ناله خود دید و حجاب است

زین نهمت تصویر در بخت است

ان سپهر چیده مر آید . تحاب او هر چند باله می کشد و کس در است

بکه کردون کار عاقل مرادم میکند من با و هر چند خوشتر او من ناخوشتر است

میلنم به اختیارها و خورسندم که دوست بایس دندم تر باشد در بلش است

روز خواب در بخت از بیم دفتر الفت که بخت
 بر کتاب اعتبارم جلد زرد شیراز است
 جذب عاشق بی که تا مجنون و صایب است
 لیلا از تو محال دیدار بر حجاز است
 یوسف دارم که تا مصرفنا ابا و ساخت
 جمله سرهای خزان بر در دروان است
 زرتسمهای شیرین سینههای غمیش را
 بر جاحتهای نکست و روی اندازه است
 بلکه عشق پاکست - قوت تاثیر داشت

شهرت حسن تو بر بویست ره او است

باز دل خود را عشق و لبراس ده است
 بنده طوق بند که بر کون آفراده است
 همچو ایمان منش اسلام که ماند در است
 بلکه همد مهربانان مسلمانان است
 دست بر هم داد خشن تا وصال نصیب
 اه لایق برقع که چشم برخش کشاده است
 کشته آن ساعد کافور کون کردم که دوست
 مرهم بر جان این آتش بجای افتاده است

سبز و ارستا لذت بر - و مید

تا خصل زنگ زمره زنگ بر بجا است

فوق دیدارت به افغان اهل واد است
 داد خوانان تاشیت به فریا است
 اه خود را در دل تنگ خود از شرم خست
 چندم چشمش از این توان کره بر باد است
 آرزو صد جا که در رشته باشد هنوز
 جعد سبزه شانه کرد و طر شمشاد است

عاشق که نجاست کلنج کشد را صفت در میان با بهر فردا عشق نتوان یافت

از رشک رقیباں بسیر کو میوشد

اوار چنان شد هر سر را عشق نتوان یافت

باط تو سبک و زلف سیاه صفت با آن رخ حکایت خورشید و ماه صفت

بر دیده یافت مرتبه عشق که سوخت نیکو که رسم عشق و شرط راه صفت

تا دید ایم قامت باز آفرین دوست معلوم کلام که صنع آنکه صفت

از ذکر تعلق تا غیر فلت اسوه صواب چه دانند که آه صفت

کرمیت کشتن سبب اعتبار غیر جنز رول تقابل حرا بختار یکجا صفت

روز و شبم ز سحر جهان تیر لعل است کاکه نبوده لم که سفید و سیاه صفت

رو ساخت یارش ازین اضطراب تو

سر مدبر اینهمه آه و گناه صفت

بسیح نشد محرابش نتوان یافت مویس میانش زان نش نتوان یافت

ابدل که شد اولر بسودا رخا امت جز در قدم سرور و نش نتوان یافت

هر چند خواب مرنا لبست دل من با مغنیه در در میغانش نتوان یافت

انکس ز محمود چشم تو خرابست در دین بخواب زان نش نتوان یافت

سوی فرخنده عین و سر و لب و دهر
 که کمان کار ترید ترکان پرکش ترست
 که شراب از گور و دهنم و لبرال
 باده در جان حکایم ازان غیش ترست
 ندیمه نو میز شربت کز شاخ بلند
 دست فرخ دم تر با سدر کوه و شربت

عشق تو کرد دلش کاشانه ناز است
 چون ماه تابان چارده در خانه ناز است
 زلف تو مرا انداز ز کفایت حس است
 چشم تو میست ز پیمان ناز است
 نازان بر زلف نکش دست نوازش
 کاشفتا لایحه از سینه ناز است
 هر کس خست دیر ما بر تو میست
 حس تو نه محتاج به پروانه ناز است
 سودا نه ضعیف نه فرسوده مانا
 ز بخر مر زلف تو دیوانه ناز است

از بکه همه روز گرفتار ناز است

در دشت به هم افراز است

من نه افکار بخشش نتوانم
 در سینه کیوخته دغش نتوانم
 آینه دارم و از بکه ضعیف است
 گناه نباشد بچرخش نتوانم یافت
 هرگز نه لدغه و لدغش نتوانم یافت
 هر کس در سایه زیم طرب کس
 مست مرا تاب بخشش نتوان دید
 مرگم و صراحت و لایعش نتوان یافت

کیرم که با برتا بر لینه کشته ام
 در پیش چشم بهر تنم نمودنت
 لرغوت و فایده نافع نباشدش
 للمبیس امضا تیره در سجده است
 ممدوح لکر کجانی قارول کند ملا
 مرهم بهار زخم زبان حق و حقیقت

علی کیم که دم زد و جوف خدم زخم
 در حضرت از نام عدم را وجودت

عشق آنی که در دل شیدا یم لبخند
 اول مناع صبر و شکایت یم لبخند
 احسنت که بر در دل حلقه میزد
 نیک آمد در در امر که تمنا یم لبخند
 نزدیک شد هر سرز کربان در آورد
 این تشنه ناله که بر سوایم لبخند
 کوهن میرم از خشم ندیدن رخست
 بیرون میا هر شکایت کاشایم لبخند
 در سینه هر دخی صبر که دلاستم
 سودا زلف بهر ترسایم لبخند

شانی ز با فاقدم و کارش ختم

بهوده کشتن دل هر جایم لبخند

انست عهد پیمان شکن یک با هر تنه است
 اقبال در نیست که هر شکن لبه است
 نمیم از داغ دلم بر کن هر این لبر سیاه
 فروغ با فاقیم راه روزن شبه است
 او چشام کل در را خوش و هنوزم شایق
 اشک خنین از کربان تا بدام شبه است

دیر است هر در سیرم از آن و خسته
در باغ بهار که خزانست نخلان بافت

تاج سرمه فتنه دانه خون بست
بهر دماغ سوخته دم لوی خون بست
تا که مرا سینه و دل در دو چشم نه
آتش زدی مرا بدردی و بدین بست
چنین چه میرزا زبون چشم کاریم
این محضه نه میخورد به در و در بست
ناصح مریض عشق سده است بدست
صدی چه میبرد از حلاج تم بست
یکم چند خاک و بهی نیمه خسته

دو در آن دره در سیرم خسته

بانت بدست خنجر و بلیز بست
صدق و لطف تعبیه در هر کفایت
زبک تا خنجر بر من نهند جور
رحم ترا صدایم در کاسه سمیت
گفتم ترحم سخن از سر گرفت و گفت
بای پس دل که ای هم رحمت
کواکس و دستان اثر کن
مارا چه اقبال با فلک و انجم است

تا غلبی کوسه با گفتگوی خلوت

دیوانه راجه کار لغو غای مردست

خزانه حرمم بدل چشم فردوسیت
در اسنخاں سوخته ام بغیر دوسیت

چرا همی ز دل نا صبور باید داشت	مرا که دست بر آتش دور باید داشت
چه قدر هست که خدیج غور باید داشت	بمنج روز دنیا در دل که فانی بود
چرا بهر تمنای طور باید داشت	کلیم ششم و با خوشی دور باید داشت
در فکر حنبت و سودای حور باید داشت	خیال کاشن کویت لذل اثر لغیر
چرا که در لبش شین مرگد کونه شفا	چرا که در لبش حور باید داشت

نه دور خورشید حوالت تنالی

هر نیم ناز و تمنای حور باید داشت

هر روز روشن محو شبیه گذشت	ز مجدمت محرم خیال تاه گذشت
با جو عشق تو خواهم ز کناه گذشت	بجز کار خشم زهر کنه هر مید ا غم
تمام روز و صالم بیک کناه گذشت	ز بسکه دیدم بخار تو در راه است
سپاه صافه بر رخسار کناه گذشت	چنان گذشت خیالت بدل هر پذیری
و ز جو شین کرد و خندک اوه گذشت	مخاطبش گذشت از صواب و شینم
چه سالیست هر قلب بایست که گذشت	دلم که بر سر کویت توانگری اموخت

بوعده کاه تو شانه که جان بکرت داد

سازیم که در عرض نیم راه گذشت

تخت افروشی در ریاض طور دل نخاست قدت را سبیه نخل ایمن تلبسته

مهمت اسود که بر دل منته کز اشتیاق بخود بهای فراقم راه شیول تلبسته

کارشانی بادل نخبه تنال افتاله است

سنگ جلیبیه دل بر سنگ دل بر تلبسته

مستم ز گرفتار خویشم خبر نیست بلکه گرفتار زدمت دگر نیست

تنه نه منم سوخته کودک مردم در پیح و دلتیت هر دانه جگر نیست

فخر خودم که چه ز لبای زمانه هر چه نفوس مکنی زدمت تر نیست

لایب که هر کور طلبکار مرادوم به تمست خون بدم بر بکدر نیست

سایه مکش بر خلق رنجان نه

هر خدنگ بر و معنوق بر نیست

سبب شمع دلم از سعله غم میخست بر بر لذت دانه خون منم مرهم میخست

منیت از سبب رنگ فرامور نه دانه محو و محو در دل محو میخست

لذت نفس بر سینه سبب میخست دل که چو کور حداد و دام میخست

دل صابر اگر اندوه تو طاهر میگو علم انشایم مرید عالم میخست

مشایخ سوخته دل از پرستاری دل در غمهای دگر لذت بر هم میخست

کو غیر ہم نریم فرار نه تو ایست
 تا صجدم سوز حرا نه مزار نیست
 سیم بوجد کاه وصال که خاک است
 در دید که منتق و صل نیست
 صد گشت اندو و فانی تو سو ختم
 پیست نهوزیم جوم است

شاه جهان چه جسم مرد در خلق عالم است
 فارغ نشین که خیر درین روزگار نیست

طخمه کو کبیر جو سر کار آمده است
 یارب این قننه دهر لند چه دیار آمده است
 مردمان را بصوار بلد بکشاید
 کافر قافله صبر و قرار رده است
 همه شب با غوغا زنده با ماه و
 صجدم همچو کل تازه، بیار آمده است
 لند نامه مرغان گلستان خیال
 شاه باز سیاه انجلیک کار آمده است
 مرده را سو ختم تو ز نابیدن خاک
 کند اکاه در یارش نر بلبل است

بجهان آمده بکس یکبارش

دل آوار ندانم چه کار آمد است

ماشه جانت تو در تو نگاه کردند
 روز ترا ز رویش مغرور که گشت
 در پیاسیم لکرم و سلا متی کرد
 عشق بکوچه قماروی برده گشت
 مرا کیست و عاشق نامه عیال نیست
 کار و کار غیر ازین عمر تاه گشت

دوستی باریخت کام دل دیرین یافت
 گزینا تو دم یاز پس با این یافت
 یافت از صدف تو کام مرده بد خون جگر
 دل حسرت ز تنای لبر سیمین یافت
 امشب از شادمرکی کل مقصود بچین
 لکه دو رسم سبزه طبع غمگین یافت
 لکه مرست برویم در پستان خالی
 در کشتن تنای خودم کلچین یافت
 از کدو این طوفان این باد به بخاکم بکشت
 حسن و خرملا رنگ گل و سبزه یافت
 شانه از خاک کل رویت ترف مرلو

در بر تو یک دنیا عالم بین یافت

جانان منست نکست جانان مرکی است
 جمعیت دماغ پرین مرکی است
 نه نفعه ناخوش نصیب سراسر دل
 فدا جغد منزل و دیوان مرکی است
 ناصح بیز در سر خویش میدهد
 کرد دل منست بوزان مرکی است
 در ظلمت تر که بجو همچو کس
 ندانم کس که منزل و دیوان مرکی است
 جز خست به بستر مرگم فلند کس
 بنارخ و بین هر دل و جان مرکی است

شاز حریف کسوت آلود کاس منم

سوز که میدید گریبان مرکی است

حسن تمتع لذت در مرغانه کجاست
 بار کدو درد در دلهای عمار منست

چون کافرخوارت روزه از دور تعلیق یایم و مین یاب تا یزدگر صبح
در روز وصل تو که بهتر ز نمانست با خون کار میکنم افطار و در

شمار بهشت از سر کوی تو زنند دم

کلش طلبد مرغ کف از دگر صبح

اگر مقید کنی درین سرای سپنج صبور باشی ببارنج درینا نهج
بود که مصلحت کار هم درین باشد لک زمانه بجام دل تو نیست فرج
ترا چه رنجی که بدم که گفت ترا که خونی را به تر از وی اعتبار هیچ
مرا دم از فلک و مانع دهر حاصلست خرچ و خورید و غنیمت جو ترنج
چو باغیان بحس خون دل بسی خوردم که غنچه چو لبست یافیم نشوین غنج

ستاره که بود یارم محو ز شد

کز لب با طبرند بخود الی صبح

تا بیا بر هر بلد سیاح صبح منبش غبار خاطر مارا با صبح
پروین مروز دیدن نبیند دارن اردین راجیان تو خوشتر خواب
در پس آفتاب خست نور افتاب بچون رخساره روز بود در حجاب صبح
ظاہر ظلمت و لم لار مهر چو شعله ها قریه مرلد سیاح صبح

باحت قدر علی زار و غصب تملک
سرخ بخون عاقبت کسیم یزدنت

آه زدن نه موجب محبت و لب
افرخ مر امیدشاه کردنت

دادن دل بدست غم نه نوینازا

صافه حواله نیست کیه کونست

زهر فروغ نکاحه حکایت
صفا حسن تپا پاکه عفت

جنتش مژده خونم زودید شکاری
با کشودن دل را نشیر عفت

ولم رودن لرام لادرومند ال
کرشمها تو شد پاتی تا بر عفت

همین نور قلم مرید است
هست حیرت وصل تو عفت

سیرت ما تراناه سحر بخت
کرشمه کار و شکر عفت

مکش محبت وصل که بخت است

دعای نیم شب و کیه سحر عفت

مفقت و همی صبر و دید و دل
جمع آمده لم لعنیا و دل

نوشکد و عید و خواسته شها
صبر و خفایت تو سزا و دل

از غارت غمها تر و در کاس
داریم کمونست و خفا و دل

نکشید و دید تو غارت کس
مفقت از رخه دهر و دل

نسبت به پروردارش الهفت ندانم کین مرتبه در حسن خدا داد نیابند
دلسته خاتم هر طوفان قیامت در کوچه رخ دل من باد نیابند
شاید اکر تعلق کند تربیت سلوک
در فن نعل مثل اسب نودستار نیابند

آنکه دل جابیان جانفش کرد ناله ام شیر جهانفش کرد
ناله جان حسن کمر داشت شور غم نکستش کرد
حذر در تنوخ سینه خویش در دستم طعم کفانش کرد
همکه مرد فدا از محبت دوست بجای باید میانش کرد

چه لذت داشت ناله ش

کای سپر کوشش در فحاش کرد

سبیم ناله و زور نم باده میگذرد میبارد و شب میسوزد
خبر ناله و فتنه همی دارم در او میگویم و او خواه میگذرد
خویش خویش حکم با چه بوسم در صد جفا نم از هر نگاه میگذرد
شعش میگذرد و دردم هر توان گفت سموم برشته کی میگذرد
نور هر قریب از تو یافتیم ز نیست مصیبتی که میباید میگذرد

هرخت ز مشرق خط میگذ طلوع سیرتاشام دروایتا صبح

شمار ختم است تماشای چند شد

مجاورین سبزه و سافور خلبان صبح

بکشد ناله های گریه	مرغ کرد در چمن گسترده
هم نشین کی تو ام کرد	یار نازک مزاج و مرستی
عذر گسترده گویم بپذیر	بود دست را سحر گسترده
ما کمال استماع زمرمه کرد	بیلیم سبدم زدن گسترده
سر کو تو خوابگاه من است	بود مرد در وطن گسترده
ز بهند و زلف او رسد	دست بردن بای فتن گسترده

خام به یک در کف نشاند

تیره در دست کو هر گسترده

تا از تو بیلو کشان داد نیامد	بیدار گشتند و ز تو آمد ادنیامد
در حیرتم از عشق هزار قاتل تو هر سو	کشته بخون خفته و جلد دنیامد
در مسجد نیست و داغ ز کجاست	مرغ که بود زین قفس از لاف نیامد
شیرین نهو آنکه این کوه بلد را	در هر پس سناک دوسه ز ناک مایم

خکیست شمع طبع رفای و منور
 او کاش تو بوی وفا میتوان شنید
 صد بار رفت بخار من و هنوز
 رین خاک کس بر وفا میتوان شنید
 تنها رفیق به عشق تو خوانم
 این لفظ خام در محراب میتوان شنید

موزون تو شانه ازان قد و کمر

نیک و بد کلام تلا میتوان شنید

تجارب منقلب از چهر چو باله کشید
 برق عصمت به پیش چشم نابینا کشید
 حلق تیغ کین بدست غمخوار دلو
 تاز برق پیش خورشید جهان لاله کشید
 جان فدا مرد دوست که غمخواریم دل بدلو
 با وجود طعنه که بر سر رسوا کشید
 مرغ لب از جذبه وصال محض خوار
 بعد ازین در کاش کوی تو خوار سپیم کشید
 بر سر کو تو لم بر و اس رسوا نماند
 غیر تم حنت جنون بر کوه صحرای کشید
 سعدی باز تو زین پس به قدر کس نفوذ
 صحرای عشق منس سر رشته را انجا کشید

وصال محض غم و ماندن در بند

دگر محض کس فاقه نام زنا کشید

مختار بودم که شمع طالع کرد
 وزنه با او خشم بر توجیه میداد نکرد
 آه لاله شمع در محراب کس کس
 انقدر داشت از زویرا یاد نکرد

حذر ز مال شانه ناکه عاشق را

ز غار تیرد عاصی که میگذرد

دور کسی باده مست میباشند	نخود مالیده اگر نیم جوشه میباشند
مخمس تو حکایت میزد و دیوان	از تابان محاسن تمام میباشند
تو ناز کن خورشید و شب	ای کفر خود در هیچ مهر نباشند
کنون بجز پر سرفروزم آرام	در اعتبار خیال تو لم دراز باشند
هزار گونه صبح و زیم تا دم صبح	هنوز بخیر است باده دوشند
خواب سحر آغاهای شینم	هر در حواله آن غیب و ناکوشند
دل غمخور من لذت آن کو پرت	هر پای جگر بخورده میباشند

بمیرش از این خود مرده آن خود و حال

تا تم تو سیاه و کبود میباشند

مستی لذت و حرف جفا میتوان شنید	خنجر نکستی غم حرف میتوان شنید
هر چند تا بحال شام بد موفه ایم	یک ره نصیحت یا میتوان شنید
هر چند مانده قلم رسید تو ایم	اولاد از برون سرا میتوان شنید
خوبان شکسته سحر و کشتند هم	دست داد خواه کی میتوان شنید

دل نسیج اید که بر فدا می‌رست

ورنه در نهاله اش خندان لاله‌ها بود

ز خاک سوزم از خاکسایان چنین تو بوسد	چه جای لاله قدح لعاب آتش تو بوسد
شکفته آید از آن سنگدل هر می نتواند	هر چو بسیم من بیک یا سیمین تو بوسد
کمند سعده شوق تراست جاذبه چندان	هر آفتاب بر آید و زمین تو بوسد
نزد آب نوش ولیکن نه ناکس نه مبادا	هر جو پایه هر کوهر غنیمت تو بوسد
کدام دست تواند هر دامن تو بگیرد	کدام لب بتواند هر استیت تو بوسد
حضر کیست که ترکند بجا کج حلیت	میج کو که لب معجز آفرین تو بوسد

بد پایه پیش که متذخومی و رستم

هر بخود کند و دست نازنین تو بوسد

نقاب طر از مشکاب بگذارد	ز وطن که در مشکاب بگذارد
خیال در آتش و ایم از شوق جود	هر کر رکاب تو بوسم رکاب بگذارد
بدان سید سیرم تو بقواری من	گذر عفت عرق اضطراب بگذارد
دل لاله‌ها در دور تو ترک گفت	چنانکه بر پیشکش لب بگذارد

موتی وصل توبه‌های سیرال آن کو در برغان مونس دانه صیارا کو

در صف نامتیا نخت امشب

القدر حوصله ورزیده فریاد نکرد

سبقت اشک که چشمم تم افته

ان قهر سودا نسل و در سرم افته

کو شعله آبر که خود بود دل مغلوب

از سینه هوا گیرد و در خرم افته

لذده لم لذت موسی جان

کیس به چنان خاک زخم کز برم افته

این سحر در خر صبرم نه نش

از کاش در جان ملا متکرم افته

دانه جگر سوخته دل چاکست

هر قهر از دین خون در برم افته

این گریه هر میکنی لذت در فرشت

بسمت به بیاد فلک سرم افته

سینه اکرم سوخته بر باد دهد دوست

سبحان کلام که ز خاکستر افته

هر که آن خورشید را با من نغمه‌ها بود

عالم در خون شکم تا کمر نهان بود

بر سر جانم آه و دست صبرم شکو را

میگذارم تا یک امروز در نهان بود

غمزات بک است لذت در دنیا لدلم

انگیز عاشقان در شیر نهان بود

پیکر از پیش ترکان نور هر جوش دم

آه لذت ساعت به میان در یک نهان بود

مگریم تو رسم سیر ترا در طلب ناز آید
کز آب دهن به طوفان چند ساله باز آید
چنین آید در مرز حویلی بخت خودم شاید
در تاحش لریک به ترمیم منجمی ناز آید

دل صدا پاشد ز افروغ تو جان بدیم
چو مرغی طپید نه بر دهن لریک ناز آید
نمیجویم ز درد نرم به عاشق دل سخت
و کز زلف کس که منی من در کد آید
ز طوفان طالع مستبحران بجز آل
بس از خورشید بیرون آمدن وقت ناز آید

همین بر رخم و از نصیب تو امید آید

چه کار از غمی کیس بخیر و دست آید

نیم در میان کرخانه کی جان برون آید
براه انتظار افتاده لایم تا جان برون آید
چنانم شبنم ز خیا که غمزه دست پر شد
هر چه جا دست بگذارم سر میکان برون آید
دل از زده دارم هر چو میستی نه روی
بجای لشک خن از دین کایم برون آید
عجب بنور مخمروج ایم دینش
مرا که زورق امید ازین طوفان برون آید

بعد از کون از وصل تو مشک است تا غدا

دل به صبر من از عهد بجان برون آید

بینه تر تو خوش دل بزمی آید
هر چه روح بتجاری کرمی آید
زین سینه شتاب از دوشسته
ز بس که از آینه باران ترمی آید

توزیرت بس کهم میروم ریت هر دینی انهم بارتاس بکندارد
چگونه میره توان دید در خر که اگر درو نهان کنی از جیب بکندارد

بغیر یک شانی در بوخت عشق
ندیده ام بدنه که شراب بکندارد

تکم از بوختی نک جان می آید هر بدل بوزن سوزن سنان می آید
سینه ست دل و شکست داند شک بیلو تو هر خند بران می آید
این نه اشک بر از دین فرو می آید خون که سیل از دهن نهان می آید
چون کفایت بدلم کار کند شاد شوم همچو سنجک که خدش نشانی می آید
با وجودیکه هر خلد سدرم از با فراق یاد من هم بدل و دست کرا می آید
جلم بکزد بطاق رشک مست بجای بانه کهای زبان می آید
میتوانم که کنم ضربه خود را حکم بادل خویس هر بخود بغض می آید
که بلم با کلو بسته بجای نفس تا بروی می رود دل سینه بجای می آید
روگردان رسر کم هر دل بخت ره روی را هر ریش ب روان می آید
آنچه لذار بر سر بار نیاید

... بین از دین خوانا فشان مراد

مردیدار امید دارم ^{تو} تیرا مر آرد دخت خند به عاشقین غمناک مر آرد

صبا یک کاس سوخا ز کله ز مر آرد کمان بوم که قاصد نامه لایا مر آرد

بجوم آورد کوشخه مر کانه از شهره نمیدانم که لایا پای دل مر آرد

کمن بنعم ز سواج ^{ای} ای سوزنی را زخونک عجمت بر باز مر آرد

دل بازی بدار طاق رطوبت و سمن خوش ببل تا بخت طعنه مر آرد

مر آت تناس غم اوست ورنه غم

کند در خاطر ^{هم} انمقد مر آرد

دل شکن طرات برام کشید نهنگ عشق تو ام عاقبت بکام کشید

بوی تو شادم اگر چه میدانم هر دو فراق تو کم زور کشید

زبان برتم میکنم و گرنه که دید بر باره پوی عاشق نیست و جام کشید

اللله ال طریث نم در اقباب مرا بر کنار بام کشید

ترا میان قیاس شکر آوردم با مقام زبان بایدم بکام کشید

ستم نکرده هر کس نه یاری کو

فلک شد از به نخب انتقام کشید

رفته رفته عالم زده بخت در کون میسود رخم چون کف خشک لایا کون میسود

که آید در مهوای نشکرین نغمه و نغمه می آید

کشیدی تن و چنان میرسد در غباری نه بجلد صحت بدین سیر می آید

بجو دسپه تر زود در شکست سبب نارس در غم می آید

رسید عشق بدل در دوشم هجوم آورد هجوم مرگ و انجا که میری آید

سراست غم بجان بگو که در شانه

از محبت تو جان فشر می آید

سمنبران دل خسته باج می طلبند و هم خراب ز صد جانور باج می طلبند

بدان سید ز اسب و سنا عالم در شمعان در دم سلاج می طلبند

چنان دست غم تلخ زندگان این در ملک من سر احتیاج می طلبند

خراب آن لبر و دندان ز کم درام بهم چو شیر و گداز متراج می طلبند

هر در رسد و هر سخا کفایت نمود مقیدان جهان تحت قیاب می طلبند

خیال خام نکر خفتن حق حسرت را هر چه بر تو نازک مزاج می طلبند

پریشان همه کس چو خویش می شنوند بطور و دل شک از زجاج می طلبند

بروز روشن از اطلال یافتن

برای خلق بشناسی و این می طلبند

با هیچ کس نیکو نماند
 در نهادم بود دل بدوای خود
 میگفت دوستی مرا دل بد لبرال
 نشیدش نصیحت و دیدم نرا حریف
 به دوری بختش شستم هر یکو است
 از ایای گریه بلام زبانی خود
 خدا که باقیم نگر از روی مهرشان
 بر نهادم زوین مارشای خود
 گرفتند بدم محبت بخوابنده
 بسزو حکایتی ز دل مبتلای خود
 نازت و عفت حوصله من نبود
 سنجید ام جفاي تل با وفاي خود

که بویست او سدر راه او

تا که است مبتلا می تورست لذت بدی خود

بیک کس نه زد دل نو کام شنید
 هزار مرتبه بندگان مقام شنید
 کند همیشگی باشد منید انم
 در نصیحت مهجورده کدام شنید
 وفا بدست عشق تو کمین است
 هیچ از تو توایم خیر نام شنید
 بسینه رازد و در شتم نهال از خلق
 چنان بلند بگفتم در خاص و عام شنید
 جنون دل بستم مزید میند انم
 هزار بوی از آن صبح شکفام

نود در لعل و شاد زبده محو بود

بمگر نه زبده و شاد مایه سلام شنید

مرا بخار و زهره آبیس بارون مرا بر اثر زل دلم خون میشود
 خلوت به بود و بود و شمر در یکس
 کوزد و بر خیالت در دماغ آرز و زاهد خلوت نشین از بهر و دل میشود
 چشم تا قوت بار طبع با کوه فرشان بلکه با او مرئوسند زودقار و دل میشود
 کاو کا و غمز کرانیت در نظر

رفته رفته چشمه سار دین همچون میشود

فرشته که نمازم بر آسمان برود زنک طاعت و غمزدین برود
 دلم ز بندگی خود را انجیل داشت که منت همه کس بهریم جان برود
 بود که مرا قلم ام محجب دانم هر چه با کسرم راجتخوان برود
 کما بخون بگردم خود دست لید که چشمش دل را آید از میان برود
 چه لغتها که دلم را سپهر باطن اما نملو که از دست دانا برود
 دلم زد دست تو بملو که ز دست که راست است هر که نام تو زبان برود

ز انک مره کو تو مله رازش

هر که بگو تو شانه بدین برود

هر بملو طلبم از خدای خود افزون جفای ترا از خدای خود

دوست بدو دل حلقه میزند
بگو هر خانه دل رفته در و کنند

در تحاب بند بر بار تو خواهم نهاد	از زور ادع حسرت بیک خواهم نهاد
باقی فلها سوزق انگیر خواهم خست عشق	پای در بزم مصائب بیک خواهم نهاد
خست فرشتانست که بدست ارم بستم	بالش سود کا در زیر سر خواهم نهاد
سرخسب و تنوع عشقم سر بیا لینی کرد	از همه آسود کا آن سوده تر خواهم نهاد
یار دانیست عالم سودند به بعد اینی	رستنی از خیل جبریم تر خواهم نهاد
عشق فرور آورد مارا آن فدا نامو کشند	کز دیار نیکامی رو بدر خواهم نهاد
سینه ام کرم است امشب آنچه میفکود	جمه در دست و پا رخ خواهم نهاد
چون نیم سوراخها در استخوان خواهد شدن	بسکه دایع غم رو بر یکد خواهم نهاد

خار سهاست عا کعبه و میلداد

میروم که بانوک نشسته خواهم نهاد

جای که ندیحت حسنت سخن رود	داند خدای مزه چه بر جان میزود
خسرو هزار گنج روان کرد بهر باده	سیرین جان بکام دل کو بکن رود
بس انوار نافه نجاک ره افکند	کردی که از ره تو نجاک خست رود

که غدر بر لبی که مطلوب باشد	و به جود محبوب نباشد
نیویں محب از آن که مغلوب باشد	بر آن که منعم که غارتزد کاین
حاجت بفرستادن مکتوب باشد	جای که تو بر حرف کس کوشش کنی
خوبست هر مرض که نیم خوب باشد	هر بد که نیم بهتر و دشنام کشد
یوسف خجالت از محبت العیوب باشد	ایچو آن که محزون است از خیر نیست

محبوب دارم و در خدمت

محروم تر از سایل محبوب باشد

کمر نسیم کلسن مصر از رو کنند	کنعانیاں اگر کالس باغ تو بکنند
بسیار حسرتی که از کلو کنند	لینست لکه مضایقه ساقیان بنم
مستان درین معامله کم گفتگو کنند	که می فروش جان طلبد دم مرل از دست
ای طاقم نمازد که مرد در سو کنند	دیور تو به کوم در انسب با پایا خم
عضو ز یافتند تا خرد کنند	عظم چنان که درخت مورال تر بنم
مقبول آن نماز که با این مضو کنند	ما دست و رو بخون دل و دین ششم
مردم با ط دین بخون و شرم	در دل درای چند یار و صا دوست
بر هر چه بکنند اشارت بکنند	بر کانیات یا فک شد ضایعانه حسن

بجز به نغزش در کند خوابم کرد	یکایک زلفه بر آید ز خرابم کرد
باتش در آتش بسند خوابم کرد	دیو که دین کفایتش بسند میوزد
باید در محبت بسند خوابم کرد	سر که با شل سود که متعاش بود
بهشت و بهیچانه بسند خوابم کرد	بسیار از دلف ز ملاست خوشتر
هر پنج بر تو بهمان نغزش خند خوابم	خدا را که باغیا را بر کن شیرین
امید دارم که کوشش به بند خوابم کرد	عزیز بیتیست با صبح بای امیدوار

طیب در در خوشی کوه هشتاد

در خود مدار دل در دمنده خوابم کرد

لشک هلم و آیم نمیدهد	ساق خاکست و شرابم نمیدهد
خصت بخت و کور خوابم نمیدهد	بعد از هر شب که رسم داده ایم
در رخا رخا ایم نمیدهد	روز که تان نیست که نمیشد

شده خیال او سبب راحت دل است

کاندلیم ره بجان خرابم نمیدهد

اگر چه مست خمارند هر چه سازند	دور گشت نه خوابم نمیدارند
هر خم خفته شمشیرش بسیارند	من از هر هم لذر حرف میدارند

پیش بود هر جا که به تنم در بهمن رود

تا که از لب تو صد شیر ادا کند

خون از زبان طوطی شکستن رود

شوق بدست میبایم گرفته بود اویشید و صبر غم گرفته بود

آن شبی که باد که در خلوت وصال من زلف یار و یار میبایم گرفته بود

بعد از هر شب میبایم رندی زنجب شرم خواب گرام گرفته بود

آهیم قبول که افغان داد خواه بر کوشی حرج راه غم گرفته بود

نه بود شعله بخون میبرد لیر

کو هر بحر عشق تا بم گرفته بود

تمام عمر که جان مستبدی جان بود چنان شو که یکم بخاک بجان بود

صبریم همه عمر ملکوت ندر بلدی هر که در وی صبور توان بود

عجب مدار زویرا ندلم کین تاب در آن محال که معبود ویرا بود

ز قفس عشق زنجی است ای که در همه عمر توجه دل یوست لبوی کنگار بود

ندانست خضر ز رشک نفا به شد

هر که بود بزم توفیق نی جان بود

عالم جزیرت را شایسته
هر لایلی هست خوش باشد
نثار جام عشق عاشق را
از شراب است خوش باشد

ست ایوان درو مولد

کامین پست خوش باشد

در سبک یار بر ناز و عتاب بود
تا روز در دیار دلم الفد ب بود
عجای عشق بین با رخ تو دوس
تا وقت صبح در لغوم ز قناب بود
لعل جانت باد است سلام داد
ناز است اگر چه مانع لطف جواب بود
کام نبرد ساله ز عاص تو یافتم
دی سبک بزم خنوت و چشم بخواب بود
مرکز قیامت شاه فرو نشاند

مسکین لک ز تاس حسرت کباب بود

سب که در سعه غم سوزد
ر بر شعلات سوزد
ایم آن روی عرقانک ببرد
بمچو خورشید که شبنم سوزد
انجامم که آه کشم
درو دیوار فردا هم سوزد
ز آتم افروخته شریجه کشم
در ره بار صبا کم سوزد
سعه تاس آه شانه
جای نیست در عالم سوزد

مرا خیال نه غیر در نیست ای سیرت ترا کمال نه خرم نه گرفتار اند

چنان که شمه جویمست افروز شد

هر که منکر عشق تو بود مجنون شد

محبت از راه عشق حاجت ملو که میل بر بمن سوی محبت شد

کج عشق خاتم فرزه خیرت عشق که مستیتم همه از راه دیدن برود شد

خون عشق جمعیت را نیست نه هر که موی پرست کند شمشیر مجنون

دران دایره که شمشیر ملکین فکشد هر دفعه بطوفان یکت شمشیر شد

مزن بشد خود طعنه هر دست

که از دیر غم جان پس قارول شد

دوق غمت بخاطر خورم نمیرسد این پائین مردم به غم نمیرسد

نومیدیم بی لکند کور دوست راضی شد هم جویند انهم نمیرسد

بختم کرد لاف سبهای غم کنند یکدیگر خوش بودم عالم نمیرسد

شاد خلد در دلم کن که در حکر

نامور شد احسان و مرهم نمیرسد

ز که هر دست خوش باشد نازت از چایمست خوش باشد

امروز منت گیرم بدست غم

در چشمم اولدم سب این خون میزود

سب و روز دستیاق مرکم درخت زبون باشد	چه نیکو میسر پس کس را کین شکون باشد
مسکین روزن هجراست بدین روزم میبرانم	کس را که تو عمری دور باشد کارچون باشد
ز راه کعبه گویت ندارم راه بر کشتن	بیابان محبت کر همه دریای خون باشد
ز زخم شک طفلان پرورم لاخوتن خود را	با سناک محبت میوختن جان جنون باشد
مزیج نازک را انقلب هست افزونم	همان بهتر که است امشب ز مجلس روضه باشد

بدل و زدم درد تو مشکلم برود نه خیال سوخته این دلخ که نذول برود

حسرت هست بجدی لک گشته شوم تن بجاک افتد و جان از بے قائل برود

سند نام راه رو کوچه عشق که درود همه حاقا فله رب یک سب است برود

شاید از چایک غم عشق کجا خواهد رفت

کین رفیقیت پس لذت تو بمنزل برود

شکست تا که سر جان تو را در من دهند دلخ حسرت بر دل امید و دل در من دهند

هر باش رنگ و سمن نایک از هر طرف ندانم کار مرا راه و صلا در من دهند

روز که زبم و صاب تو بر یکدگر خورد
خچین بدست بر ندامت لب خورد
از یه ارکانه سیه‌ها که کن که حشر
در اولین نگاه تو بر یکدگر خورد
رشم بچیه نوشته مرگ است
رشم بر آن کس است هر خوان بگر خورد
سهاش بر آن لردل سدا که کند
تیر که عاشق تو در اول نظر خورد

هوا رقص تو دل در خیال بین شد

هر که گس ز میجو تو تنی اثر خورد

مردیم و هجر با ریا بخورند
این غصه روز شرکها و مهرند
سلا چند در از باغ رسید و رفت
روز فراق ریا بخورند
الشکی هیچ ز خاطر میزد
چون سیمت ز ساق کجا میزد
شنا به پای عاشق آوا کشته

هر که منزل تو مرفزند

واغست بر هم لردل مخول میزد
افسوس محوای درد با سوس میزد
ندیم با پسته و زنجیر امتحان
سودای لب از دل محو میزد
کلکون روز کار سحرش وری
لدخول کشتگان تو سوز میزد
بدو کن که ناله اگر ناله هست
رضد کجا کجا کجا کجا میزد

ماز دل ساخواهر ز د	نک بسینه منم هر ز د
خوشی نویس حبت از لم	و تم عشق بسیار ز د
آرد تنم چو شکلی سر کرد م	تیغ دید بعد خولا کر ز د
دعور کر می محبت تو	دش دل دم از کوله هر ز د
باز در کشور دل مشا	عاشق کوشش بسیار ز د

روز که سرم در خم چو کال تو یابند	کرشته بر سر سدا تو یابند
چند گاه که بگافه سراپا وجودم	اسباب ریش نه حوا تو یابند
زیم سرودن ساز و سوز و دل	هر لاله که برخاک شهید تو یابند
روز که در هر عرض سیرت محبت	صدیوس کلمه کنه بر ندان تو یابند
آرام که مزه دل سوخته حیات	هر حلقه که در لعل ریش تو یابند

خنده سخی تان که اکسیر وجود است

کنجیت که در کوسه ویرا تو یابند

رخ برافروزه شمع طرم در کرد	دل افروزه موی خنق از سر کرد
شک فیم که غنچه خانه بر انداز دل	در توله که دل نرسد چو تو دایر کرد

مند عشق تو چون کوم در چوں بنیم خست سیاه خوں از دیدن ما سرد کن رس

افروخته سحر که هوا رحمت کند چشم از رخ تو بسته نظر بر سمن کند

بعد از مراد سبب مراد میسر است نکلد دست حاکم نکه سوی من کند

مر جا که کم شده از خاک سینه لعابش امانت به یکجای دهن کند

هر ویسفر که ساکن زندان غم بود در زیر حواله بچاه ذفن کند

دردم شاد در وصل تو شمیم کند

مرغ کلدد در آشک مسکن کند

تو ز عجز بر وز نه عالم گشتی هر ترا بنید و حیر بدل من نکند

شاید آفتاب بر از غم خواب کر کشد کسی چو این بر خاک تو رو نکند

باز بدل سپه درد شبخون آورد غم عشق آمد و دل به ترم خوں آورد

هر سر خار که در پای دل از خوابان بود کاو کاو عشق است همه پروں لدد

قاصد امروز خواب آمد و از من بگذشت ناک نامہ قلم کی مضمون آورد

عشقم کلکون تو دارم که بچو لاندنم ناز تاب برداشت ناز چنان چوں آورد

چشم زنجیر قفست بود کشتی را

کایچه آورد و بخاطر همه میزون آورد

نهفته خوش خاک یکدم سوزند که میرم در کلم یا بختش دود اید
بهر شمع که بسیم تو میدهر بدلم هزار تیر بلد در دل سود اید
زیر بختش روزم بحاکم روز وصال سب قراق کدیر خشت زود

طریق که با خلدص محض کنی

نه چو کس رود مسلم و همود اید

باز شوق وصال کوثر زرم یارم مر برد که مکنیت وصال امیدوارم می برد
زرم سارم سوسن از لب رفتن چو کیم اشتیاق از کف عیان اختیارم می برد
رتبه فیض شهادت بی که حیرت یاس این رشک بر پرده شمع مزارم می برد
تو یا بختش سیه شبان صفت میشود هر شمع که سر کویس غبارم می برد
دشمن فلان مرد و دشمن در میان دشمن که باز رشک در لیال کجها غم زین و یارم می برد

بهشت آندل در مایه تو باشد بنده آنسر که در مایه تو باشد
وجودم را نزول درد کنی غم بشرط آنکه دل جان تو باشد
کلمه عشق را نور بخت کل نخل تنای تو باشد
چرخ کلبه تنها نشین ز شهرت نغمهای تو باشد

شام از غم خوریش اگر یار کیم مود اندام تو خالصیت نشود
 کجاست شراب عشق در چانه میرود و در لشکر حسرتم از دین بیایا میرود
 جگر باید که تاب آرد مرز محبت را که شام ازین الماس در چانه میرود
 محنت خانه دوراں چو دلبندم که هرست بوقم خاک نوید ازین ویرانه میرود
 میدانم چه سحر افروخته در محراب

از نور فیض از آب و پرده میرود

حوشتها دردم نقش خال تار مکسو زنی سینه هم پر از کدو و کدو
 ز جاردان سبیل سبک سوزا هر جا خانه کرد آن در و دیوار مکسو
 در بر تو نور بر من و سوختم افکار زتش بدل از کشت کلی و کشت افکار
 جز در قعر عاقبت خویش ندیدم هر جا دل گرفت و دامنم افکار
 بر سر چه فکر کردی و الهوس من طو قر و تعلقش در کونم افکار
 برق کیمت بوخت سرا و وجودم فریاد لیلی سحر که در خرمم افکار

شام از غم افروخته خابان لاله نهانم

کز تش دل منم به پراهنم افکار

زبکه از من ام شک غم جو زود بدان سحر طاق دلم فرود آید

میدم من که خا خفا پای دل تنه ایی لبوزن مرد بود
نیکم گشتم در سو نکر مبار جگر که با جسته طلع در شود
کرب خضر متوب با نه کدلم نزدیک بریند خون جگر بود

خوش است بکه بوم نپیش

کین خوش زلفا مال او کسیر بود

انکه محبت بجان نکند جان حسیت که در جهان نکند
یکوت ز درستان غفلت در و قصد نمان نکند
ز دست آفتاب روت خورشید در آسمان نکند
چون بسته روین فکندم اروپ کین مغر در استخوان نکند

از دیدن یارستان امروز

چشم تو چشم دان نکند

در دست انکه بر مان میرسد ورنه کدام سر که با مان میرسد
مادر چه عالمیم در هیچ نو بهار بای نشاط ما لعلستان میرسد
نامش راه تفنیم قنادهام دست بلبل کریان میرسد
صد فریب چون قنادهام و خوشدم هنوز در و عن که هیچ با مان میرسد

حرفی که بود وجودم فروغ داغ بود اگر تو باشد

وله

تا خوت در خون من آلوده نکرد
جانم ز جفا ترا سودا سوده نکرد
تا خورشید از پیشه تو در خاک
ز جری شهیدان تو سوده نکرد
فردا بجای تو شهیدان تو بستم
امروز بخون کرخم آلوده نکرد
ز درنگ نیم سحر سوختم ای کار
کرد در دیو تو بهوده نکرد
شاید نکند میای خرابات ز کویت

عاقل ز به کار نفرموده نکرد

تا بیدم نجاک بر لب نشود
سودا خاک بر لبم آید نشود
یکدم که با تو دم بر لبم خودم گذار
دایم زان مقام میسر نشود
خدا که به نیت منم بسته شود
بشش که دیدن تو مکر نشود
رازی بن تو لقا هر نمیکنم
کاهم مزید حسرت دیگر نشود

شاید نشانی به روست دردم

کایه اسن آه مکر نشود

تا لم مکر ز فردم با حبه شود . این آه کم در دل او کار نشود

عشق چو در سینه درون میشود راز دل ندر پاره درون میشود
منتظرانیم همه جان کعبه مگذر دین کعبه در خون میشود
تشنه لبان لا زلال لبست حضرت را هنوز میشود

شانی اگر خنده چنین میرسد

کار دل غم زده چون میشود

خام قد تو چون آتش بلا سوزد جهان جهان شد در پیش و از قفا سوزد
دوستی که من دوستی مدشمن من در شناسه کجای نه است سوزد
سیم اگر کدزد بر بسوم سینه من بکشت زار بقا آتش فنا سوزد
نه انجان شد سیر کشته غم شاد

هر برق بحر تو اندکیا ماسوزد

از آن دوزخ که بکبر استخوان ماند کنار ملک میان باغیان ماند

چهار حلقه است و عرض محبوبی توان نه که متاع تو درد کال ماند

ازین شرب که در جام دلبر دارد عجب ملکیت سیر در جهان ماند

سبب فراق تو ام پهلوان طیل دل لباس تمیان چون بود بدان ماند

حسنت از سر و ساز تو همان است هنوز دست سحر از سمت جامه در آن است هنوز

دانه که غمت در دل خاک بسوزد چنانچه ترا غم بر خاک بسوزد
از نا عذر او نیست آتش زرا در سینه شد لیس بر افکند بسوزد
بسوی حشمت آرزو که در صید که وصل از حشرت اهل حلقه فراق بسوزد

نشانی بخدر باس هر لاله سینه فغانم
به ترس بر دل زود و بیاک بسوزد

غممت خوانا به در ساز و دشمن منم زید که اشک حسرتم از دین در دل منم زید
مر آن ویرانه محرابم بهرستان نو میدی که گیرد چرخ من بسوی رخسار منم زید
میخواهد که بر خاک افکند بر پرده خود را نه از رحمت او بر خاک خول منم زید

کاش می توانم که در گردن خونی را

کنا خون مغلوباش از کون منم زید

وقت که به چشم لور عالم گیر اماند بگردن موج رشک طوق بر خیر اماند

چنین کرد از غم تازه رنگین شد سر اماند وجودم که بهر بهار نو تعمیر ز اماند

سحر که زمره لب رشک لاله کون بچکد در چشم اختر مسلک نه لاله خون بچکد

ز حسرت رخ سیرین سرود که تا دم حشر سرشک کوکب از چشم بستون بچکد

رو اعدا که این چشم شانه را بچهره لشک بدلتخت و از کون بچکد

ای که مرغان محراب گفتند
خار بر لب خورشید کفن اندازد

شانی خود هر چنانست نغمه سخن را

طربس زبان فرسوس سخن اندازد

جائید بر این عارض کلون نکرد کس	کاس را چندین بار برنج کاس نکرد کس
بیک عاقل صادق بدو عالم نتوان یافت	در عشق لکین و قانون نکرد کس
ز بسکه فرح بس بفراموشی برب	شادان کند و که مضمون نکرد کس
بازد و هر کس ملایم دل خود ماند	مکاشه در کربس مخزون نکرد کس

ناصح سرخو کرد که دست نرسیم

رفت لکه پشته و اسنوں نکرد کس

بر لب خواب و عید و دیدار	مالک در خیال تو خواب نگیرد کس
دست و پست لب و نماند	در هر تو ز کس لب نگیرد کس
اه ای غصه کس در درگاه	خدا کند فرخ غم حجاب نگیرد کس
آتم بین و لول سوزان	کاشی بعجز و د کباب نگیرد کس
شان و بحر عشق که در مع خیر	خیر از مرید حجاب نگیرد کس

ایک حسرت نیک انانیت در چشم امید
بخت غفلت زده در خواب کمال است هنوز
کز تو بپر دلم بند وفا بکسته
عهد بر زلف تو همان است هنوز
در حد چشم تو فرسوده حسرت شایان

چشم امید تو خوانم بخت نیست هنوز

بلا بخر ناز و لب قصه جان بر حسرت
عقل و دل را کس دهنای تو آن حسرت
عبارم در فلک بر سحر او دارم
ملا که گفت از خاک است این حسرت
تمام لاله و گل اندامی که می نمی
اگر قبول نداری با منجان بر خیز
چه دشمنی با جان هستی دردی بدو
بسته ز پهلوی دشمنان حسرت

زیر کلاه خنک گشته شدی

تو شمع بزم نه نشانی از میان حسرت

بر زخم قضا نظر سوی من انداز
یک تیغ دود آور و صد سر زنی انداز
خواهر که سوخته یک حساب و طلب
لذت و حسرت در حق در چشم انداز
حمید سعد که تو از حسن اسیران
انسان دامن لغو در جان من انداز
یکدم زلف تجرید شمشیر منیکن
بجو صد را مرز ملک بدن انداز
خواهر که برداشته ز جهان رسم فراغت
حرف ز من غم لغو در انجمن انداز

دھشے مرقد ارچوا نم بستر رم خاک را ہم بس
 دھور کر مجت را نفس اتیں اہم بس
 کستہم بلہانہ حاجت عشقم لمقدر کناہم بس
 زبدہ سبہ پنجہ من لڑکو کبر سیام بس

نہ از سرم فتنہ ہستے

کوٹہ سینے پناہم بس

ملا چو آید ویند باستانہ خویش رود زخانہ ہم بہا بخاں خویش
 چنان بوجہ غمت طایران فرسے ار کردہ اند فلوس لے بطنہ خویش
 خدک نالہ بکردوں روان کم خبران در مرغ ملک نیاد شیانہ خویش
 لدا پنجہ بر سرم اقلو روزگار فراق بخرد بلزوم لک بسنوم نہ خویش

بہم عشق توستانہ عین شہرک

کہ دانست کہ ہر مقصود در خانہ خویش

صبح کر کہ لہا بر سر آب الویندش خار بادہ در چہاں خواب الویندش
 پس لنگر کہ یوم بیند لدر غم غرض بیناں بہر جانب کہ اصغر آب الویندش
 سر مردم کے داند سیہ چسے ز محمودی بخون الودہ مکتی غبار الویندش

حاشق بازی بر که مریس	در سرم نیست ہوا کہ مریس
مکفتار لہر مر کہ مکوت	او مقید بحیات کہ مریس
منحنی دست سست	او کف بستہ خند کہ مریس
فرست دست در لہجہ صفتا	پودہ یوسف بہار کہ مریس
سخت القہر تیغ لہر نو	بدلم دلخ خجالت کہ مریس
در تلافی رسا دوش	دیدم امروز برای کہ مریس

صبر تا اگر ایں خللہ بود

میرسد کار بجای کہ مریس

زمرحلہ دست ان کتہ دایہ نور وں پس	صفا طلعت لب حشریم چنوں پس
حدیث رختیں خون بیکہ ماں سلا	لذات مرد ماکت حیم بکلکوں پس
شکستہ الہ کردرد دل چہ میجوئے	نساں دلخ درونم زریک پروں پس
سپاہ جو جوہم آلود ملکات	کستمہ را بدلم موجب شہجوں پس

نساں ماکت کفتہ سنانی را

زدف سنان کتہ دایہ نور وں پس

شغم تیغ کیگہ تم پس ہرزہ ہر غم کیا ہم پس

به چون بروله درگاه مرقص سمندر شود راسخانه مرقص
 توسع مجامع شاعر بافت از بوله مرقص
 حاکم کسب فائز شایسته توابع عصمت در خانه مرقص
 غده کوم کتاب جمالت میان حسیع بکفایه مرقص
 بنکم مرقص سبوح طفلان بغوغا رول دلوله مرقص
 مکش کون زمان نیک بار محوم و بکفایه مرقص
 خم نقش کرد در سینه سدا

چو مار کج در ویرانه مرقص
 دل ببرد اوم و جان لمر جهان کوم خلدص
 هر چه دیدیم سدر خود را لذل کوم خلدص
 خا طار لایس بود وزیان کوم خلدص
 رگیاں دستم یک جان کوم خلدص
 شد بسودا بتول دایم خلد و جیم
 سب رقبه بر کوبت کریانم گفت

بغیر انکدر شتم غدا که اقد در پی
 خار از دلال آن سرور و آن کوم خلدص
 از وصال تونه لغوش کنایه است غرض لک از و آن در و دل نزلت غرض

نهان کون نیست برخ خورشیدش نقاب لعل بر ماهی بامویش

خردارد که سنان لذت دیدنش دارد

بسوی خانه رفتار شب الود بیندش

ناله درج دلدی زین خارشش کل جوی عنایت ماری بارش

رقعای لیسک نامیرست درنه بر عالم توان نولد یک شمر لاله

مردم مرد بر آلوده لایتم علم آه شد بر سر مرلدم کوی مرلدهش

معزور و کهار لند لیس کن لاله نور کز برق لیم افتد در نور کارش

بر خار زار نشاء آتش من ساید

بر قهر همد که افتد بر لاله زارنش

در طریق عسقلان ز یکدل و یک کلبه باش بی نتیجه دل معنوق کوه مشک باش

دایم این خرج محنت برقرار خویش است از کار زار بودی لحنه دلت شک باش

بنار چرخ که زندان سرا بر لب دست پیشکجه مالعه نه بنیاد سس

نماند قوت فریاد داد خواه ترا مجامعت نیست هر کوسه کنه بغیرا سس

چنان زمانه فلاوس کعبه شانه را

از دز کار احباب هم نمکنند مایوس

طرس برار واقع در کشتی عمر پروانه تمام کشتی برای شمع

از بر تو چراغ طرب که حلال مبارک پروانه که بر سر د و ره برای شمع

شماره دایره کسب و خست جو پرده نال و بر سر

مقصود بود سال این هند بر پاش

دین به سر شمع خست و بر چرخ از خست در حرم دل لقا پر چرخ

خود را بختر ز یک لقا که کم هرگز نبوده مثل تو برده خراج

در پس شمع و تو تک چراغ گفت پروانه که حست به صد لقا چراغ

نبیند مر در بر شمع جمال تو از نور استیاق کند گفتگر چراغ

کریم بخت دل شب کس کند گوید بر تو در دلم رو بر چراغ

شماره دایره کسب و خست از راه و خسته کو

کزدل عیار کم کندم ست و شمع چراغ

مخافتت را بر خوی تو حریف سرونازی لقا و شمع بر طرف شمع حریف

ماه رویت در می خفته نهان شد آه آه کو هر مقصود در قید صد شمع حریف

از صدت که گوهر امید مالا مال بود از هر دست هم انوار شمع حریف

ساز ال کل را که دست نازد امیر کند به سبب هر شمع شمع شمع حریف

بدستیم خدایت چه صبا و چه سمو م لایسم سحر بوی بهار است عرض
 در افت محبت بهیمن زو منصور میزند هر که ز عشقش سر دار است عرض
 عرض لایست عشاق لبنا سد معسوق ورنه زانچه شد مخلوق چکار است عرض
 هر که عرض موافقت بخاک در دوست سایه چشم ملائت غبار است عرض
 زین همه داغ که ساید بجز سوزد

در غمت سوزن جان فکار است عرض

اطهار که در دلا سپین رخسار بعد از هزار قاصد آمد بکار عرض
 شد بهرام چونک خزان و نه حواله هر کوشش از سر شکبار عرض
 ز عمر لک دیدم بیدار و رسود آن مه سلا و بار بند در کنار عرض
 خشت نوشت سر خدایم و لایم و خوفم و بهر سجده عار عرض
 در پس حواریه نویسد بحر بر پشت میهن ز پیر اعتبار عرض

خانه خجسته مناز که با قوت لک شود

ناید درست ز قلم روزگار خط

پروانه انیم هار تو مارا بجایه شمع بود به نیست لکه سوزد کلبه شمع
 در سایه حلقه جامه تو می برد رگهای جانم که ولد ز شتهای شمع

چون ملک بنام سلیمان قرار یافت و یور که از نمایان بایز نکلیں چه پاک
 چون دست کس بخمس انده میرسد سپس از ستار که بود خشی شهنشاه
 بر دانه که کویر چون تو شمع گشت رود و می کشد بدم آتشیں چه پاک
 شعله که تا فرخ شیران برور گشت
 کرم رو به کندش در میں چه پاک

خوابان که در خاک ندانند چه حاصل قدر کل و خاک ندانند چه حاصل
 یوسف صفقان را در مصر نمیزند عاشق هوسناک ندانند چه حاصل
 دانند که در خر قام الود است لذت هر غمناک ندانند چه حاصل
 مشان بویس منکر افول خود اند سرمایه ادراک ندانند چه حاصل

سنا ز لبس عجزند لاه تخم

کینه تراک ندانند چه حاصل

لری چشم خیال یوسف در آینه مر ساحتی ترا شکم نزول حیرت
 حوریان حسن در روضه دل باریت تا چار ابله طاعت عیسی و ثقیل
 آه به تاثیر حزن بر نا امیدها کوه التفات عام تو بر مویفا یها و لای
 شعله حیرت بجای لاله روید از کلم اسکان کر بر سر عالم مبار و بسیا

هر و در است پیاں چون زور کار عاشق پس تو زخم نایاب چون اعتبار عاشق
 باین دروغ و عهد چوں دل تجمک آورد زو فریاد کنایه باز تضرع عاشق
 باید به یک دید رفتن کجور معشوق کراکنید و در رکندار عاشق
 شمشیر ز دلدی سلاه شکر می هم چندین تنها فانی در صیت مجال زار عاشق
 بایران بند کور ز میر و سرحد حاصل اکنون که دل برود ز سر از اعتبار عاشق
 بر بند قفل کویان هر چند کوشش کوم یک کس نکشت حرف کاید کجا عاشق

هرگز نداشت پس تو بدو

با آنکه ز پناک حسرت برسد کما عاشق

بر من ستم دران کاشن نزدیک دل مبود و نکاه تنها فانی نزدیک
 دانسته گرفتار فریاد که موسی لایم تو فریاد تنزل شد نزدیک
 زانگاه خجش را موسی دپه نیست فریاد که بتا به ملای شد نزدیک
 دود جگر سوخته لم شاد دانت که یک سمن رستن سنباشن نزدیک

شده سر خود گیر که از غمک دل

بر داخنت رخت تجمک شد نزدیک

صید ز خود در مکان کس چه باک آرزو که با چشم تو ستیزد از این صباک

که بقدر غم آه می کردم اسسند به می گوم
 برزای از فروغ آتش دل سام ز صبح کاه می گوم
 یار می فرومن ز دلباش آشک حسرت به می گوم
 او بی تیغ سیاه میزد محبت لک می گوم
 شکو چپ در دس ز حد می برد عضه و غر خول می گوم

نشد ان شوخ بکینه کسیست

در نه دایم کت می گوم

برکز دست جور تو آبر نکند ایم صدر خرم خون نمی و لک می نکند ایم
 چند که افتاب خفا می تو خون نمی ایم بر سر زود داه بنی می نکند ایم
 با سر در جو و الهوسان از جفای تو جیسم جیسم می نکند ایم

شاد قلب عشق دیر لنه راند ایم

ندیه لیدیوم سپید نکند ایم

چندان که رسیدی که تحت جگر شدم یلکار که ز غلام صورت بر شدم
 اکیتم که صید لکاه که کشته ام کرد دست فدا بودم با شدم
 یار مرکن ای نفسی مرثیه زوکار محتاج خانه شب و اوه شدم

بعد ازین ستانی وز هر نا امید بیا چه شد
تکینه دیدار را تلخ شد آید رو و خجسته

غم تو نیستی سیر آفتاب دل
دور از تو ترک می‌دوم در رکاب دل

در جنگ با یخوت تو آن مرغ نسیم
که استیم من جز انتظار لب دل

فریادم ز دست دل سزگوار خود
در کوزه مبالا کند عذاب دل

خاک تو دایردم نوش و حدت
زین نور چشم بوسه بقلب دل

شعاع چه دلکشی بزم وصال دوست

خوردن شراب و حسد کباب دل

اسب باوقامتش نگرفته ام جان در غل
دارم دو شاخ از غواں کلتا کربان در غل

مسکانت بود تسخیر دل ملک خایه روی رو
که چاره دیدی را ای کرم جو فرکان در غل

شاه عباس از گریه ام المیرا جگر چشمت

همچون نور بر زین نهفته پنهان در غل

از نهال قامتت از گریه ام آب زلال
صرصرایم کلتا خالتر از اشمار

از نسیم کوی آن گل مرغ روح تازه شد
بر زخم بنداشته روح الدین اف نبال

با خیال خوش شدم دانسته گویا که باز
بسته ز چار جانب بودم راه خایه

فران شکسته نهالم درین حسن منته

در او ان جوان از بوستان رفتم

مال بنده که بدلمینخو ریم جان میدهم و با ده مست میخورم

ما و حیان یوینا امیدیم زین مرغزار خجل حسرت میخورم

ای فکرم از مهر دوستان بد دل هزار زخم نصیحت میخورم

بر سینه خنده و ادا ان عشق مقصود است از این شهرت میخورم

نه از کدام سعادت ایام عاقبت

افسوس روزگار محبت میخورم

ما ایسر و دیله سودا میولم برور شایسته نعمت میگویم

بعقاس دکل جانب هم تقوی که کلاهی سر را تمنا میگویم

سدر کسیم دل خرق تا شایر است بکنته بیهوش میگویم

توق روتیه همی دیدن رو کافیه قدر از هر شوق سراپی میگویم

شاید از چشم تو عالم نظر آموخته ام

ترسیت یافته دیدن بنیا میگویم

از بک در غم تو نبر خاک که میگویم یک شهر را بر این تو غمناک که میگویم

زداشتی کشته شدن در جرم و
هر شب می‌بیدم شب بیدم

نخ زرنک می‌خوردیم دو

چنان که بختم از عالم بدر شد م

بمجلس رندان می‌رویدم
حدیث دعا تو فقر الفقه که می‌دادم

هر ساله بر اهل صلح خودم دوش
و توبه همه را باعث شکست دادم

کدام درد دها تو اندکم در درد
فرخ روز را زانم که تکلیف دادم

بجسته رخم آن چه گرفتارم
از مار سیده که مرا شیرست دادم

غبار یکدین شد عبیر کسوی حور
هر محو به خاک ره تو پست دادم

تو فارغ ز ره ازادگان گزین سواد

هر سبب عشق پرست دادم

این روزین خاک است ز رفتم
کجا بچیدم و ز کجای جهان رفتم

خدا نکند حسرت کشید کار است
خدا نکند که در خانه کجا ز رفتم

ز شاخار ملاست پید آن مرغم
در دیوای تو بیرون ز کجا رفتم

تو چه خویس روشن کن
در مرکز کوی تو چه حریف رفتم

خوش آن مضائقه کنیز است آن لوبه
همه بار بفران پاس رفتم

آتش که جوهرش ز شعله ایم چون تیو یکست سیم و یس ایم

سلفه ز جهان فتم ازین کوی گزیس

یکبار دگر بند بسوس وطن ایم

فرسخته دلم در زین خویشم دل کرم بدین کهر و سینه خویشم

جاد و دل او میکنم لا بدل خیر هریم کس آن یکد کینه خویشم

تا چند بختی نه کنم رهین شرابش سرمنم بدین خرم سینه خویشم

سلفه چو لاکو کس نه بقول خلیلست

بیرون کند از مسجد آدینه خویشم

بیرون صبح بوی باسج میوزم رشک میوزم و در آنش تر میوزم

میکنم بای وصال تو و خون میگیرم بر سر دانه جگر دانه در میوزم

امشب از فتن دیدارت شده ام با وجودیکه زد و شسته تر میوزم

تو بخواب خوش و عزت هر شب دادم نمک انباشته بر دانه جگر میوزم

دست بینه کرم حجابی رهنه نایه بنیز که بدخت چه قدر میوزم

سر و حوش کل صد بک بر لاله خاند

بسکه لند دانه خون دانه تر میوزم

لصلح فرج کج که مرا اولد بخیم نشسته
پیرا منیر که ما غمت چاک کفیم ایم
شانه زخیم رکب ز آه ما کیم

کین سحره احواله خی شاک کفیم

لذا خدر کنید هر ما دل شکسته ایم
خاکتیرم و بر سر آس نشسته ایم
اوراق لانا همه شیرانه کفیم
جزو مجلیم و کامل دست بسته ایم
رکب جان نایم زدم کشته ایم
ز بسکه رسته رتعلق کشته ایم

بیهوشه نب و یکنک کفیم

نه عهد کفیم و نه پیمان شکسته ایم

اوستکار و مرار کفیم تعلیم میکنم
خونم او میرود و بخت ما خسته میکنم
اوستیم میکنم بر روی بیدردان و من
کریم رجا کفیم و دران جسم میکنم

بر درمیانه شانه بکمر محتاجیم

بالس سودا کفیم و خشتیم میکنم

این طور که هر کیم کنان در جسم ایم
کاسیم نکنند خنده ما خیر که من ایم
رزدست تو چون الله صحراییم
خونین کفیم و چاک نفه بر من ایم
لذخور تو منکمه دیوان قیامت
بریم خوردان محظه هر در سخا ایم

سر بر کنای ز خدای نمکنم میسر و مضایع بن نمکنم
 مشتاق دیدن تو چنانم که روزی فکر مصیبت بسجرا نمکنم
 یکشب میروم که تیغ خیال دشت خود را هر دم در تنه تو بن نمکنم
 یکبار که بیا هم گذر کند منعتش اخلاص و کشت بن نمکنم

ناله تو باید که ز نیست لک خون

ندیشه از هجوم رقیبان نمکنم

ناچار خورم جو تو خوشخوار نمکنم این بار کارشوق تو یکبار نمکنم
 چون نسیمم نم خود میزم تو هر شب میسوزم در بر تو لغزان نمکنم
 در دم شعله زنه بانی که ضعیف ناز را به نیم لغت چای نمکنم
 بر سینه ام قبایه دراز در رخت ایام مروری و مریح نمکنم
 مرا آورم تولا بر جسم غایت بنانه که خون بدل خوار نمکنم

ناله زب که خاطر آن شوق ناکست

او خانه سوز و شکو بسیار نمکنم

لغاف خوشی است لذت لذر هم نه بهت به عاشق با عجب رسم
 زهر کام دست هوشش هم نجو ناب خست ز دیدل هم

چندانکه درین ناله کلماتی به چیدیم بر زریا حسن محبت نشینیم
آن طفل وجودیم در در عهد و وقت جز بر زریا حسن محبت نکینیم

زریا که وصل دلدارم چو ت

خیز از سر لکنند نامت نکینیم

تا کوی از فراق تو در خون شستیم همچو حجاب بر سر خون شستیم
کرد یکایک عشق تو در خاک خفته اند مگر ز ریح تو در خون شستیم
مجنون ایم لایک در ادب عاقبت بر صدمه در رخسار خانه مجنون شستیم

وارشته ایم شد ز انبای روزگار

مجنون صفت بگوشت و خون شستیم

با خیال تو ز هر گوشه در بر نهام سدلیم بر قزوین کجای در نهام
کف دستم چون اختر من گسیاه بکه در ماتم حیران تو بر نهام
هر کجی حسن تو بزم طرب افزوست با چو پروانه بگو سراوین نهام
سبب بر صدف زلف نهام دست امید نیمه سیر دل بر در خیر زدهام

زین همه که می ستانم که در چشم است

می توان قصر کعبه بر باد تو ساز نهام

نشان مستبد دل کس حیرت لغام

که آنکس از وخته را مانم

در مصاف عشق ز نیک از برق خجرت بکنم
رو بایم از غنیمت و لبست شکرت بکنم
ز هر چه هستم امیدی ضایع کس سزاوارم
خون خویشم در ساقی مباد دوست شو بکنم
توبه بدم و مرا فقیه حایر جوی
و صفتش را بسطر ناکه دیگر بکنم

هیچ ساعت نکند و نشد که بهر حق عشق

در جگر از خار منع ناله نشتر بکنم

سحر ناله دهن مرگ بکنم
فلک را سیمو جو را مرگ بکنم

بمشت ز ناله در دل بکنم
کهرای شای می بکنم

همه ست با سحر در طوفان بکنم
ز آب بین دریا بکنم

چنان سردانست میکنم قاش
و بند بر سر معانی بکنم

همه شب با خند ناله شد

دل جمع می میشد بکنم

نایب از مرغ حبس کوش کرده ام
کناهای خویشی و دوستی کرده ام
خوشی بخت بست شخص را با خیار تو
کوهر که با تو دوست در انوش کرده ام

خاتم ریش جهان تنگدل هزار در دین کلزار هم

گرفتار در یست نشسته دلم

که دارد فرشت زنا را هم

باز در صید که عشق تو نجر شدیم قدر اندزد بدرد دست تیر شدیم
بهمه زهر و دوح دست زنا زدوم با همه قحط و خرد قاب ز نجر شدم
زهر و وفا بود که در طاف خاک بهم امیخته همچو شکو و شیر شدیم

همچو شا بکند صنم دل بستم

فارغ از دوسه سب گشیدیم

بدل شک از مفاطیس عشق بار مریدم ز پیکان بودا بر دایه مار مریدم
بود اسلام عاشق بپسته دی کیارا مسلمانم نمیدانم لکنار مریدم
تقدیر بوزار برین در بریم تناسیت ز به راه بر نظار بودید مریدم

تفا چند شند کمر کویش زانو

بدل سنگ تحکیم انیک بار مریدم

سب غم آنکس افروخته را مانم سعه آه حکر سوخته مانم
بکه در کوسه غم خور گفتم با تو لبیک در قفس امیخته را مانم

صید دل و حش و صیقل نعل پروا	با خبر باش از خاک تو بروی نهم
خراب این بردوش و ملک این بر گونم	هر ساعت بدیشی دارند مدو شم
پس از خلوت نشین بر دور ویر ملاستین	کلوتر کینه در دست و سوز بر باد زیر دوشم
وفای فکر باید دست بعد از اجابت ورین	همان دم که تو غایب شدم از دل فلو شم
زخم مرجه خواهی مگر قصه کاینک من	حک در زیر دندان خاک بود خاموشم
هرگز نبرم همیشه مقارن دوشم	در دست آلود و لبر می نداشتم
سستم فغان و صبر زبان و	در کیه اختیار تمام نداشتم

شکله مخوره سهرت نامم که بهر من
 این رفیق کس که نماند مرا نداشتم

دشمن بود که دل دیله سوختم	بر این سر عشق و طفلانه سوختم
حالت داده حاصل امید ما بار	صد خر و مله صکیلنه سوختم
بعد از هر رنج بوضع رسید خست	بر در دنیا امیدی بر فله سوختم
در هر دیار که تو صدای لب شد	آه خراب تویم در صد خانه سوختم

شکست حاصل از لایم کاس و

کنج یافتیم و به ویلانه میماند سوختم

آرشیتم بدان تو خون میرو بهنوز زان کیه که غمخیزش کوه دم
کلزار و صحرای درو بر پیوسته از کیهتس مفاقر خوشیش کوه دم

چون خانه از بخار غم آلوده گشته ام

نمایم خونه جام تلخ نوشش کوه دم

نفس سینه که درد دلی از آن دردم هر نفسی غم عشق از میان دردم
بجای حدیث تو در میان لید چون زان سخن معنی از میان دردم
بدوش طاقش کوههای غم به بلند هر ریزش هر جا دردم

دیگر ترک عادت من میکند دم با خوشی کفشکوی جنون میکند دم
مردنم را تنهار و لکنا به نمکین آه از غافل تو که خون میکند دم
فریادم از نویست تو سدا علی مال از جفا یحیی زبون میکند دم
این دم که با تو ام همه دم در جستم کر و در فراق تو خون میکند دم

خند نماید قوت گفتار این زبان

بانه عوض حال درون میکند دم

سجده نیست هر لذت تو در خونم تا کرد در ملک جگر کون زوم

صبح دریا تو کاس سلجوردی بخورد
بغداستم دل دارا خدا را دارم
صدقه کردم در یک نوحه خیم را
در کافه اولیای حق با برداشتم
ایچنان از صفتش در پیش آینه بود

کرزین او را مابد لوصبار برداشتم

سوی خود را از شمع محسن موخیم
خون نیل در خون لذت جوین موخیم
از فروغ دانه دل چون شمع شال
رسم بجان زیست را در کفن موخیم
شیر پروک سده خودش روح امین
تا ز کوه شمع ویت بد دل موخیم

شاید آن محبت به بخواند زبانی شوق

ما و مهابت شوق در یک چنین موخیم

هر بلد از بهر حال مستبد میخوردستم
همست از روح ستمیدان بلد میخواستم
محبت بیکدیگر میکند اهل شوق
ما ویت از آن خرد ویران میخواستم
سازد لوحی در درج فالتا عشق
خوف بودیم و شن از نا خدا میخواستم
بر کسی تیرا اگر را تا یرسیت
کمیا بر خلدت کمیا میخواستم
از توفیق الهی لودیه میخواستم
ز آن نگاه سرکش و غریب میخواستم

هزار بار روز ز بهار میرم یکمیت مرا در روز بهار میرم
 تلافیستم خویش میگذرد بهار بدل نوزد آن لعاب انداز میرم
 ترحم کن تو هر روز یار پیش رواندار که با چشم اشکبار میرم
 رواست این لب از صدمه لدا میدجوستان

بهار دین حیرت بر بکدر عبیر م
 از بار صغیر باز بر دستم و رفتم دور از تو دعای دل و دینم و رفتم
 ایام کمال و ناله لبیک افروسی از زهره نشنستم و رفتم
 از خون دلم بر درو دیوار تو هر درد که در حق تو بهنستم و رفتم

از بکه خدکت بدل شکستم بر چه لباب عرض داشت شکستم
 این ناله در ساز غم ساز زنده است تنهام مرغان شایسته شکستم
 در بزم که نغمه سر لای خموشی مضراب ترنم رک حاکم شکستم

امشب تمنا بر معجزه شانه
 صغای خمار گلزنک شکستم
 سبب سوراخ دایه بدستم باز تو میدزد و دایه بدستم

ما سینه بدین برنم گذارشتیم بردار سینه سینه مرهم گذارشتیم
 بریدیم دل به شوق تو در سینه دگر رفتیم و رسم عشق بحالم گذارشتیم
 دادیم بوسه بر لب سینه آیدار عین خنک ساله بکدم گذارشتیم
 مریدیم و یار را مصیبت صلازدیم ماتم و راز حساب ماتم گذارشتیم

تا شدیم خرقه دیار بسته

طوفان لعل آه و ما دم گذاریم

صبح گشت در و در دل بر ناسبتیم لزدید، کجاست خوب نخبنا سبتیم
 گرفتار هنوز مرثیه بچکد این دلق که نه که بعد سبتیم

تا آن تملوچه که چنین بچه در ستری

ما هم کتاب خوش مهتاب شستیم

لبه دعا شوق مخورم و شراب ندارم بخواب و بعد صبحی که خواب ندارم
 منم که بتو سیر شب در از فراتم منم که در جگر آب و سینه تاب ندارم
 هلاک کجاست خوشم با وجود جدایی بقدر که ملائیت اضطرار تاب ندارم

غافل دل شکیب دیدن روت

بسوی فرسنگ پیش ازین که تاب ندارم

ما را ز دل رفتن سیمانوشته اند مستور چون کنیم هر بوی سیمان
مردم کفایتی و حال خود کنند باریاض دیدن بیاوشته ایم
بس ز وفای عهد فلاوش میکن مضمون قلم خورشید جالوشته

نشدیم نماند، خود دل بدو دست

کامروز لا غنیت فردا نوشته ایم

من این تو بجان منم اندوخته دارم رحم که ز دست تو دل سوخته دارم
کردم دست مرطوب ای شمع نیست من عالم پروانه پر سوخته دارم
رسم فکند غیر سحر تو لغا هست زان چشم بچشم همه کس دوخته دارم

زین غیر کج خانه دران کوی چوست

در سینه نهان آتش افروخته دارم

چو رو قبله کنیم میاید دل سبوی تو دارم چو در غار زوم عقیق و هویش سبوی تو دارم
نه تعدو بنسب و عالم از ملکات و کیت زخیم که بدل دارم آرزوی تو دارم
باشان همه مستحق اند از عرسای منم که چشم ملد بر تیرگی سبوی تو دارم
محبت تو فروز ساخت چایخانه کلامم من اینجملد دست بخت بارزوی تو دارم
بای بن پرورده کلش شایان در آن محشر زو تان اس میوی تو دارم

انقدر بست دست اید منصور کلام
 بر سر دل و دلی در اقباله ام
 در بر کسوت نام خفته بود که من
 چونکس شیشه زد و تار اقباله ام
 نه خرد مندم نه دانشم نه عاقلان
 هیچ چیز حسرت زور کار اقباله ام
 عالم مست از بهار ز باد اقباله ام
 پایجو و راق خزان از بهار اقباله ام

از شراب وصله میبشیر اقباله ام
 با وجود صبورها صبور اقباله ام
 سوزا میدم آتش از محشر است
 چون حلاج کلمه سبای ز نور اقباله ام
 تمام را کور و مسکین بوده و یاد تو یار
 کم بود از بهشت و فکر حور اقباله ام

کعبه خانه کل نیست شاه مینوش

کو بر و حاجر که مرید اقباله ام

هنوز اندیشه عشق کوه خنه در جانم
 رخصت جانب گرفته دست و آه کربانم
 لکلام هر کلم بر خلق دوق مر پرست را
 مسلمانان همه کافر شوند از نیک ایمانم
 وصال آتش مزاج و آرزو بر و لاله جانب
 به این معجزه تا او چه خواهم کوه جبرانم
 هنوزم اول عشقت و هر رست این کمال
 هر روز بر لبه لطف لب شوکی مهانم
 مسلمانان همه زار عشقت بر میان تند
 بر این عشق بنما چه شد فریسمانم

بیارستم ز کسر هر ماند ام
خوشی فرقیست بهر بگویم
ز قریب چه دلم استی زدی
باز آنکه در فراق بودی

بهارش رسید و خیزد و سوزم
بسیک بهر سحر زده
باربیه و صدم بهر دیر عجزیت
تو قنات شدی خرقه به ستم
بیشی بهر کجاست و کلشن
خیال ز تو بدین کوی به ستم

خسرو ملک مغرور از غر الهیم
بر دروغه بهر سحر خود اعتم
بر دروغه بهر سحر خود اعتم
در دم شد و می بهر سحر کلیم
شخه بهر عشق و خیزد اگر بکشم
بر سر تخته بای فتنه صد تا بهیم
کم خفا بهر سحر تا رخ بسوزم
تا طلبید میسر دیدن کویم
دل بوفان هر نهی باز وفا کویم

لذات به لذت او تم کنم

بخوان بهر کجاست ایرایم

زخم کار خودم بهر افتاد لم
خسته دل تر ازین کبد افتاد ام

بر روی شادم که بجایان حواریا کم از منون با سحر محسب رسیدن
تبریک در دهر فرود منبشام مرا فردا که خولید از زبان یار رسیدن
چو بر رسم از نه گوشت مرغ انتم مناسبیت بیل را ره کلز در رسیدن

منی در راه کوه که لبها طبعی را

بوفصل نقاش از جفای یار رسیدن

سپه سالار جان در حق جانان حق کورفر تا به بنید قدرت جان با حق
حقبازان هر کجی سحر نچ همت کنند مورسلا را آید از ملک سیما با حق
بزم مست ملازیم صوفیان در کس نیست هوشیار را بشند انجی حیله ثواب حق
کار نادانان و بشکایت باز

در طلب از سر کشت در وفا جانان حق

بکه یکی خذکت سر نو زهر بومین باضنیب از دست کوی تو شد بهلوی من
بکیترو بر لب ایدر دلاان دلم کرد هر صدر با بک تبیست و کوی من

شانه ز بکس و شرمند ز بخت خود

در گناه مست و کز ناورد روی من

یا کس تیغ شهید خنجر کنیم یا بر جسم ای و هزاران رخنه در دیم کن

شدم رسوا و مردم زدم خود از دل فغان
که مر ترسم کسی که شود لاله نور بهانم

هرگز غم را با کس خندان نسکنم	کز کیه خوں دین بدلان نسکنم
با دل نه حسرت تو بجای میرویم	کاخ متاع درد فراوان نسکنم
آتش پست عشقم و کارم بر آست	لذت ز آتش کوزان نسکنم
خو که سینه به سوز مجتم	تا درد دست مایه برمان
ش بهیچگونه سپاس نمی برم	کان کوی را ز کیه کستان نسکنم

بایلم ملک خفا و ن من کن	دوا مرد و بدیر مان من کن
وصالتم و هستم سر زلزل	همه بجز ان نصیب جان من کن
کال دیدار در زخم جان من	سزای شک درد لای من کن
سزایم بین و سوز سینه ام را	حیات من در دین کای من کن

در آدر گلشن دیدار شای

تا شای گل و ریاحان من کن

ز بهار غم خود میتوان کین رسید
سرت کفم توانی دست در بهار رسید

آید، میست بکشت و مر کلکولس
بزر خند و لعاب بر میگون بن
همین سر بود لازم موزون
فصحت لفظ لغز کن غرض مضمون بن

شان اربط ز غزل ران لیس بن بوخت

سحر چاشنی و مو خط موزون بن

خیر از سر را هم که سموم نفس این
سهل نشماری در بعد خایه لیس این
از کیم مرتجیع کن بنجر دال
کاسا بایست بر او الهوس این
چون تکیه بر سر صفت تغافل
یک خطه مر بایست دم بار لیس این
تنگ لادم سیمیر ملت کشید
ذرات نه هر طایفه دست لیس این

کردن کشید لادم سیمیر نشانی

پروای بر نیست چه بیاک کس است

هر که است حجاب از خانه لیدرون
از دل منال شانه مر آید رون
کرنوز بشعله چاق تر بال و پرش
سبح که از عهد پروانه لیدرون
سوق شومر خایه و او مرا در کار نیست
مرغ کدر نیست دام از دام لیدرون

نیو، وارست از عشق شانه در کزنت

دشمن که و پنجه مر آید رون

یا بخونم خفته کن یا جلعت و صلح ده
 روز صید آمد بهر تقدیر زکنیم کن
 با وجود لاله با خند غدا بم شکسته
 که بنیدم لبر سختی تو تو نیم کن
 به چوشت ز کوه بند لعل جوی تو
 کام جان لذت و شام شیرین کن

در بر خمیس حسن خضبت بر حسین
 نیل سلف و طربم شک کین مرز
 ز سر سینه سوخت کرم طاقم
 در بر آتش دل مرش ازین مرز
 کاشانه جاب تو تا یک مسود
 مشین و برج ابراهیم است مرز

حیا بگذار و کامر سوخ در کار میکن
 دل مارا با بفت اندک اندک اشت میکن
 بهار رضا حجتیت کلازد دل را
 نسیم نفیست و صد دل مقصود را
 زیر یک جنبش کمان خنجر در میان مرز
 بدو جان زهر سو جان مارا میکن
 چه باک از تو دار که بخون کعبه دل شای

توان آرام دل در صد خواب نازا میکن

صورت عالم نلدن طلعت روز افزون
 حسن بی نکر و حوصله محبوس
 لذت و صدمت لب خورشید
 تیره انیک بر هر مرز صبح چون بن

بتر تو کو جابلو بهر دامن
 بر کس قنبر نیست الهام من
 حسرت بگرد با همه اسباب لادو
 شاکر هنوز نیست دل سپاس من
 کنش یاز کوفت رخ ماه اگر سپهر
 در کاسه طلال کند درد کاس من
 میداد جمع خلع خورشیدیم بدوش
 همستند نیست محبت کرد و اسس
 شاکر ز دست منوچهری زخم بهی

کور که سوزد بدن در پند من

بر در و سکه خند کند اقباب من
 براقاب خشمه زند اضطراب من
 شبها زیم جو تو تن دردیم بخواب
 هم روز کار بجو تولید خواب من
 مدد بارشش نامه نوشتیم بوی دوست
 یکبار در جملو نماید جواب من
 غرض میرتن و برانش دلم
 داعی چنان مزل بسوزی کباب من
 خول میخورم نهاله و مسته غنکیم
 کینه شراب بندد شراب من
 چون من بکلی یکبار قمر سوختم
 پوسته سبک کبابی تحاس کباب من

شدن چه بود شبهه مانده هر پایار

کار نه از ناله کند هیچ و تاب من
 از غم دست بر کسر زن
 بتر بر بدل با کشف زن

چون ابرو بهار خوشم با کزیت در کوی و دست گشتن و بهار کزیت
 ظام سر از رفتن مضحک و عیش در حلقه‌ها چشم سی کزیت
 حالتم کجاست و چون شمع نم بوز خندیدن اختیار کنم یا کزیت
 بگذر تا مگر به دل خویش ششتم کین در دهانیه است مد او کزیت

شار زبید لعل صبر در دبدیلان

یوسف کجی و بهر زلفی کزیت

ز راه سرد و شمر کم کفو سوز دلخ نکهوتی از تاثیر هر مادی چرخ من
 لکصد سال سوزنا گلستان وجودم همان لور محبت آید از کلهای مانع من
 به بین قسمت هر تا روز را که ماده اش خواب جلد خالی بخوله شد جراح من
 نعم شتم بصورت لعل آن طور کم کفی هشاد در زرد کفو نمی باید سرخ من
 مردن هم قریب از خاک هم جان نخود کفو لکدر استخوان او مفید چشم زراع من

تو شایسته منزل عیسی میایی که بونش

در محنت خانه عالم بودم چراغ من

سافر بدو کل نفوذ در لایح کن برادر سیئه سرو کل گشتن کن
 جامم تیر رسیدیم در پایله ریز نوز نماند رو غم لندرج ران کن

ارستم ز غم بی خواب تو چیز ماند غیر کرمای بخاک تو
چون مرغ تیر خون ز مالدی شاخار بهلونداده ایم بخاک از خاک تو
لذات خود مگر نه غمت مدح کافه ز شاخ رسلا مسخاک تو
محببت نه سوز دل انجمن شدی رکهای جان سبک تا خاک تو

سینه سیاه نامه خواند که در ورش

دوزخ خویش مرید از تنگ تو

دل عجب صبر ز مرید مسو و قلم خوشت کفایت از مرید مسو
کز غم منم از غمت دیدار هست نمای روی خویش و بهر مرید مسو
چشم خویش بر چشم ما بود کز آتش نام در سر مرید مسو

شنا از بار و کعبه کی کاش

مشکین غمناک تو بر من مرید مسو

اگر کند کون جان موی تو دام دله حلقه کمیوی تو
از توروشی به چو اچ چشم من از علو سر کنعان بوی تو
قبه ارباب دین افر است کعبه امام محبت کوی تو
هم کسر از درون کوی سیت بهر امید شایان بوی تو

دست نعلین سرکش زن	ارسله و سلق پادار
در خرو جانم اتس زن	اشتی ز عاقبت معلوم
مرغ با شکسته بغیر طایر اقبال من	در ریاض خوشه توفیق رودات بخت
در دل دیوانه لعلی مالا مال من	کته از صبر شد ز غم خاله مبار

روز نجران بکله ریش در ز کون	چه خوش است باد و لغت بر شکو باز کون
بیک اه می توانم در صبح باز کون	سبب تیراز در دل عاشقت در نه
که بدین لباس خوین نتوان نماز کرد	چو زدن تنم بپذیر عذر طاعت
چو عجب لک گوشت بدوی در دست	
که ز نماز کند او سر یک باز کون	

تا در خیال من گذر و فکر حال من	برون نبرد نفس از جای من
از بس داده در سخت کوشال من	کوشم جو تار گوشه طبع و خوب تاب
صد مدح است تعبیه در سوال من	در دم جواب کند هر حق نیست
فکر نفس کمر بند است بال من	الحال من مانده از جای بر پر م
تا که ناله در دل بهوده نال من	از کس در کس و امیر

ز بک ما ز گشت تن دلپذیر تو	پداست هر چه میگذرد در ضمیر تو
یار چه بگوید تو که در لعل نازک	توان در آب ولینه دیدن نظیر تو
هر که تلاطم دل خود ندید	نترسند کار بخت ندارد در سیر تو
با عمر جاودانه برابر نیکنم	مرا که شد نصیب من از رخ هم تر تو
عادت است خجسته دل نم لب	مال هر کس خجسته است شیر تو

سه شربت بخوانان منجور

دینیت سلام عشق که جمعت به پیر تو

ان طافه سحر سر زده یک کنه لزو	در گشته شسته شده همه سرهای راه لزو
روزی که فریاده کس روی راحه	نخست سیاه ندید و چشم سیاه لزو
بسی خوش ناست در آداب حسن و حق	چشم که کس ندانسته چشم لقا لزو
در هر زنبی در حق ندخول من چکد	تا مابد لوحش فریاد کب لزو

از غاص صمدی هر شب مژگان تو	سرمایه صد آرزو هر خند بهمان تو
جهنم در لایم را از پای مردم مرز برد	هر جا حکایت میکنم دست پیان تو
بوی خازان بک دل در قید عشق انداخت	سرخسخت مضر دگر هر کس رندان تو

زهر شرمند خورشید و مه از تو شود عمر در انش کوه از تو

بکش خنجر که کز خضر است غایتی شود عمر در انش کوه از تو

سوال بدعا سر را ندیدم هر سالی که بنور جودت از تو

اسیران فتنه تهاست که بوی خند کف قمار چه از تو

اگر دوست با هر سه ندری عجب از تو دشمنی با همه یاری عجب از تو

محاربتی مرا زراعتی مهر است جز کینه درویش نکار عجب از تو

با این همه سبب تغافل تو داری یک لحظه بخویشم نگذری عجب از تو

که تو مشتاق سلاک یار

در مقدم او جان سپاری از تو

دیگر نیست این همه پیوسته تو بهر چه زهر میخورد از تیغ کس تو

شیرین کن بخند لب خوشی بس خیر آلوده نکس نشود لکنس تو

خورشید با نسیم بهر سیع اکنون حالت زبر نکس تو

بیرون خاتم مافک لایق عیار بهر شسته فرش کند برین تو

شیرین مسالین سکر طویان در عشق

کایک سر لایق سپید آه جزین تو

مردا هر جان سوخته چون شرار آب سوخته
 رحم کن بر جهان ورنه زود منیر هب سوخته
 اه کم بجینه دودست کاید لذر استخوان سوخته
 زدن مرثیه چو بچونید کسی بخودت سوخته
 سوختن هزار بار هنوز

میچکد امتی سوخته
 مرد عالم لعنتم میخته او خیا با دلم میخته
 وعد قلم و هدایا خوشم زین دفاست با شتم میخته
 برده کشت نامه بیدار نوزایان با صنم میخته
 خاک قدرت ویران سرمه با خاک قدم میخته

همه با دانه عشق تو

میسک جان در درم میخته

ساقش و جام درده جام مرعوفم درده
 من منکر شراب حلام زان چایس خرام درده
 تا ظرف معاندان بداند یک جبهه هر کدام درده

کرا نچیں خواہر زون داماں شو خر بر بیان
مشکل رسید دست کسر رکوشه دلان تو
شانی ترک مع آبد بر لبش میرنم

چون رنمیر ابدی با محبت نازان تو

صد جفا توه ایم نجاب از خدایک تو
تا داد ایم مرغ دل خود نجاب تو
وزر که کاند مدز کل کلبستان عشق
بچیان دمدز خاک شهید از خدایک تو
یکدل بس رونی کاشانه تر
جای دومرغ نیست کلبستان تو
حیثم کرام بوخته افکار بر خست
کاشش بچیان ماله تغییر زاک تو

شانی تو پائیکسته در محبت

سطلی کعبه روی خدایک تو

هر که به که در کلو شکسته
در مینه صد آذر و شکسته
جان رفته و تن نجاب خفته
مرنجیه و سبب شکسته
حیرت رهن مرادم
جامم بکنار جو شکسته
خوشی تبه کمر شکسته
زلفت برو فرو شکسته
زخمت کوششهای لبرو
هنکای لقلک شکسته
شانی رکه دین که بازیت
دل رفته و زاک شکسته

ارز تو هر لحظه جان منبلا کی سوخته
 بر طرف دیوانه حست برای سوخته
 که بی میخورم و دانه محبت میل
 اِه ازین آتش هر روزم کج سوخته
 که کدشت دله وکل با کشته از کوی
 اندر بدل دانه عشق دل با سوخته
 چشمم رخسوم رویت میروغن بد است
 در نواگاه حلاج مدحار سوخته

شراب جام مرستان شراب حرم
 بدین روغن حراج مجاز حبس روغن
 مری بریاں پراهنم اینجها مردم
 لکچاک کرباکی شایر برهن
 که از نوک مغیله حج عشق سرجم
 بچشم من کج خا خوش میکی کوزن
 بچشم من کج خا خوش میکی کوزن

سورانه و ستانم بر شمع بکرم

در انکسوان مرغان فرار صحن و کلخن به

بازم بدل عشق کا خا شکسته
 میشش ام در دایه افکار شکسته
 در هر سر خارم که شکسته میل شک
 زلفیه است قوی نظار شکسته
 گوگشت رشته گنج شکسته
 صفت عشق و ترقی موی شکسته
 لند تو کیست و لیکن نهان شکسته
 یوسف صفات ندیمه زار شکسته
 ماند سر در در دستار شکسته

غم حوصله لذای دردست زین باده صلا عام درده

ارمنی و موسی دانم بکیز یاقین بیدار عام درده

چون محرم غنایت قاصد

نصایب بایم درده

اشب از مریدان شده زردوش از مریدان شده

دانیم حال پر سیم کجرا بر سر خاک و دین شده

نابوشه تو در دمنده خود گفته ام ناشنیده شده

چه کس از شب در زرق که ز جوش کشیده تر شد

نمود که محرم خند

ز بار حسنیه تر شده

دردا من دست تعلق گشته

باز موسی از شمه لبوق که گشته

این شبیه موسی که در دست بسته

بهر در که خار جفاست گشته

اسود و سوره از همه اندیشه رسته

بار این دل رس ز دام که بسته

از خوار که از زود گشته

دیگر نسیم خاک خیزد ز خاک چمن

تا در حسره غنچه بکجان بر آورد

تا به ملامت عشق به زحمت دست

دانسته که رسته صبر شکسته دانسته بر پای دلم سخت بسته

فهمیده بر صبر و قرارم نماند است پیچیده که پای سلیکم شکسته

دانسته که مرز غمت جان منیرم معلوم کرده که بر کم نمانسته

شد چه حسی تو که چو شمعان دلم

هرگز ز دلم گاه محبت نمانسته

سنت را در سکیا به سری زورق را را نباید لندی

سکجه با این پریشان طالع میر مغلو شکسته لشکری

نستم در کج غم و سوز نیست ز تو در جزینم یک دری

عاشق دارم که از جام ملو آب کعبه در کلیم خونی

از راه کیه در کار نیست عشق را کافیه بر شکای تی

زود از تو عالم بهتر است

جرعه باری و لعاب غمی

ای دل ز یاد نبالد جس میماند کما نلا تو بغیر از میماند

عقل از رو تو در فضا نشسته کز طراوت بغل آن ز سر

یک نازا بر خود که نوا از زبان تو که در عالم صیرت یک میماند

باز این دل رسیدم که حسبه از دامن دست تکیسته
از بخار که از ده گشته نابینا که شمع شوی که بسته

چه خوش است ناله کوه سرو و عاقله که های همی فلک است شبانه

همه رخت شمع خود به ترانه بوخت

توبیا که ناله عیسی نکند است در میان

آزادی از تعلق اغیار گشته معلوم شود که مرید گشته

و محله که مایه دیدار سید است در بحر خویش به محو گشته

اکنون شوق آمد و تاراج دیو ناقوس نایق این ناز گشته

بعضی ملا خطه کوه طایفه معلوم شد که هر چه ببار گشته

روشن شود و عمارت کاهیت قبول صحرای فرم سید گشته

خبر از کعبه کویت همه است پیر بنه که نیر گشته

کریک شمع توبه زاهد بر اینم عقیقه سیه خار گشته

این زخم شمع از دم شمع زید است

این زمانه خوانده همه بار گشته

ارجان نثار مقدم جانانه میسوی خاک بر و لوهر یکدانه میسوی
 اودم قیامده سهر از جام دلبری مستغرق کشته مستانه میسوی
 من صابرم بهر تنگی که تو میرسد لیکن تو در ستمک رافت به میسوی
 چه ایست بروی تو کردی دگر دانستم که اینهمه یکچانه میسوی

ساز سمندر تو باش مقام کن

راضی چه اینصوب پرولنه میسوی

با هر کس جو بار حرو جام میسوی حوذر انگوبلد که بدنام میسوی
 مهتاب اعتبار تملار و سینه نماد از سبکه ماه کوسه مرام میسوی
 مرغ حریص من همه جادام خود واقف ز خویش باشی در دام
 بهر سرباز بهر زمره جراح حسن رو سس کن هر تیر بهر جام میسوی
 اظایر رسید که نیست جص تو از بدانه همه کسی رانم میسوی

ساز اگر از غوغا کاست کام عاشر است

بگذر ز کام خویش و نا کام میسوی

چه میسر کردی در وقت مردی میگرد ز کار کشتن گشت بنده از دوی میگرد
 نیکو دم شکر یک شراب مهربانه را بجام هر کس در خورد استعدلو میگرد

صید سے لنگن پرواز اداں شو تو کہ آنجا بامیدی قفس میمانے

تا از یک ہر لحظہ سوائے داری

مرد و بدل ہوا ہوسے میمانے

خند در چند کند تو خود با سے ساک دنیا کہ کس چشم خود با سے

خوردنیت شراب بغم خواباں کہ ہر قدح نوشن خون ہر خود با سے

و نیک از تو و از وضع تو پوچھت کمینہ کہ بتیر حبیب ہر خود با سے

یہو تعویب بخیرت دیدار است کہ ہمہ عاشق دور سپر خود با سے

چون ز طوفان خوف نیستی

بکہ جا رود کس خاک در خود با سے

مرد و مقدم عشق و آہ ہے دور ہے تو و کثرہ چشم ہے دور ہے

ز غم کشور جا ز حزاب کو نمود فرستد از پناہ رت سپاہ ہے دور ہے

نہ در غم ہستم ز بس سرزند از غم کن ہے دور ہے

شکایتیم تو بیکارت و مشغلت ہر غصہ و درست از داد خواہ ہے دور ہے

بزا کہ شتہ ام از غم تا بحوب چو کسور غم و زماں ہے دور ہے

رسید غم ازین یہاں کھا روم ملک شہ میں و آہ ہے دور ہے

اگر هزار زار زخم نهانی در پی زخم هر تیر ترا راحت جان در پی

هر قدم چو زخم از کوی تو حسرت زده وار نگر بام طلب پر درد زان در پی

و ما به بخورم بر دم سر چشمه وصل و ما ندیم بخورم زخم سستای در پی

جلو حسن تو آن لحظه تماش دارم و بجزرت بود کس دل نبرد در پی

شاد مست جنون آن خبر نیست

بسلامت کیم خلسه جهان در پی

اندرون تو ملا در چو تاب انداخته وین دل اسود را در اضواء انداخته

دل بود در لاف و رسوای مرد و زن عاشق کدر و خود را در غدا انداخته

بر آفتاب از غمش تو دیگر نخواست بسکه ایون محبت در شراب انداخته

بسیب بپوشی راحت بر زمین نهاده ام بس که خار حسرت در جای خواب انداخته

نامه نامه های را بهاری و تاب دفتر عشق تو را بر آفتاب انداخته

کوه برقع شکسته و زحای خورشید را به خود آرقیست در جاباب انداخته

خون بر ترشانه را بدریا ماری

شست و شور داد و در آفتاب انداخته

به طاعت که نگر اخوان بگردانی امید را به تیغ مرده جان بگردانی

میان دشمنان تنگ بستم میزدی آنکه کناری میکرد تراش میزدی

تو هم شانه کردی شترین کلام در مصیدی

بغض عشق بزار شدت فدا میزدی

رقیب اکهم از دست خود کردی روزی شش در کار خود کردی

درین روز که مشغول کار خود هستی چه خون در دلم از نفاق خود

ترجمه کردم از دستخیز محسوسیت قیام کردی تو در روز کار خود کردی

مسخران بایان عشق سانه را

نارینک از نفاق خود کردی

دل من در تن محبت فکار بایستد رخم ز خون حکم زاده زاده بایستد

زخیر تا که بدل دلم از کساری مهر زاده دین همه در کنار بایستد

نفس و اینست به اتفاق است کوشمهای تو به اختیار بایستد

بعمر و غوغا شترین نبود و لستنا سکه فروش درین دور کار بایستد

شمار بر سر کلین ورنه بر عالم ترجمه قیام در هزار بایستد

شکار در دل سانه ز دست غنیمت

تو آن دور بود مردم شکار بایستد

ز استیاق کرمای دریت
چندان محاسنت که خاک برکت

هر که مبارک مرید دل بخاری از تش عرق در هر دله سراری
صد خرم به پهلوجا کو نیست محکم کیس همراه ز بیم سروی گشتند خاری
صد جابر بگذرد در داری کند درج سالم بجای رو صید زین طور رکذاری
هر که نیست در خم کل تا نکست نبشین بعین گشت که عجب بهاری

هر که بکار خیر است به بینک در صورت کنا ه صور به بینک

لک کشید از تره راه که میرد سخن دلبر رسپاه که میرد
سرگرم زهریت و کرمیت تو از روی خویش راه نگاه که میرد
حرف است از سخت روی مید آب و فابلساه که میرد

شاه دلمت کج کلها نالیت باز

ای لا ابراه طرف کلاه که میرد

صیدم نبود لاتی فزاک دگری میفت وز چون پاک دگری

توان حرام کار و دله ایسان را رزاه کعبه دل کاروان بگردان
 نجف اگر گذر آب زندگیا را چو آب جگرش را با جان بگردان
 فدا ده ام بدیاری هر جنس دانش را بنجند لکر صد دکان بگرد
 مخوان نامه شام که درختین وخت
 ورق بخورند انی دست بگردان

کرمیت بملک من دلخنداری بر مرد بدلقه چو البسته نداری
 جذب نم بچک دانه بود بیامرغ از نفس بسته نداری
 باین همه خوب و روش دلبریت افوس که یک عاشق شایسته نداری
 مانند عهد باین حسن و تکر چو در شکن اردو مستانه نداری

میسوز بکله این مرتبه شام

کافه و کافه خاطره ارسته نداری

اندام خنجر چو خودم در بدر کن این قسمت میبار هر دگر از کن
 ساقه حریفان دهیم اینقدر که تو بهر شرایم اینهمه خون در جگر کن
 هر چند ناله از سمت بشتیم تیغ خنجر این دلم تر تر کن
 آه بر سرش و خوش شامانم بر روی مصیبتش شیر کن

مرا شایع کلمه شایه که در هر سینه دبی

بهشت کجاست بر آن نام با پرتخل موزونه

چون برده را فکند از عارض روحا کفر بر رویان نیاید بر خوانا
دل را بهیم عشق جویبار سبکدوی تن را بهیم کویست جویبار کلفا
هزار سر زلفت در دست دل محکم جمیع دهارا این سبکدوی
در گشته چشم از موی یک دیده نوح در احیا کوی این سبکدوی

دیگر یار سرو قدی سیم غنچه مایم و ناله و سر راه و مکتبه
شب قطره می کشد ناله در دلم کوی که می خلد بزم شیش عقوبه
خود را بوجدهای تو مشغول میکنم ساید بدین بهانه روز و روزه
شبه حلیصانه به پسته شدم کجاست
رند سبک و حریف شکر لعل

دارم ز فراق تو طلا که پیرس ذر زینت خود انقیالی که پیرس
بکجهن جواں تو را کاشن ناز
دور از توفه شسته ام کجالی که پیرس

آنکس همی نه تربت شعلتد ببین الله سر نه میرند از خاک دیگری
 خنایه بغم تو مرا در دل و ز شک خون بچکد ز دین منک دیگری
 در من خود درین مکن کی صفای حسن باور ندادم از تو پاک دیگری
 زین تا دم که بر دل صد بار میرد صد بخت میوزد جگر پاک دیگری
 شانه بوصف حسن تو مشکلی پدید

برکنه او میرسد ادراک دیگری

مرغینور و از تو در هر گوشه پا در کل یکن کاسی لبور در در عشقت را مرا شغل یکن
 اعتبار قرب حاصل کن مرتب از قرب وصل کار ز وصله ما را میکند منزل یکن
 حاضر خاریه باعث ندانم از کجاست ایقدر دایم هر تا خرمی ز بر دل یکن
 تار و قسمت شود از شهیدان دست خنیه صد هر لاله و دایم قاتل یکن

طالع محمود باید شانه و بخت ایاز

تا شود از زندگان حس او مقابله

چنان خونم بگویند از رنوق جامه کلکونی هر شد هر تار مور در بدن فغان خوننی
 بود هر سحر آیم بچون آغشته فراموش بهر قهاسم بچون افتاده مجنوننی
 ببت با سرفروش به هم از خوشی مگر کرده از محمدر حشمت تو فهمیدم مصنوعنی

بزم تو هست اهل دل علمش دربان چه خوشی کار بود در باش

این مجلس خرم که بهشت الی است

حیفه در خور بود در باش

حاشا که جواب تلخ هر کس گویم تنم شنوم ز کس و پس گویم

آنست بد منی بد من گوید کس

آنست بد منی بد کس گویم

نهایت درار با بسلامت است کجانیه لوهر امانت است

رسا کی کعبه و کرا هب دیر

امید نجات در قیامت است

پوسته ز خمرت تو میجویم هر لحظه عقیقه بتر میجویم

ما که سنه چشم خون جان توایم

خدا که عطا کند که میجویم

شمس کشید که ایمم که هست از کیجسته که ایمم که هست

قربان سرت نوم کرا جر نیست

اینها همه فرموده چشمه بهشت

در زبیر من دل الهیست سوز غری بود که خاطر حلاوت

از غایت رنگ بود که پیش نظر

رفت و نلقم که خدا همراه است

رفت تو و جسم حیرتم بر در ماند دل خوں شد و اضطراب دل در بر ماند

جان فرو تن فروزه بر خاک فگار

آتش زمیانه فرو خاکستر ماند

مناحق به ملبی زند که میبهمست پیوسته ز خون دل نصیهم المست

خوش باش بعم خور دن دایم کامروز

خیر که بکام دل توان خورد غنمت

سوز تو رخ امید می باید که خود را از تو مستفید می باید که

انها که زامشاک سیه روی زنند

رو بر همه را سفیدی باید کرد

اصف بر هر عاقله شور و رخا جز چون بخت کمینه ماند بودی عاقل بر

معلوم که تا کی تواند رفتن با پی نخر برست سوزی عاقل جز

از نور و مانع دل زدای دل من
دایه دل من لاله مانع دل من
بیدار و بختیله خوش میوزد

در خلوت از دور چراغ دل من
نشسته منور و لبر در در دل
اید و کی حلقه زند بر در دل
شهر و همین کید و دیر بسیار
خاکست میان و لبران بر در دل

دل بتو حلاج مرده و لایماند
سودا در دل مرده و لایماند
روشن شود صیقل صوم و صلاه
کاینه رنگ خود و لایماند

در مع تو ای نایب را کنج مملو
سفتم کهری مستقیم استعدو
من خوی و کفتم خایه مرید کفیت
تو نیزند خایه مرید حار
دوران که بدو لایق کوه مملو
در عین تو لایق کوه مملو
بنا و کفتم بیک حسم رزن
بچرخ و سینه دور ما کوه مملو

را که سرشته باد غایت غنیمت
سویت بزد و خوش و عیال هیچ کس
ایچ بونیت از سبک پائے او

روزی صدرب به پای بوس و ترسم
در حر که بخواب علم اغراضش
بر نقض عیب و ختمش
صد بیت قصید کا ایک قصہ نکراد

اگر کاش در قصہ قصہ می ختمش
رضوان کہ دل ہشتیا نش و طنت
جائیت کہ از نور خاش و غنت
حرد و سوس ہشت و رضوان مرا
در پرست ایچ مقصود نیست

از تیر تو دل کہ لاله میر وید ازو
حرد و سوس کہ نالہ میر وید ازو
صوار دل ملا اگر آب دهند
بکجاں ہر لک لہ میر وید ازو
ایں قصہ کہ است بیاں قلمت
سر شہرہ ازو دہاں قلمت

کام دل میں بہ کہ دلیو جہاں
در صپت بکینش زبان قلمت

ارز دوست کو کشف را بکنند در جوش شکم و زق نهانند یک

و دماں دندار زنگ بگرفته تو

کج و اوج صبا که سپیده صبح

شاهسهرم صبا در دینجو واقف منبج کرم و سر ز غنبت

یعقوب تو شد یوی یون محتاج

از دماں لطیف خویش کور غنبت

این سب که رک و سخن کس تردی یارب بکدام لب و هوا پردی

حوناں لب و سخن سیر و آوردند تو پس از حضور لبی بودی پردی

در کابجهایست با وجود فانی در عالم اول تو نداری ثانی

چون غیر تو در میان موجودی نیست

خود را ز چه لایق که بخواند

ادراک خست زیم مستغیت تاریک و روشن درین خاکست

نظار رویت از لغو مستغیت

این نمک ز لب و سر مستغیت

امروز دل ملا نوا نوا کرد است و خلوت خاطر صفا کرد است

ایتم همه آتیش و اشکم همه خون

این دیو سیلاب و هوار کرد است

تا چند توان دید مکر مار را با چوب کرم بر این دریا را

ما جمع کدا در دست خدیویم مادر و سریم و اکن از سر مار را

یاد و دلخوبه که ایسمانیم بدست که بد میمانیم

القصه را بر پنجم شسته گندم سرشته لبیک را سیاه میمانیم

شهرزاده محمدان نخت آمد نخت کز اندیش کوه زرد بهار است

تاریخ ظهور رزایض دامن

روداد که کل کل کل اسکیت

جمعه دارم فروز تر از محبت درو از ضعف که سنا زمه لا زرد

امسال لک فک معاشم نیک

تا سال در مرده کس نه بد کو

باق که نریم دلبرای تو بار باد برش میشتاق تو بار
در بر کمر نغارت دین و دلم ز راز و رسته حس تو بار

تا ز کل من کوفتا خور شد صحرای جهان صفت پر کشید

باطل عشق قلبه هرگز نبرد

نرسد جنتم سحر حتمه اندک شد

کام کویم مدینه از کعبه نکوست کام کویم که کعبه سر منزل اوست

کوس کشید با تف و گفت مگوی

چون منزل اوست هر چه را دارم

چشم ز تراب تقدست روشن شد صحرای جهان در لغوم کاشن شد

کر تبخ جهان زجا بکشد چه ضرر که عشق تو پوست بر تنم جوشن شد

اگر که ترا نیچ ادر اک قوتیت اما که ترا ذخیره خاک قوتیت

که مروت بذل تو باریک است

فاز نه بیست دست اما که قوتیت

انچ کھر کھڑے کیستند در دست کلانتری جوینچ نکشتند

چون فرو شوند بر زبانها نمکند

چون سب کھنر بر دهنها نشینند

در روز خیاں ایضاً استعداد اند بکنند مرغ دیو نژاد

بند باد مسخوم و نه توان یافت

بے در سحر ملک سلیمان بجا

جد رکتنا جستن مریدم راه نظر از دلدهاں مریدم

اوراق پرومائی دل پیازم شیران رستهها چرخ مریدم

بسیج دلم غم تو همراه نشود کاف نه عمرم از تو کوته نشود
سنگینش چمنیت از مریدم کدو یک شد یک کسل نشود

بترک ادب حای مقصود من خواهم طمع چهارپایه کون

یابند تر از غصه غیش او

پویند تر از زار غم غیش من

دیروز که هم به هم ایوانالت آوردنید موی کبر اقبالبت

کردی بخت اندم معدوم

گشتن شد بود جان با سببالت

خوشی انداز زبان مروتی حرف که نموده در میان مروتی
نزد بهر قدر غایت شسم افند که اندام میان مروتی

البت بخت مندم دارد در کوشه فتوای پر مندم دارد

هر چند که من قایل بزم تو نیم

دور رفیقان کله مندم دارد

نست الکاتب بعون الملک الوهاب ^{یا فرادید} بنحو حاصل علم است تمام شد دیوان مولانا ش

س ۹۸ بحر